مركز إحياء التراث الإسلامي

رقم الفيلم ٣٢٢٤٧

اسم الكتاب : مدح ومعجزات الموضوع : شعر

اسم المؤلف : اللغة : فارسی

اسم الناسخ :

تاريخ النسخ و محله :

اسم المكتبة و محلها : الرقم :

أبعاد حجم الكتاب :

تاريخ التصوير : رجب ١٤٢٣ عدد اللقطات :

الملاحظات :

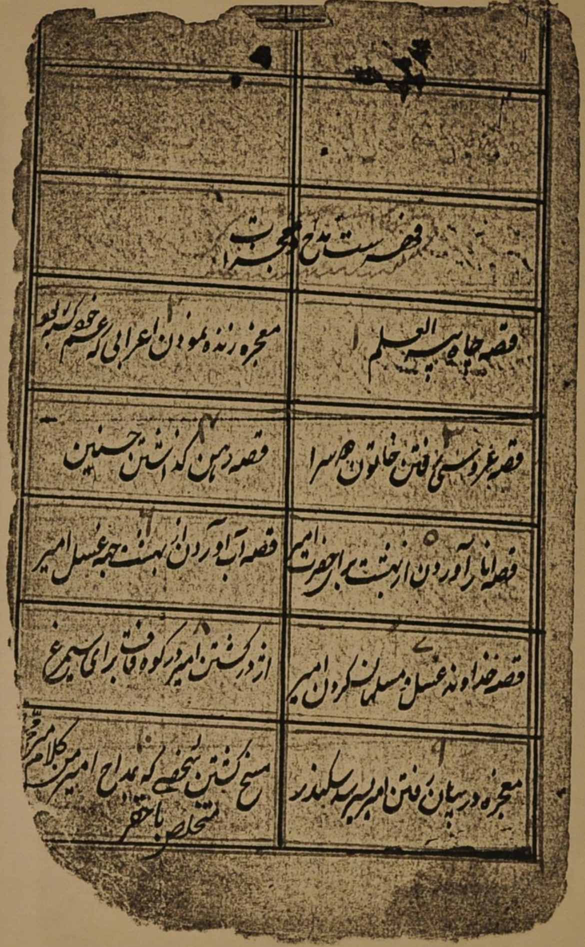

فهرست مدح معجزات

١ قصه چاه بیر العلم	٢ معجزه زنده نمودن اعرابی که خصم کشته بود
٣ قصه عروسی رفتن خاتون حرسرا	٤ قصه دهن گذاشتن حسنین
٥ قصه انار آوردن از بهشت برای حضرت امیر	٦ قصه آب آوردن از بهشت جهت غسل امیر
٧ قصه خداوند غسل مسلمان کردن امیر	٨ از در گذشتن امیر در کوه قاف برای سیمرغ
٩ معجزه در بیان رفتن امیر به سد سکندر	١٠ مسخ گشتن شخصی که مداح امیر بی کلام امیر متخلص با حقیر

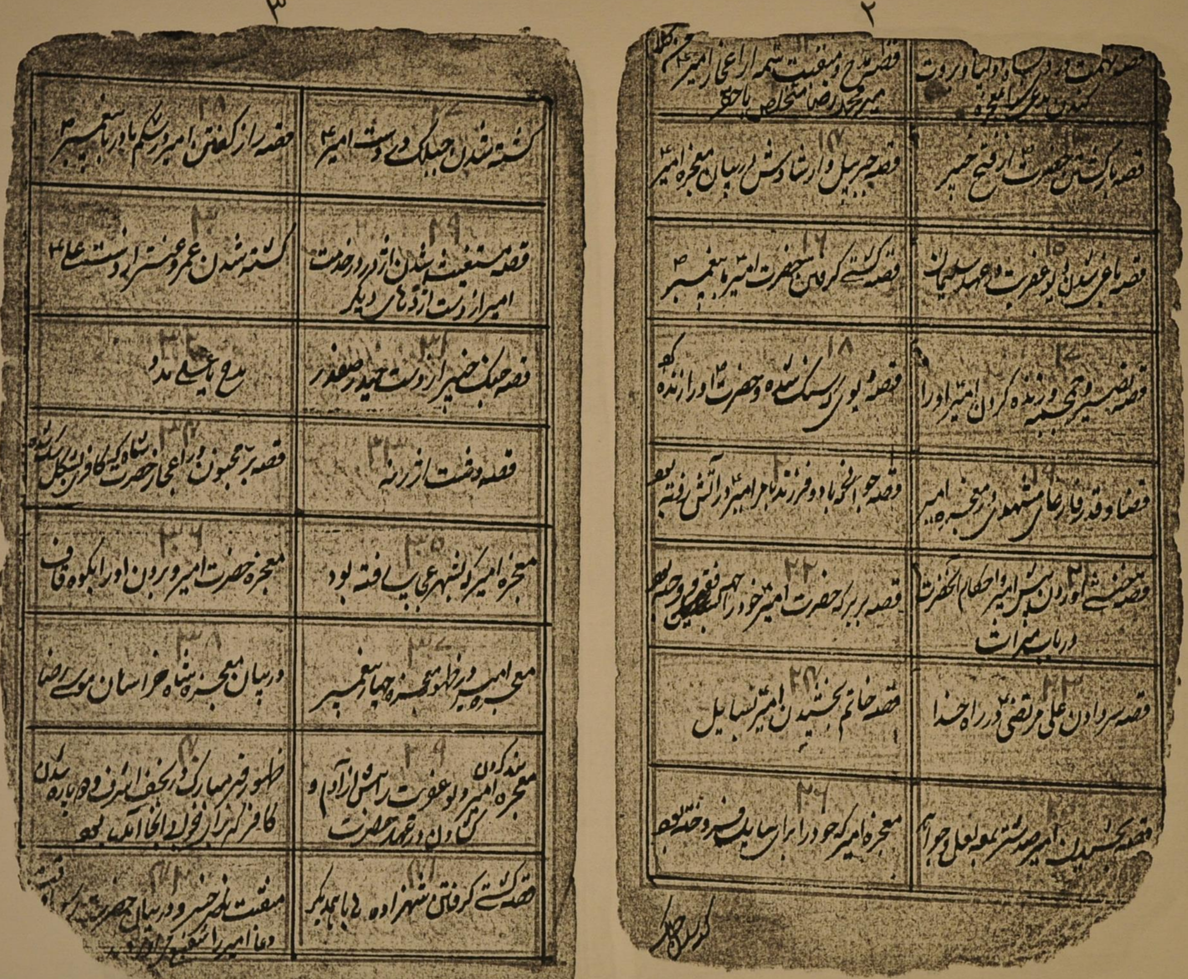
٢

قصه همت در دنیا و ثروت کندن بدر معجزه	قصیده مدح و منقبت شمه از اعجاز امیر ع [illegible] میر محمد رضا متخلص با حقیر
١٣ قصه باز گشتن حضرت از فتح خیبر	١٤ قصه جبرئیل و ارشاد دشمن در بیان معجزه امیر
١٥ قصه باغی شدن دیو عفریت در عهد سلیمان	١٦ قصه کشتی گرفتن حضرت امیر با پیغمبر ص
١٧ قصه نصیر و حجه و زنده کردن امیر او را	١٨ قصه یوی که سنگ شده و حضرت او را زنده کرد
١٩ قصه و قد رفتار غازی مشهدی در معجزه امیر	٢٠ قصه جوانیکه با دو فرزند با مادر امیر در آتش رفته بود
٢١ قصه حضرت شاه آوردن پیش امیر و احکام آنحضرت در باب میراث	٢٢ قصه بربره که حضرت امیر خود را آشکار [illegible] بود
٢٣ قصه سر دادن علی مرتضی در راه خدا	٢٤ قصه خاتم بخشیدن امیر بسایل
٢٥ قصه بخشیدن امیر صد شتر بمعه لعل و جواهر	٢٦ معجزه امیر که جو در انبار سایل فیروزه شده بود

کرسی چهار

٣

٢٧ کشته شدن جبلک دیو بدست امیر ع	٢٨ قصه راز گفتن امیر در شکم مادر با پیغمبر ص
٢٩ قصه مستغیث شدن اژدر در خدمت امیر از دست اژدهای دیگر	٣٠ کشته شدن عمرو عنتر بدست علی ع
٣١ قصه جنگ خیبر از دست حیدر صفدر	٣٢ مدح یا علی مدد
٣٣ قصه وحشت اژدرنه	٣٤ قصه بر مجنون و در اعجاز حضرت شاه که کافر بشکل سگ شده
٣٥ معجزه امیر که بشهر عجایب رفته بود	٣٦ معجزه حضرت امیر و بردن او را بکوه قاف
٣٧ معجزه امیر در ظهور معجزه چهار پیغمبر	٣٨ در بیان معجزه شاه خراسان موسی رضا
٣٩ معجزه امیر و دیو عفریت را بلند کردن از آدم و گشادن در عهد حضرت	٤٠ ظهور قبر مبارک در نجف اشرف و دو پاره شدن کافر که [illegible] بعد
٤١ قصه کشتی گرفتن شهزاده با همدیگر	٤٢ منقبت نظر خسرو در بیان حضرت [illegible] دعا امیر را شفیع [illegible]

معجزه امیر المومنین در جنگ تبوک	٤٤ قصه عروسی فاطمه زهرا علیها السلام
٤٥ درست شدن دست زنیکه شوهرش بریده بود از بدل	٤٦ معجزه امیر که با صبی بصورت سگ شده بود
٤٧ قصه دو ملک که بصورت باز و کبوتر پیش امیر برای امتحان آمده بودند	٤٨ قصه جهان عالم نمودن امیر بحضرت رسول ع
٤٩ قصه جنگ محمد حنفیه پسر امیر با غضنفر	٥٠ معجزه امیر در بیان قلبان پادشاه
٥١ معجزه امیر در بیان آنکه محب ایشان را عذاب نمیکنند	٥٢ در منقبت امیر المومنین علیه السلام
٥٣ ترجیع بند در منقبت	٥٤ ترجیع بند میرزا جویا در منقبت امیر
٥٥ معجزه خلعت آوردن جبرئیل از بهشت برای حسنین روز عید	٥٦ قصه مهمانی نمودن جابر رسول را و آن مهمانی معجزه نمودن آنحضرت
٥٧ معجزه دیدن سر حضرت امیر از جبرئیل و فروختن میکائیل و زر از اسرافیل و	

قصه چاه بیر العلم و جنگ امیر المومنین صلوات الله علیه با جماعت جنیان اشتر از گفتار مولانا

بسم الله الرحمن الرحیم

از بعد ار خواهی یاری ز رسول دار الجنان　　در مدیح مصطفی و مرتضی بگشا زبان

چون زمین و آسمان از نور ایشان آفرید　　زانکه ایشانند مقصود زمین و آسمان

از پی خلقت ایشان مراد از هر چه هست　　از وجود عالم و آدم کجا بودی نشان

آن دو سالار شریعت و آن دو هادی طریق　　آن دو سلطان حقیقت آن دو شاه کامران

آن دو مقصود خدا و آن دو مطلوب ملک　　آن دو اصل نسل آدم رهنمای انس و جان

روز محشر مصطفی باشد شفاعت خواه ما　　مرتضی ساقی کوثر قاسم نار و جنان

مصطفی باشد حبیب خالق جان آفرین　　مرتضی باشد ولی کردگار غیب دان

نظم سازم یک خبر از در ابتوفیق خدا　　از ولایات وصی خاتم پیغمبران

جعفر طیار کو کار رسول هاشمی　　مصطفای مجتبی مقتدا را مهر

بعد از آن جنگی که از قوم قریظه باز گشت
در بیابانی رسید و که با لشکر همگان
بود گرمای عظیم و آب در منزل نبود
شاه مردان آمد و گفت ای امیر مومنان
چون توئی ساقی آب کوثر ای شاه دین
زود دلدل را ز بهر آب کن هر سو روان
چون شنید از مصطفی شاه ولایت همچو باد
کرد دلدل را ز بهر آب هر جانب روان
در میان آن بیابان دید ناگاه آن علی
خیمه چندی و لیکن تهی از مردمان
دید پیری در میان خیمه بنشسته بود
بسته زناری به رسم بت پرستان بر میان
پیش خود بنهاده بود آن کافر مشرک بتی
سجده میکرد و به صد زاری بر آن بت هر زمان
چون امیر المومنین دید آن چنان پیر را
بانگ زد گفت ای پلید بی دین گبر بدگمان
سجده کن آن خدائی را بود واجب که او
داد ما را از عطای خویش عقل و جسم و جان
زود برخیز و بیا در پیش شاه انبیا
تو مسلمان از یقین بگذر ز کفر کافران
گفت و از درون خیمه بیرون کشید
در زمان بگرفت و پیش مصطفی کرد روان

مصطفی فرمود کای کافر در آ در دین خویش
بعد از آن ای پیر گو چرا هم گشته چنین تو نهان
گفت حلیم چون شنیدند کامدی مکر بکنید
هر طرف در این بیابان جمله هر جا خانمان
رفته از عمرم صد و پنجاه سال ای مصطفی
هم زنی دارم سیصد سال دارد او سالیان
گر در آید او بدین من هم مسلمان میشوم
بلکه من بی امر او کاری نکردم در جهان
حضرت شاه رسل چون این سخن بشنید ازو
گفت آن زن را بیا پیش من بیاور در زمان
رفت و آورد شتر و آن پیرزن گفتش رسول
پیرزال دید پشتش خم شده همچون کمان
مصطفی فرمود کای زن دین حق را کن قبول
تا بیابی روز محشر ز آتش دوزخ امان
پیرزن گفتا مسلمان میشوم ای رهنما
لیک دارم حاجتی ای سرور گردن کشان
هست چاهی اندرین صحرا و بر بالای او
که مسکن اژدهائی با یکی شیر دمان
گر شود آب آن پر گردد کن آن چاه بلا
ور نگردد جان خود بر باد بدهم رایگان
گر از آن چاه بلا یکدلو آب آری روان
تابع دین تو گردم با جمیع تابعان

مصطفی فرمود با اصحاب کای مردان دین
کیست کز بهر رضا تن داد که بندد میان

مالک اشتر شنید و از نبی رخصت بخواست
شد روان با جمعی از مردان نامی پهلوان

بود از لشکرگه اسلام تا چه هفت میل
رفتند مالک جانب آن چاه با گرز گران

اژدها و شیر چون دیدند مالک بود زورور
سوی مالک حمله کردند هر دو با شور و فغان

مالک اشتر یکی ضربت بزد بر شیر نر
در هزیمت رفت شیر و اژدها از پی دوان

هر دو از هیبت گریزان بر سر چاه آمدند
دید چاهی بود دراز و بر فلک میشد دخان

با دلیران مالک آمد بر سر آن چاهسار
خویش را در چاه افکندند از ترس یلان

شد پیاده مالک و در چاه لشکر را فکند
از درون چاه غوغا زد برآمد آنچنان

کز صلابت آن سپاه تا سر بسر در لرزه شد
آمد آوازی که بگریزید ای بیچارگان

گفت مالک اندرون چاه باید شد یکی
تا ببیند حالها آگه کند ما را ازان

همره مالک جوانی بود نام او سعید
گفت مالک را که کار من بود ای کاردان

این بگفت

این بگفت و برگشاد از پهلوی مرکب کمند
یکسرش را در کمر محکم ببست و بعد ازان

یکسر دیگر بمالک داد و خود در چاه شد
در میان چاه از ناگه بریدند ریسمان

از تن برنا درون چاه ببریدند سر
در زمان بالا بیفکندند جسم آن جوان

جسم چون دیدند یاران جمله گریان شدند
زین تغابن رنگ مالک زرد شد چون زعفران

آن تن سرور آن از خاک و خون برداشتند
در زمان پیش پیمبر مصطفا زاری کنان

سربسر گفتند احوال رسول هاشمی
چون شنید آن حال را بسیار غمگین شد ازان

اندر آن حالت بیامد جبرئیل از امر حق
مصطفی را گفت ای فرمانده کون و مکان

حق سلامت میرساند با تحیات و درود
کای غبار خاک راهت تاج فرق فرقدان

آن یکی چاهی بود ژرف و وسیع و سهمناک
نام آن بئر العلم باشد مقام جنیان

همچو این روی زمین زیر زمین واسع بود
فوق او تاریک و تحتش روشن است ای کامران

پادشاه جمله دیو و پری آنجا بود
جمله زیر زمین در حکم او باشند آن

هست تا هشتر بعد جنگ لشکر شه بحید بود   جانوران تا بکار و ساحر آمد بکمان
هست فرمان تا علی مرتضی تنها رود   اندرون چاه سار و برکشد تیغ بران
هرکه سر در دین نیارد شاه مردان از تنش سر   سر ببندد از بضرب ذوالفقار جانستان
مصطفی بشنید و با حیدر بگفت این راز او   شد سوار دلدل شه تنها و را غیب دان
راند تا نزدیک چاه و شد پیاده شاه دین   بر سر آن چاه ساحر جنیان آمد روان
شاه اول خواند اسم اعظم و بر خود دمید   بعد از آن جست از درون چاه چون برق وزان
بر سر سنگی فرود آمد ولی ذو الجلال   چاه شد روشن ز نور پاک آن شاه انس و جان
ساعتی استاد شاه اولیا بالای سنگ   بعد از آنکه آن ولی حق نظر بر هر کران
دید صحرائی در طول و عرض آن پیدا نبود   اندر آن زیر زمین صحرای دیگر شد عیان
دید صفدر برابر دید تختی را ز زر   جنی آن بنشسته بر آن تخت چون پیل دمان
تن چو کوه و سر چو حلقه برج قلعه شاخها   هر دو چشمش همچو سنگ کنده اندر دو از نهان

منتاده

منت مثل سنگ آسیا بد روی آن لعین   حلق او همچون تنور بد بینی باده دان
هر دو لب چون کرده کاو کبود و لخت لخت   همچو پای استر بد مژگان ابروان
چون چنار رسا لطول هر دو بازویش قوی   رسته بر تن موی‌های تیز مانند سنان
غول از آن شیطان سیر چون دیو و دد دیگر بجنگ   گر بدیدی هیبت آن دیو شر در بیابان ناگهان
صد هزاران آدم هزاران جنی و دیو و پری   صف کشیده هر طرف در دست تیغ استخوان
هر یکی بد بود رنگ دیگر و شکل دگر   چون نهنگ و پیل و شیر و اژدر و ببر دمان
هر یکی در کار یکه و نبرد کارزار   صید افزون بد ز یوز و گرگ و زور و توان
پادشاه جنیان بنشسته بر بالای تخت   نام آن دیو ستمگر بد رعد مرزبان
کو تخت آن لعین تختی ز زر بنهاده بد   اندرون طشت بنهاده سر آن نوجوان
مرتضی چون دید او یک نعره کرد همچو شیر   گفتی از هم سر بسر بشکافت سقف آسمان
جنیان چون نعره حیدر شنیدند از نهیب   جملگی بد رفت از تن قوت و هوش و توان

ده هزار از نعره شاه ولی مردند زار   زهره شان بدرید و افتادند و بسپردند جان
دیگران افتاده و درون سینه از هیبت طپید   چون کبوتر کو ببیند باز را در آشیان
لشکر جن سراسیمه ز هر سو صف کشید   جمله حیران کز کجا آن نعره آمد ناگهان
دید رعد مردافکن اندر برابر شاه را   ایستاده در کفش آن ذوالفقار جانستان
چون علی را دید خندید و بگفت آن دیو دون   شد عیان آنکس که می جستیم او را در نهان
پهلوانان سپه را بر شمرد آن دیو لعین   هر یکی را داد شهری با یکی خیل گران
همچو سمراج و چو قرطاس و چو طیهور لعین   هر سه را در دم طلب کرد و بگفت ای پردلان
هیچ دانستید کاین بانگ صلابت از که بود   بنگرید اندر برابر تا که را بینید هان
این زبر دست جهان کاینجا ستاده حیدر است   همچو شیری در کمین خیل یوز و آهوان
جمله روی زمین را سر بسر بگرفته است   این زمان زیر زمین ماندست آن نام آوران
این همان حیدر بود کاندر وغا شمشیر او   ریشه کشته که از پهلوانان جهان

چهار

ذوالخمار و علقمه با عمرو و عنتر کشته شد   خسرو حصن سلاسل کو گرفت این پهلوان
جمله روی زمین از بت پرستان پاک کرد   کو دیر ایشان بتکده بشکسته سر تا سر بتان
پهلوانان جهان را کشته است اندر نبرد   باز خواهید ای دلیران از علی خون شهان
مصطفی او را فرستاده است تا گیرد مگر   جمله زیر زمین را هم و لیکن کی توان
صد هزاران در هزاران جن جادو و دیو   هیبتش هم بیشتر از کهتران و مهتران
سالها شد تا که بود این آرزو در دل مرا   تا علی را بینم و اینک همی بینم عیان
پردلی خواهم که او را زنده آرد پیش من   شد سوار اژدها طیهور جنی از میان
راند تا سوی علی با قامت هفتاد گز   اژدهای گرم کین سر بر ماه رسیده گوش بر آسمان
بانگ زد بر سوی شاه و گفت ای حیدر منم   پادشاه چین و ماچین خسرو هندوستان
نام من طیهور باشد پهلوان لشکرم   صد هزاران بیشتر باشند از فرمان بران
چون درین جا آمدی ای جادوی افسون نما   هست کمی از تمامی جادوان و ساحران

بانگ زد حیدر بپای خویش در گور آمدی
باز خواهم از تو کین خسروان این زمان

این بگفت و حمله کرد آن دیو بر سوی علی
شد ز کینش بینی و چشم و دهان آتش فشان

حیدر صفدر زده بر گردنش تیغ دو سر
سر بیفکندش ز تن سیصد قدم از خاکدان

لشکر طیهور چون دیدند در ماتم شدند
سر بسر گشتند گریان جهت غم بر سر زنان

راند در میدان آنروا قرطاس جنگی کرگدن
بانگ زد کای نامدار صفدر اعرابیان

نام من قرطاس جنی باشد و هستم یقین
پادشاه مصر و شام و زنگبار و قیروان

از کجا سوی تافتی اندر چه بیر العلم
هست افسون تو افزون از تمامی ساحران

باز خواهم از تو اکنون خون طیهور دلیر
این گمان از من مبر گر من نخواهی ز جان

این بگفت و کرگدن را تاخت تا سوی علی
زد دو نیمه شاه او را از میان چون پرنیان

چون خیار تر دو نیمه گشت قرطاس از کمر
شد زبر نیمه نگون و گشت از مرکب روان

رعد جنی ضرب حیدر شاه مردان را چو دید
گفت با سمراج مرکب در صف میدان بران

خون طیهور

خون طیهور دیو و قرطاس را دل را بخواه
زین غم و اندوه و محنت خاطرم را وا رهان

راند سمراج در میدان رها همچو کوه
گفت ای حیدر منم سمراج شاه رومیان

همچو طیهور دیو و قرطاس جنگی لشکری
بایدم روز نبرد ای حیدر صفدر بدان

این بگفت و بر شه مردان عالم حمله کرد
گرز را افراخت آن دیو لعین بد گمان

شاه زد بر تارکش کز تنگ مرکب در گذشت
ذوالفقار آبدار نامدار جانستان

دیو جنگی را بضربی زد دو نیمه شاه دین
خوار افکندش دو نیمه با خیابیدن دمان

یکی دیگر پیش آمد و میکشت ایشان مرتضی
کشت چندین را بساعت از سپاه جنیان

رعد ترسان گشت و آه بر کشید از درد دل
از سپاه جنیان برخاست فریاد و فغان

بد رعد مرزبان را یک پسر رحیان بنام
بد پریزادی بغایت خوب شکل و مهربان

گفت رعد او را که ای فرزند در میدان برو
خون سالار لشکر را بخواه از دشمنان

چون شنید از رعد راحل اسب بحری را براند
در صف میدان بیامد کینه‌ور جولان کنان

هر دو آهو گوار دیده همچون مهر و ماه
بانگ زد بر سوی حیدر گفت ای مرد دلیر
مادر من دختر شاه پری باشد یقین
این بگفت و کرد حمله شاه بود سر ز اسب
گفت شو مومن وگرنه خواهمت زد بر زمین
ای جهان خوب صورت رحم کن بر جان خود
رعد جنی را چو سر میندازم ز تیغ
شد مسلمان راجلب و حیدر به پیشش برنشاند
اندرین دنیا خلاصی یافتی از تیغ من
یکزمان آرام گیر و خشم تفرج کن ز دور
گشت راجلب خورم و از دین شاهنشه شد مشرف

تاج زر بر سر کمر بسته مرصع در میان
چون درین چاه آمدی بر بند بار و ریسمان
راجلب جنگی منم فرزند رعد مرزبان
بر سر دستش گرفت آن سرفراز سروران
آنچنان بگماند تنت چون خاک کرد استخوان
زود شو مومن که باشی در دو عالم گیتی شادمان
تاج و تخت سر از تو خواهد بود ای راجلب بدان
گفت احسنت ای جوان آزاد گشته از غمان
وندر آن عالم نصیبت شد بهشت جاودان
تا دمار الکفر برآرم از سپاه مشرکان
هر زمان میکرد شکر کردگار غیب دان

چون هم

تیغم

چون پسر را دید رعد مرزبان در پیش شاه
با فغان بر کند ریش و داد بر باد هوا
ساعتی بیداری نمود و بعد از آن سوی سپاه
زد حیدر را ابزاری سر ببرید از بدن
لشکر نهصد هزار از جنیان دیو و پری
بیشتر را بود بر کف استخوانهای نهنگ
مرتضی فرمود با راجلب بر جا کن قرار
حضرت حق میدهد یاری مرا در هر غزا
تن بتن لشکر زد و تیغ دو پیکر کار بست
چون برآمد ذوالفقار از هر طرف گشته دو نیم
چند صفدر بهر صف کوشیدی با تیغ تیز

شد مسلمان از دل و از جان غلام خا
اشک خونین بر کنار ریش شد روان از دیدگان
بانگ زد کای نامداران ای دلیران جهان
گر پسر سودی ندیدم غیر نقصان و زیان
هر طرف در جنبش آمد همچو مجنون بیکران
بر فلک شد از زمین هر سو فریاد و فغان
زد چنین سازم روان تنها ز خیل بیکران
این بگفت و برخروشید آن شه کشورستان
گشت آن سر تیغ شاه و جسم جن نیستان
هیزدی هفتاد تن را از میان چون برق سنان
صف دلیران را دریدی شاه حمله صفدران

فراخی پیاده لشکر نهصد هزار
حمله را شیر و پلنگ و نهنگ و پیل و اژدر مرکبان
همه اشرار افسون نمای حیله گر
سر بسر بودند آنقوم بد اختر ساحران
ریختی از ذوالفقار شاه دست و پا و سر
همچو برگ رز که ریزد باد در فصل خزان
بود خیل جن و دیو و پری چنین بحر ژرف
ذوالفقار شاه دین همچون نهنگ جانستان
آنقدر افکند بر بالای هم کز هر طرف
بند شد در جنگ از هر سوی ره جنگیان
کس چه گوید وصف پیکار چه پیر العلم
در صفت ناید اگر صد سال گویم وصف آن
بسکه خون جنیان را ریخت تیغش همچو آب
جوی خون شد از درون چاه از هر سو روان
شمه گفتم بیان و شرح آن جنگ و غزا
ورنه شرح آن غزا را کس نیاید در بیان
مختصر سازم چو بود آن جنگ هفده روز و شب
خم شدی وقت نماز آن ولی غیب دان
ذوالفقار از کف نهادی بر زمین پهلوی خویش
خود شدی مشغول طاعت آن ولی سالکان
تیغ حیدر اژدها گشتی پی شاه دین
لشکر جن چون فتنه بیشتر کردی قصد شان

برکشیدی همچو اژدرها دهان خویشتن
سوی خیل لشکر جن شدی آتش فشان
کس نیارستی در که گرد شاه اولیا
شک میاور تا نباشی از گروه عاصیان
فرض خود را چون ادا کردی ولی دادگر
تیغ را برداشتی و کشتی از بدگوهران
لشکر جن زتیغ مرتضی عاجز شدند
نزد رعد مرزبان رفتند جن دیوانگان
رعد را گفتند لشکر خود وا فریاد رس
ورنه از تیغ علی یک تن نخواهد برد جان
چون شود وقت نمازش تیغ خود را بر زمین
مینهد آنگاه روی اندر نماز آن مرزبان
در دم آن تیغ در سر چون اژدهای میشود
تن چو کوه برگشاید همچو غار از هم دهان
کس نیارد گشت گرد شر تا کند قصد علی
ناگه آن اژدر شود بر گرد حیدر پاسبان
سحر ما بر حیدر صفدر نکرد کار گر
ناگه سحر او بود افزون ز سحر ساحران
رعد گفتا او بود تنها شما نهصد هزار
زنده او را در میان گیرید ای بی غیرتان
کس ندید و هم نبیند کاینچنین عاجز شوند
لشکر نهصد هزار از یک پیاده در جهان

یک پیاده برد برق هفت شبانه روز اینچنین
رزم سازد با چنین نهصد هزار از پهلوان
با سپاه جن و دیو و پری جنگ آورد
خود نه نوشد در وغا هفت شبانه روز آب و نان
زین عجایب‌تر حکایت در جهان هرگز که دید
کس ندید و هم نخواهد دید از خلقان نشان
خلق عالم بر شما خندند دایم روز و شب
از زبان هر ار روزی بشنوند این داستان
این بگفت و جوشن و مرکب طلب کرد آن لعین
شد درون و آلت هیجا ز در ساعت نهان
داشت آهن آن ستمگر بود سر چون اژدر شر
از نژاد دیو بود آن مرکب آکنده ران
چار چشمش بود چون کوکب درخشان بر جبین
زین عجایب‌تر کسی مرکب ندیده در جهان
پای او چون پای اسب و جمله تن مانند فیل
دم او چون دم گاو و هر دو پر چون طایران
داشت شاخی بر سر پیشانی چو شاخ کرگدن
هم جلاجل از زر و از آهنش بر گستوان
بعد چون شد سوار آن ستور دیوزاد
بماند در قلب سپاه آن استاد دیو بدگمان
گفت با دیوان جادو شیشه نفط ~~اندر~~ افکنند
سوی حیدر شد هزاران خرمن آتش روان

دید

دید حیدر ذوالفقار خونفشان در دست داشت
جست برق از دم تیغ شه کشورستان
باز گردانید آتش سوی جادوی سیاه
سوخت از دیوان جادو چند هزار از [illegible]
گشت تاریک اندرون چاه از دود سیاه
سر کشید آتش دو بار از چاه سوی آسمان
از درون چاه آمد نعره‌های هولناک
با هزار الغن شور و افغان که کردند جنیان
صد هزار الغن گویا طبلک و دهل برکوفتند
هم زمین جنبید و شد از دود تیره آسمان
درد را اصحاب پیغمبر چو دیدند با رسول
جملگی گفتند دریاب ای شه امتان
کاندران چاه بلا بی‌شک علی را سوختند
مصطفی گفتا مرانید این سخن را بر زبان
مرتضی بد نیست باکی ز آتش دوزخ یقین
زانکه باشد مظهر کل عجایب بیگمان
آنکه بر باطل بود آتش بسوزاند مرو را
بر حق است و ز آتش دوزخ بدان الحق یقین
ساقی کوثر بود او کی بسوزاند آتشش
آتش از وی میگریزد با هزاران الامان
این بگفت و با صحابه بر لب چاه آمدند
سر درون چاه کرد آن سید کون و مکان

صفدر و حیدر انبیا بود انجا یک نعره زن
گفت کای شیر خدا حلال جمله مشکلات
چون علی بشنید آواز نبی را در جواب
تندرست و با توام اندرون چاه حصار
چون صحابه جمله بشنیدند آواز علی
حیدر صفدر درون چاه چند آغشته بود
جنیان گفتند با رعد لعین کای شهریار
کمر بگیر همت یارا رفت کار از دست ما
رعد چون بشنید از جا کینه ور مرکب براند
تیز شد بر وی چو خشمش شیر جبار و دیو ساز
گرز چون البرز برگرفت نهاده همچو کوه

کان خروشش را شنیدند جمله کروبیان
باز گو کاندر چه کاری ای شه صاحبقران
گفت لبیک ای گزین خاتم پیغمبران
در غزا ایم ای حبیب که کار مستعان
شادمان گشتند یکسر از کهان و از مهان
کاندرون چاه از خون موج زن شد بحرسان
رفت عمر لشکرت یا رب که شد آخر زمان
نصف از خیلت علی افکند ای خسرو بدان
هر دو دستش همچو آدم با چنین هیبت دمان
گفته شد یکبار زان خشم بیشتر زین داستان
در کمر بسته دوال و هم جلاجلها بر آن

داها

گرز کوه و خود چو کوه و مرکبش مانند کوه
ریسمانی داشت رعد آن جرید که در حرکت خوشتر
ریسمان شد اژدها و جانب حیدر دمید
جست از تیغ علی برقی و اژدر را بسوخت
باز دود تیره از چه سر سوی گردون کشید
باز سید خواند حیدر ورد و شد اژدر خراب
رعد خود را ساخت همچو کوه و شاه دستش را فکند
هر دو چشمش همچو شعله از غضب بر می فروخت
شاه زد بر کله و یک نیمه کله اش در فکند
رفت با خرطوم چون مار سیاه و حمله کرد
شاه بر خرطوم زد خرطوم با دندان فکند

هر سه کوه آمد چنین بشنو نعره زد ابرسان
خواند افسونی و سوی شاه افکند آن ریسمان
اژدهای آتش زبان کوره آهنگران
گشت خاکستر ز تف و تاب آن برق و دان
آنچنان کز ظلمتش در سقف فلک شد پر دخان
شکر حق گفتند دیگر شاد گشتند دوستان
باز آن جادو بشکل اژدهای شد روان
کله بر کله زد آن و از دهن آتش فشان
دیو بر گشت و خود را ساخت چون پیل دمان
هر دو چشمش خون فشان و هر دو دندان چون سنان
دیو با بینی اسیر زد بر آن شاه جهان

شاه با تیغش فکند و دیو شد باز اژدها   گشت اژدر هفت سر با چهار چشمش عیان
شاه در وی حمله کرد و دیو شد تبدیل باز   شد دگر با صورت خود آن لعین بد نشان
کوه سنگی بود گر زشت بود بر بالای سر   تا فرود آرد سوی حیدر چنان گرز گران
تیغ شه بر کوه سنگش زد شد در دم دو نیم   در گذشت از کوه و فرق و حلق آن تیغ روان
از کمربندش گذر کرد و ز مرکب در گذشت   تیغ آن شاهی او را الف آمد نشان
رعد بود با آن تکاور تیغ حیدر شد دو نیم   در زمین شد ذوالفقار حیدر صفدر نهان
گر نه جبرئیل امین در زیر تیغ پر داشتی   پر خود [illegible] گاو و ماهی را بریدی در زمان
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار   این ندا کردند بر بازوی شه قدوسیان
رعد چون بر زمین افتاد با آتش بهم   لشکرش چون این چنین دیدند گفتند الامان
مرتضی فرمود لات جملگی ایمان بود   هر که را باید امان ایمان بیارد در زمان
لشکر جنان مسلمان شد یکبار از یقین   شاه را ثنا گفتند و گشتند مدح خوان

شادمان

شادمان شد شاه و بار اجل بیرون آمد زجان   لشکر جن شد سوی پیغمبر آخر زمان
مصطفی و مرتضی دیدند روی یکدگر   از وصال یکدگر گشتند هر دو شادمان
با سر سعد جوان یکجا از چه دلو آب   شد مسلمان نیز زن با شوهر و خویشان آن
را جدا ایمان تازه کرد و پیشکش آورد پیر   گرد نعلین نبی را کرد کحل دیدگان
که پیمانی که هرگز دیو را با آدمی   دشمنی دیگر نباشد در جهان تا جاودان
دیگر از زیر زمین هرگز نیاید آن گروه   آدمی هرگز نبیند دیگر از دیوان نشان
حیدر و شاه رسل خرم شدند از پیمان او   خواستش عذر و روانه کرد بر سوی مکان
مصطفی و مرتضی با جمله اصحاب کبار   آمدند سوی مدینه با تمام لشکران
غانم و سالم بیامد آن نبی و آن ولی   عز و دولت همرکاب و فتح و نصرت همعنان
منت ایزد را که احوال چه بیر العلم   نظم کرد آنکه از بحر طبع درفشان
قادرا پاکا خداوندا بحق ذات خویش   جرم عشری گر بسی بسیار و گردد بیان

حق آیات و کلام و قرب جمله انبیا   حق نور مصطفی آن خاتم پیغمبران
حق شاه اولیا یعنی علی مرتضی   آن دو نور مصطفی و آن دو متبوع جهان
حق زین العابدین و باقر و صادق امام   حق موسی و علی موسی رضا شاه جهان
حق شاه تقی و هم نقی هادی دین   هم بحق عسکری و مهدی صاحب زمان
کز لطف و کرم جرم و گناه ما ببخش   چون تو رحمن و رحیمی رحم کن بر بندگان
آتشی دور از آتش دوزخ الا بنده اکریم   از صراط مستقیمش سهل و آسان بگذران
چون بتابد گرم در عرصهٔ قیامت آفتاب   تشنه هجران چو گردم شربت وصلم چشان
بر لب کوثر ز لطفت ساغر ماء معین
از کف ساقی کوثر حیدر صفدر رسان

معجزه زنده شدن اعرابی در عالم خود گشته بود و ماندن او بخدمت امیر ع

بنام ایزد دانای دیان   خداوند زمین و چرخ گردان
بنظم آرم حدیثی همچو شکر   ز فضل و معجز آن شیر یزدان

علی آن مفخر دنیا و عقبا   علی آن سرور سالار کیهان
ز بعد مصطفی در قرب ده روز   بشهر آمد گروهی از بیابان
جوانی زان میان با زیب و خوبی   بقد سرو و برخ چون ماه تابان
حمایل کرده اندر بر دو شمشیر   بپوشیده قبای زرد و خفتان
یکی تابوت بر پشت شتر بد   فرو بسته کشان او را شتربان
کشان در مسجد پیغمبر حق   همی پرسید و می شد او شتابان
چو آمد بر در مسجد درون شد   سلامی کرد بر اصحاب و یاران
بگفتا از شما پیغمبر حق   کدام است آن گزین جمله خلقان
یکی گفتا که سید رخت بربست   ز دنیا شد بسوی خلد و رضوان
بگفتا کیست بر جای پیمبر   کرا بسپرد جای خود ز یاران
هر آنکس کو بجای او نشیند   سزد کو را بود هم علم و برهان

ابوبکر از میان گفت که با من
سپرد او جای خویش و حکم فرمان
بگو تا خود چه خواهی از پیامت
بمن گو تا کنم کار تو آسان
بگفتا مشکلی ما را فتاده است
ز مشکلهای عالم خود یکی آن
جوانی خواهری ما لعبه من
بقد سرو و برخ چون ماه تابان
بد او با مادر پیری شکسته
شکفته پیش آن برای نزاران
چو شب بگذشت پیدا گشت خورشید
جهان را کرد چون لعل بدخشان
بشد مادر به پیش پور خفته
که تا او را کند از خواب خیزان
جوان را دید در خون غرقه گشته
بریده سر بسان گوسفندان
بجنگ افتاد و میزد دست بر دست
بکردی گریه همچون ابر نیسان
دویدم نزد خواهر تا به پیشم
که تا خود چیست آن فریاد و افغان
جوانرا دیدم انجا سر بریده
ز حسرت مادرش در خاک غلطان

بخواهر

بخواهر گفتم ای پیر شکسته
ندارد جز صبوری هیچ درمان
برم زین کشته نزد یک پیمبر
گر او پیدا شود این کار پنهان
که تا خود زنده گرداند مر او را
فزونست او ز موسی ابن عمران
گشاید مشکل او را بمعجز
ز معجزها که دارد او ز یزدان
بیاوردم جوان را من بامید
که گردد کشف این کار پریشان
کنون چون سید ما رخت بربست
ز دنیا شد بسوی خلد و رضوان
چو تو بر جای پیغمبر نشستی
ترا باید که باشد علم و برهان
بزنهاری از این مشکل کنی حل
ایا پیر جهان دیده ز یاران
حدیث ماجرای خویش برگفت
ببردش قصه را یکسر بپایان
جوابش داد ابوبکر از سر خشم
بدو گفتا در ای برنای نادان
نداند علم غیب اندر دو عالم
بجز باری تعالی فرد و سبحان

نه علم غیب داند هیچ مخلوق   نه مرده زنده کردن نیز نتوان
چو روح از قالب انسان بدر شد   نیابد کالبد جز گور امکان
چو بشنید این سخن مرد عرابی   دل پر درد گشت و دیده گریان
برون آمد ز مسجد با دل ریش   سر افکنده بپیش و دل پریشان
یکی گفتا به نزدیک عمر شو   عمر سازد مگر کار تو آسان
عرابی آنگهی نزد عمر شد   ببرد سر قصه را یکسر بپایان
عمر گفتا من اینها را ندانم   ترا باید شدن نزدیک عثمان
که او مردیست پر با علم و حکمت   نژاد او بود از تخم مردان
شد از پیش عمر آن مرد برنا   ز بار هجر و درد دل پریشان
حکایت گفت با عثمان سراسر   که تا آگه شود از حال ایشان
جوابش داد عثمان گفت آنگه   ندانم این سخن خود را مرنجان

عرابی از بر عثمان چو برگشت   یکی گفتا هرای مرد مسلمان
ترا باید شدن نزدیک حیدر   کزو گردد رخ پژمرده تابان
که او داماد و ابن عم رسولست   ولی که کار رب سبحان
بعلم و حلم همچون مصطفی بود   چنین پیغمبر ما داد فرمان
سراسر مدح حیدر بد بدفتر   بهر فصلی که برخوانی ز قرآن
ترا باید شدن نزدیک حیدر   بتوفیق خداوند جهانبان
چو بشنید این سخن مرد عرابی   شد از شادی رخش لعل بدخشان
از آنجا آنجوان با بیم و امید   بنزد مرتضی میرفت پویان
چو آمد دید قنبر بود بر در   بدو گفت ای مبارک روی دربان
زمین بوسی ما نزد علی بر   بگو استاده اند جمعی غریبان
ز دور اینجا آمد مستمند   بنزدت حاجتی دارند ایشان

بشد قنبر بحیدر داد پیغام
برون آمد علی آن شاه مردان

چو دیدندش زنان ره بوسه دادند
ثنا خواندند بر جانش فراوان

علی گفتا شما را چیست حاجت
بخواهید آن زمن گر خود بود جان

جوابی با جرای خویش برگفت
مگر چیزی که حق دادست فرمان

ندارم من دریغ ار سایلان هیچ
بهر علم و هنر برتر ز کیوان

مرا چاره بدانسان اوفتادست
بهر دستان آن سخن یکسر بپایان

علی گفتا مکن اندیشه در دل
روان خود مکن زین غم پریشان

در این راز از ولایت برگشایم
بامر ایزدی کو میدهد جان

بخوان من فرود آئید امشب
درازند اندستیند ای عزیزان

بقنبر گفت ایشان را فرود آر
که میباید بکرم داشت مهمان

چو ایشان خوشه باشند خود طعام
علوفه بر ز بهر چهار پایان

ادلهم

برو آنگه منادی کن درین شهر
که تا آیند بیرون اهل ایمان

بسوی مسجد پیغمبر حق
بیک یک آمدند انگاه یاران

که امروز از عجایبهای حکمت
علی حکمی بخواهد کرد اعیان

چو اینها کرده باشی نزد من آی
در منهم نیز آیم نزد ایشان

بشد قنبر بگردش هرچه فرمود
خلایق زین همه گشتند حیران

برون آمد علی شد سوی مسجد
بیک یک آمدند انگاه یاران

علی فرمود تا کردند بیرون
ز تابوت آنچه ازانکه خلقان

علی گفتا که اندر عهد ماضی
جوانی کشته بودند از یهودان

نشد معلوم کس را او که کشته است
همه خویشان او بودند پریشان

خلایق جمله رفتند پیش موسی
دریده جامه با فریاد و افغان

که یا موسی اگر هستی تو بر حق
بمعجز برگشا این کار پنهان

وگرنه ما ز تو بیزار گردیم
رهی دیگر بدست آریم آسان
بیامد وحی بر موسی ز ایزد
که گاوی خوب ماده زرد یکسان
بکش آن گاو را در نزد مردم
پس آنگه دم او از تن ببران
بزن بر پهلوی آن گاو دم را
که تا احوال مرده گوید آسان
کنون ما این جوان بهتر از آن گاو
شرف دارد بهر آدم ز حیوان
بقصاب گفت یک چادر بیاور
بپوشانم بدین کشته تو آسان
برو نه پهلوی او پای خود را
بگفتا قم باذن رب سبحان
بگفتار اندر آمد آنجوان زود
که عمی دارم از ابنای شیطان
بداده مر مرا او دختر خویش
کنون زانقول خود عمم پشیمان
چو شب دید او مرا خفته بجانم
سرم ببرید و شد زانجا گریزان
پشیمانست دادن دختر خویش
زمن بد روز و شب ترسان و لرزان

چواز جان

۲

چو از جان من آگه شد خلایق
تو ای حیدر عمم را داد بستان
چو حال آنجوان گفتار شنید
بپای مرتضی افتاد غلطان
که از روی رضای آنخدائی
که داری ای شیر تو فضل و برهان
دعا کن تا که باز او زنده گردد
شود روی عدوی دین چو قطران
علی برداشت سوی آسمان دست
دعای خواند او از اسم سبحان
بکشته بر دمید و گفت برخیز
بامر ایزدی کو میدهد جان
جوان هم زنده شد و بر پای خود جست
چو بلبل گو بهر طرف بستان
ازین معجز خلایق در گرفتند
سر انگشت حیرت بد بدندان
ازین معجز ندید از انبیا کس
مگر عیسی مریم ابن عمران
چو حال دید آن مرد عرابی
گرفت او را بهر ماننده جان
بگفتا ای مرا چون نور دیده
کشیدم در غمت رنج فراوان

بیا تا بار دیگر مادر پسر / به پیوندم مرترا با جمله خویشان
دگر هم داد خود از عم ظالم / بمردی خواه دادم تو بستان
جوان گفتا معاذ الله که هرگز / مگو با من سخن دیگر ازینسان
که تا من زنده ام از نزد حیدر / نخواهم رفت چون جسم از بر جان
پس آنگه حال آن مرد عرابی / سلامش برد و بشد زانجا شتابان
بنزد خواهر آمد مژده دادش / در از دست علی شد بورت اعیان
وز آنجا رفت نزد عم ظالم / سرش برکنده از تن همچو مرغان
جوان آنجا بنزد مرتضی بود / برسم بندگان و نیک خواهان
چو سال سیصد و سی و سه بگذشت / بنظم آورده ام این معجز از جان
قضاء الله اندر جنگ بصره / جوان کشته شده با جمع یاران
دعا از مستمع را آرزو دارد / چو بر خواند باهنگ سپاهان

ایا از جان محب آل یاسین
علی را ناصر خسرو ثناخوان

قصهٔ عروس رفتن خاتون بسرا حضرت فاطمه زهرا علیها التحیة والثنا

باز بطرف چمن از اثر نوبهار / آنچه دل غنچه داشت کرد همه آشکار
لاله پژمرده باز زندگی از سر گرفت / باد مسیحا نفس کرد به بستان گذار
مجلس عشرت نهاد بلبل سرمست باز / غنچه صراحی شده لاله شده کاسه دار
گل بتکلف نهاد خوانچه زر بر طبق / نخل بتعظیم کرد نقد شکوفه نثار
شد چمن آراسته سرو سرافراشته / مقنعه برداشته دختر گل از عذار
بر طرف جویبار خیمه زده نارون / خیمه زده نارون برطرف جویبار
بر صفت خادمان آخته سوسن زبان / گفته بشرح و بیان مدح شه نامدار
گشته قرین هر طرف خار و گل اندر چمن / همچو سپر و تیر حیدر دلدل سوار

صبح رخ نان آنجوی صورت او در نظر
تیغ پر از جوهری آمده چنین ذوالفقار

سوسن و نسرین و گل همچو کنیزان خاص
منتظر خدمتش جمله بلیل و نهار

غنچه و گل در چمن گشته چو ابریق و طشت
مجمره لاله پر سنبل و مشک تتار

دامن خود پر عبیر کرده گل و نسترن
نرگس بیمار را دیده به ره از انتظار

حضرت خیر النسا زوج ولی خدا
بنت نبی الورا مادر دو شهسوار

گوهر درج ثمین اختر برج یقین
عصمت دنیا و دین سیده روزگار

تا مگر از بهر لطف بضعه احمد کند
همچو نسیم بهشت سوی گلستان گذار

در حرمش جبرئیل آمد دستاس کش
رفته بگیسوی خویش حور ز راهش غبار

از صفت ذات او شمه گویم سبق
چشم خرد برگشا حرف مرا گوش دار

این سخن معتبر نیست ز جای دگر
نیست درو اختراع نیست درو عیب و عار

هست روایت چنین حضرت شاه رسل
که بامر خدا ملت خود آشکار

دشمن

[illegible]

دشمن او شد عرب از سر شور و تعب
خاصه که قوم قریش گشت ازو داغدار

حضرت خیر النسا بود انیس پدر
مادر او رفته بود جانب دار القرار

مکه همه خویش او لیک همه دشمنش
کشته شدی پیش او زانهمه خویش و تبار

روز چو کردی رسول گوشه طاعت قبول
یکه و تنها بتول بود مدام اشکبار

شب چو شدی مصطفی سوی مقام آمدی
روز گشادی بهم آن دو عزیز کبار

بود میان قریش عشرت و شادی و عیش
بهر عروسی مدام در پی گفت و گذار

نام دو مشرکه دختر یک کافری
جمله زنان عرب در زر و زیور نگار

گشته زن بولهب همچنین آراسته
خواهر بو جهل نیز در حلل زرنگار

دختر عبد العزیز چهره برافروخته
نیز همه جا خبر که حمایل قطار

خواهر بو جهل گفت با همه کافران
هست مرا یک سخن میکنم اظهار کار

هیچکه اندر عرب سور نبود اینچنین
زینت ما برد دوام دولت ما برقرار

پیش محمد آمدیم در طلب دختر سر
فاطمه را آوریم بهر عروسی بدار

چون نکرد و زیب یا ختنه شود خاطر سر
جامه ما نازنین جامه او پار پار

گردن ما گهرهای به خلخال زر
چند کنیزان دگر خدمت ما را بکار

فاطمه چون حال ما بیند و احوال ما
از زر و از مال ما رنجه شود شرمسار

جمله زنان لعین چون شنیدند این
خاطر شان شاد شد در دم از آن تا بکار

آن همه زن در زمان سوی محمد روان
کار شه پیغمبران دین بزرگ کار

ما همه خویش تو ایم تو ز چه بیگانه
گر نه تویی یار ما ما همه هستیم یار

پیش تو هین آمدیم چونکه تویی فخر ما
لطف تو چون بی حد است حاجت ما را برار

هیچکس اندر عرب زخرد و بزرگ
کو به عروسی ما برنگرفت اعتبار

فاطمه مخدوم ماست همره ما میکنی
تا شود از نکهتش مجلس ما مشکبار

چون شنید این سخن خاتم پیغمبران
رفت بر فاطمه با لب گوهر نثار

گفت زنان

گفت زنان عرب آمده از بهر تو
چیست بگو حال تو تا دهم اظهار

فاطمه چون این شنید آه ز دل برکشید
عارض او برفروخت همچو گل نوبهار

گفت زنان عرب دشمن جان منند
غیبت ما میکنند جمله بلیل و نهار

لیک چو مادر مرا این همه هر صبح و شام
در پی خدمت بدند بر در ما بنده وار

مادر من چون نماند هر یک خاتون شدند
شد همه بد این زمان جامه چو سه چهار

نیست مرا جامه نیست مرا چادری
نیست مرا زینتی نیست مرا گوشوار

جمله بزینت تمام هر همه خاص و عام
من چو روم ای پدر با تن تنها و زار

مادر من زنده نیست ای پدر نازنین
من چو غریبان روم جانب چندین هزار

دختر عبدالعزیز جامه زر بفت بر
خواهر بو جهل نیز در حلل زرنگار

شاه رسل چون شنید این سخن از فاطمه
آه زدی برکشید دیده شد اشکبار

فاطمه در گریه شد دود برآمد ز عرش
سید مرسل گرفت زود سرش در کنار

از حرم کبریا روح القدس در رسید   گفت یا مصطفی امر شد از کردگار
فاطمه را کن روان سوی عروسی قریش   قوم عرب بد همه منتظر ازین انتظار
گفت نبی چون رسول امر شد از حق زود   تو بعروسی روی خیز توقف مدار
فاطمه چون این شنید گفت که فرمان برم   من بعروسی روم با سر و پایم چکار
چون بشنید این سخن حضرت جبرئیل گفت   فاطمه زاری بکن گو که دل جمعدار
من بروم در بهشت جامه بیارم ترا   کز ید قدرت بود رشته آن پود و تار
چون بشنید این سخن سید آخر زمان   رفت بر آن زنان با لب گوهر نثار
گفت شمایان روید تا بمقام عروس   فاطمه خواهد رسید از پی شما بی قرار
آن همه اندر زنان سوی عروسی شدند   خنده زنان یک بیک غیبت شان کار و بار
جمله زنان عرب گشته بدین شادمان   فاطمه خواهد شدن زار بماند وقار
از فلک آمد این چهره ده نازنین   حور بهشتی چنین از سر و پا گلعذار

دربغل

۳

در بغل آن یکی بقچه پر از جامها   در کف آن یکدگر مروحه عود قمار
وان دگری آئینه همره صندوقچه   وان دگری مجمره در کف خود بنده دار
حور دگر در شکر بسته بیک [illegible] در   قالی ابریشمی حور دگر در کنار
بقچه بر فاطمه حور نهاد و بگفت   جامه ببر بر فکن ای فلک [illegible] دراز
فاطمه در بر فکند جامه فردوس را   بر سر او افکند حور معجر گوهر نثار
مشک و عبیر بهشت بر سر او بیختند   گیسوی او ساختند بار دگر مشکبار
چادر استبرق بر سر او انداختند   شد بعروسی روان القصه صد یکبار
پیش رو او جبرئیل بر صفت خادمان   از پی او حوریان همچو کنیزان قطار
گر در آن جایگاه حضرت روح القدس   بر صفت خادمان چوب بکف استوار
نعره زنان ره دهید سیده دهر را   دختر شاه رسل چشم اجل [illegible] نثار
چون بدر خانه شد حضرت خیر النسا   شد چو خبر اندرون پیش صغار و کبار

از پی خیر النسا حور از بهشت زهرا بکف
آمد در صد ردا دامن او با قرار
همچو ستاره زیب رخ بنمود حور
فاطمه اندر میان همچو مه ده چهار
چادر عصمت بسر خلعت جنت ببر
در حلل سیم و زر فاطمه تاجدار
ام شبیر و شبر سیدهٔ بحر و بر
دختر خیر البشر چشم و چراغ کبار
انجمن ز سر سر برگرفت چادر استبرق
خانه پر از نور شد از رخ آن شهریار
جمله زنان عرب غایب و حاضر شدند
رخ بنمود آفتاب تیره شد خاکسار
مجمره گردان شده مروحه جنبان شده
حور فلک که آمده هم ز یمین و یسار
نور تتق بسته بود از رخ او تا بعرش
روح الامین که بود خدمت او اختیار
کرده درون حلقه حضرت روح القدس
بر صفت خادمان چوب بکف استوار
نغمه زنان شد پدید ستیده دهر را
دختر شاه رسل چشم و چراغ حشر نثار
بر سر خیر النسا حور بامر خدا
چند طبق سیم و زر که هماندم نثار

نوم

مردم نظاره ز پشت همه بر عرد سر
بر رخ زهرا تمام واله و حیران زار
هند فرو شد بچشم خواهر بوجهل نیز
دختر عبد العزیز که هماندم فرار
همت بد شمن همه در نظر فاطمه
همچو کنیزان بپا چاکر و خدمت گذار
جمله زنان دگر جانب زهرا شدند
که ز تو ما را بدهر بر همه سر افتخار
عذر قدمهای تو ما چه توانیم گفت
جان و دل ما تو را فدا صد هزار
گر تو اجازت دهی جان بکشیم اندر زمان
حضرت خاتون بکف نیست مرا خوشگوار
لیک شما مشرکید خیر شما یک نیست
گر همه مومن شوید طعمه بود خوشگوار
از دم خیر النسا وقت عنایت رسید
قرب چهار زن از آن قوم شدند رستگار
قوت اسلام یافت از شرف فاطمه
صل علی مصطفی شد با اقتدار
دولت دنیا و دین دوست مرتضی است
هرکه پی آن رفت زده بربت او زنار
بیدل که شاعرم مادح آل رسول
طبع سخن سنج من کذب بد الاشعار

بیشتر شعر من معنی قرآن بود طبع سخن سنج من که یک روز نظم	با ز حدیث رسول همچو در شاهوار بر صفت اهل بیت شعر چنین ابدار

منقبت [illegible]	هست امید گدا آنکه بروز جزا دست بگیرد مرا شافع روز شمار	٤٦

العالمین [illegible] رسالت احمد [illegible]
[illegible] آفتاب و ا[illegible]
ای شاه عز و تمکین [illegible] خلد
[illegible] المؤمنین [illegible]
[illegible] اعظم امیر [illegible]
دستور معنی فطرت باعث ایجاد خلق

[illegible] الکشف
[illegible] المتقین
عالم علم [illegible] امام
ناصر حق [illegible]
[illegible] مرکز [illegible]
مقصد [illegible] حبل المتین
منقطع [illegible]
سر اصحاب و نسل آدم فخر المرسلین

٤٧

[illegible] آفتاب [illegible]
صاحب [illegible] روح الامین
قرة العین [illegible]
در جهان از [illegible]
بر زبان [illegible]
از عطای [illegible] فیاض بود [illegible] مستفیض
در ریاض [illegible] طبع تو [illegible]
[illegible] در همه حال و مجال

[illegible] دریا [illegible]
[illegible]
[illegible]
نقش بند [illegible]
با شنیده [illegible]
با شنیده از [illegible]
بر [illegible] حرف [illegible]
[illegible] الا رحمة للعالمین

آنکه بد حسن خدا همدم رسول الله کیس
گر کسی همباش باشد هم رسول الله و بس

گر بغیر از مصطفی با هیچ همتای کو
نسبت مهر تو آید مهر خیر العین بس

مهره مهر از گلوی چرخ بر نارد فلک
ورنه از مهر تو آید صبح صادق در نفس

جیب با قدرت سپهر و گیتی بار را نتو
آن ز قدرت مستعار و این ز رای مقتبس

کار دو اسلام از رجا حتی کند آهنگ را
جمع را از بیم تست آهنگ بی جمع جرس

با شکوه صولتت دستان نیاید در شمار
در بر عنقای مغرب کی شکوه آرد مگس

صولت بازوی دستان بدیدی در مصاف
مرغ روح رخش بیگمان از بیم بشکستی قفس

ور شکوهت را امیران معانی برکشند
از ره خفت کم آید توبیس ابکعد بس

گر دل دریا کفت موج بر گردون زند
لجه گردون در آن گرداب نماید همچو خس

اندر آن امید آنکه مرد اسعار جحی
از ره مردی عنان از دست ره باید فرس

[illegible] از دل [illegible] بدر دولت [illegible] روی زجاج [illegible]

نسبت شمشیر شیر آری در شیرژیان نهند
جیب طعن مرگ گیرد ساعد جابر ز اجل

از مصاف تیغ تو میدان آراید مرد و از
رایت دولت ز تیغش و آیت نصرت زلیس

خلق هفت اقلیم اگر از نور همه دستان شوند
از سر مهدی ببارد یا ز دستان بوکس

صورتی اورد مجسم فتح گوید آشکار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

ای سپهر عصمت از فر تو زیور یافته
آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته

تا کشیده نقش بند روی تو نقاش ازل
نقشها از سینه آنا خوی تو کمتر یافته

از غبار درگهت چرخ اختران آشکار
کیمیاگر نسخه کوکب احمر یافته

هر که دستت را به ابر دریا کف نسبت بخلاف
نسخه جود ترا دریای اخضر یافته

آنکه اندر آفرینش لاف بالایی زند
رفعت را از آفرینش پایه برتر یافته

بارخ جرئت هر کجا پای جلالت کرده باز
طایر اندیشه را در زیر شهپر یافته

از کر [illegible] فضا محفوظ [illegible] آفتاب [illegible] آسمان [illegible]
دور [illegible] فلک بهر ز دوران [illegible]

[illegible]

روز فتح الباب از رحمت دریا سید تو / نشتر ظلمت از بلک حکم لطف تو سر یافته
هر که مهر مهر تو بر صفحه جان نقش کرد / مخزن اظهار احکام از زر تو بر یافته
وانکه حب حاجت با لحجی تو بر داشته / دست جود را نافیا حاجت آور یافته
ساقی کوثر بخواند از مدح باشه حیدر را / از تو دریای فطرت کمال گوهر یافته
با صفای گوهر ذات تو کی دون سالها / [illegible] تجلی بر حقیقت کمال گوهر یافته
با خدا و مصطفی رانیو بکو و داشته / از خدا و مصطفی شمشیر و دختر یافته
کر نهی قلب با کف آفرینش را / تا ابد حوا شرف بعد و آدم عهد
ای معظم کعبه احمد از بیان مصطفی / قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی
از نعوت گوهری بالب شر دهان / تا نهایه الصعود تربت ره هال مصطفی
ای باستحقاق بعد از مصطفی غیر از تو کیست / تا نهایه پای [illegible] مکان مصطفی

تا نهیم از درگه لطف گدائی حکیم / هم [illegible] چه داند قیمت [illegible]
[illegible] امیر المومنین / [illegible]

[illegible]

تیغ آن ابر بیت دریا دل که فتح الباب / تازه دار اوراد نصرت گوستان مصطفی
تا سپهر شرع او پر نور شد هر گز نتافت / از تو روشن ترجهی بر آسمان مصطفی
ده روا عالم تحقیق را نابرده بار / بی زمین بوسی در تو بر آستان مصطفی
رفعتی بالا از مکان صورت نا ممکن است / در لبم ممکن نبود قدر تو آن مصطفی
گرچه در عالم باقبال تو شاهان کرده اند / انچه حسان کی اوری در زمان مصطفی
للّه الحمد این چنین حضرت ثنا آرم تو / از ثنا خوان تو آید از زبان مصطفی
از زبان خلق بر ناید صفای ذات تو / در برآید هم نباشد جز لسان مصطفی
عرض حاجت بر تو شاها نیست مندی لایک چیست / حاجت واحوال فرآیند رخاندان مصطفی
منت خلقم بجان آمد تو شاها لطف کن / وارهان از منت خلقم بجان مصطفی
روی رحمت بر من آر ای کام جانا از رو / حرمت جان جهمبر یک نظر کن سوی من
از کدا بنده مرحبا آیا امیر المومنین / خاندان نفر مصطفی تبت امیر المومنین

سرکشان در برا آورده سرها زیر حکم / گرچه لود اندر دل کافر [illegible]
تا روز زور را [illegible] تا امدار المومنین / [illegible]

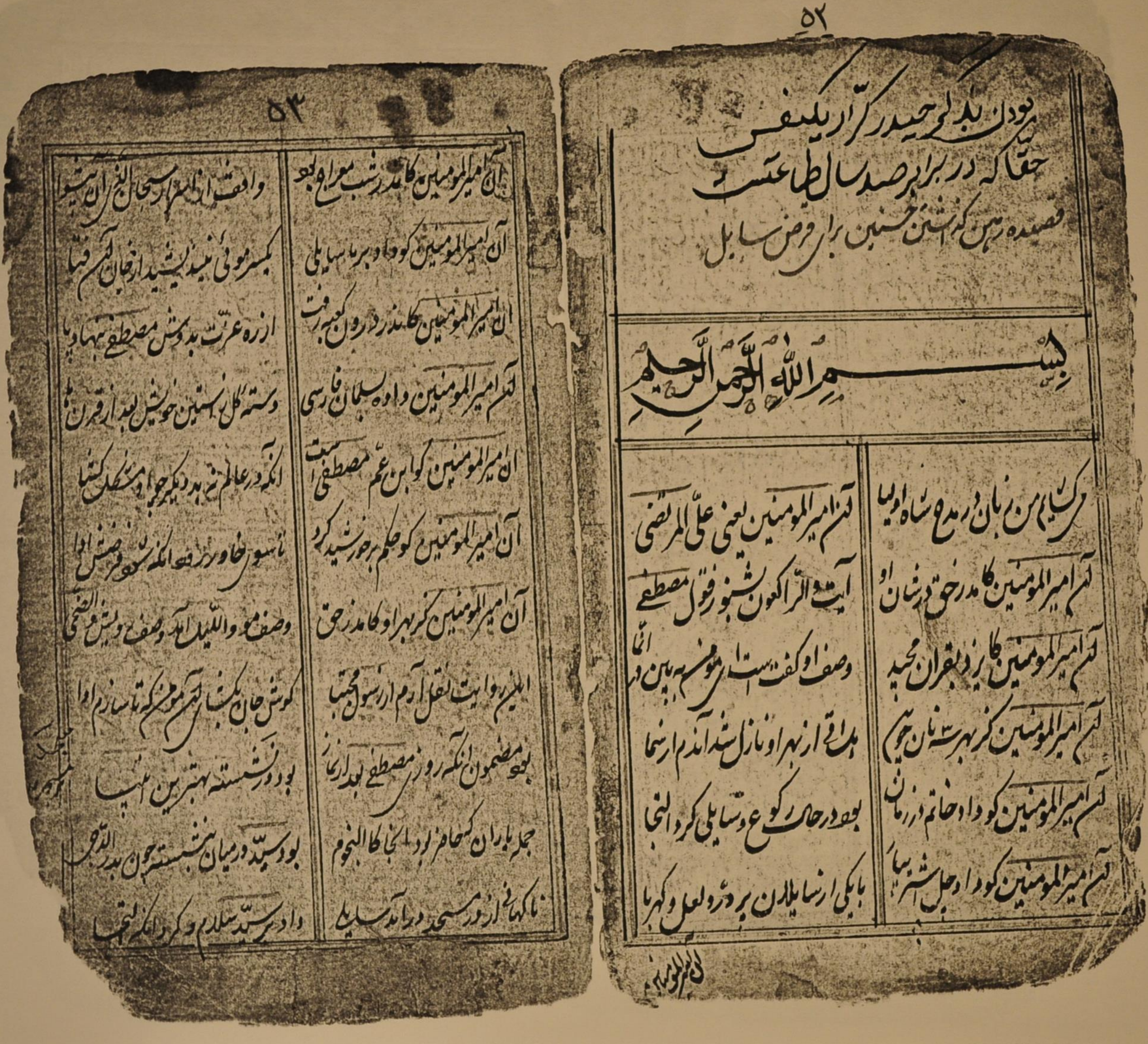

بودن ببندگی حیدر کرار یکنفس
حقا که در برابر صد سال طاعت است

قصیده رهن کذاشتن حسنین برای قرض سایل

بسم الله الرحمن الرحیم

درکشایم من زبان در مدح شاه اولیا
آن امیر المومنین یعنی علی المرتضی

آن امیر المومنین کامد ز حق در شان او
آیت الراکعون بشنو ز قول مصطفی

آن امیر المومنین کاید ز قران مجید
وصف او گفتست ای مومن بهین د انّما

آن امیر المومنین کز بهر سه نان جوین
هل اتی از بهر او نازل شد آمد از سما

آن امیر المومنین کو داد خاتم در زمان
بعد در حالت رکوع و سایلی کرد التجا

آن امیر المومنین کو داد جل اشتر بیار
با یکی از سایلان بر دُرّ و لعل و کهربا

آن امیر المومنین

آن امیر المومنین کامد شب معراج بعد
واقف از اسرار سبحان الذی آن پیشوا

آن امیر المومنین کو داد بر پا سایلی
یکسر موئی نبید اندیشید از جان آن فتا

آن امیر المومنین کامد درون کعبه رفت
از ره عزت بدوش مصطفی بنهاد پا

آن امیر المومنین داده سلمان فارسی
دسته گل آستین خویش بعد از قرن ها

آن امیر المومنین کو ابن عم مصطفی است
آنکه در عالم نبد دیگر چو او مشکل کشا

آن امیر المومنین کو حکم بر خورشید کرد
تا سوی خاور رود آنگه شود فرضش ادا

آن امیر المومنین کز بهر او آمد ز حق
وصف او واللیل آمد وصف رویش والضحی

این روایت نقل آرم از رسول مجتبی
گوش جان بگشای ای مومن که تا سازم ادا

بعد مضمون آنکه روزی مصطفی بد از نماز
بود در نشسته بهترین انبیا

جمله یاران که حاضر بود آنجا کالنجوم
بود سید در میان بنشسته چون بدر الدجی

ناگهانی از در مسجد درآمد سایلی
داد بر سید سلام و کرد آنگه التجا

کار سب الله دارم قرض دینار هزار   خصم امان ندهد مرا یک لحظه اندر هیچ جا
یا رسول الله خاصه از برای کردگار   انچنان کس کاندر انجا قرض کم ادا
گفت پیغمبر که از یاران ما باشد کسی   کو برارد حاجت درویش را بهر خدا
تا که نوبت اشارت کرد احمد آن زمان   در جواب مصطفی از هیچ سو نامد صدا
از قضا انجا امیر المومنین بنشسته بود   بر سر پا آمد و درویش را گفتا بیا
از ره جود و سخاوت لطف و احسان و کرم   مرتضی زانجا بخانه رفت و درویش از قفا
گفت امیر المومنین حیدر که ای قنبر بیا   سفره در پیش این درویش تا یابد نوا
چند هم سه ته نان جو با سرکه بنهاده دید   هم بزیر پا زلیف تمر بود و فرش بوریا
گفت کو قوتش این و زیر بالش این بعو   از کجا خواهد چنین کس قرض میکردن ادا
در دل درویش این بگذشت و حیدر آن زمان   ذوالفقار آندم بقنبر داد و گفتا یا رها
بر شمعون کو که حاجت هست دینار هزار   تا بوقت ظهر ما بدهیم هم چندان ترا

از امیر المومنین

از امیر المومنین قنبر چو بشنید این سخن   رفت آندم نزد شمعون قول حیدر کرد ادا
گفت شمعون ای چنین شمشیر را هرگز کسی   کار او را جز علی مرتضی
نتوان کرد
گفت قنبر پس چه میخواهی گرو با ما بگو   گفت من رهنی نمیخواهم بجز شهزادها
شاه مردان با امامان آن زمان انجا بماندند   نزد شمعون حاجت درویش را کرده ادا
رفت شمعون با امامان تا به نخلستان خود   گفت می باید شما را کار کرد از بهر ما
گفتند او را چیست کارت گفت میباید کشید   آب از چه تا شود سیلاب نخلستان ما
آن دو نور پاک حضرت آن دو نور عالمین   آن دو دُر بهر احسان روزن جود و سخا
میکشیدند آن امامان آب تا وقت زوال   بعد از ان بگذاشتند و قرض حق کردند ادا
دو ملک آنگه بفرمان کشیدند چاه آب   حضرت حق از برای خاطر شهزادها
خواستند تا باز آیند بر سر کاری که بود   دیده اند از امر حق در کار بودن دلوها
شکر حق کردند و گفتند این ز فضل ایزد است   پس حسن گفت ای برادر خواب میاید مرا

هر دو را چون جمع شد و بر تن نهادند سر بخواب   ناگهان ماری پدید آمد بفرمان خدا
چونکه مار از خانه خود عزم پسر کرد دید   در قفای آن مکان تا که رخ شهزاده ها
شکر ایزد آنکه آن مار و پسر انگه شد روان   تا به نفعک امامان با دو صد خوف و رجا
در دهان خویشتن او برگ انجیری گرفت   سایه کرد آن مار آندم بر سر شهزاده ها
داشت شمعون یک غلامی کش نگهبان بد بباغ   هر طرف میدید تا که چشمش افتاد از قضا
شهزاده دید آن مار را بخواب و انگهی   اژدهای سایه کرده بر سر شهزاده ها
انگهی از چاه میدید آب میآید برون   گفت با خواجه که اکنون من بگویم حالها
آن غلام آندم شتابان تا بر شمعون برفت   گفت گر خواهی عجایب بنگر ای خواجه بیا
چونکه شمعون با گروهی آمد و آن حال دید   گفت این سحر است یا آثار آگه شود باور مرا
جملگان ناگاه از غلو عام از خواب آمدند   گفت ای امامان سلام آنمار گفت آنگه ثنا
بعد از آن آنمار گفت آندم با آواز فصیح   انچنان کی خلق کل میشنیدند بر ملا

کو شهید

گفت سیصد سال شد تا من در اینجایم مقیم   وعده داد است با من خالق ارض و سما
با بشر تا اینجا دو نور عین خواهد آمدن   تا که تو در خدمت ایشان بپای استعفا
منتظر بودم که تا امروز بنمودید رخ   بر مراد خود رسیدم یا امامان الوداع
این بگفت آن مار و شد از چشم خلقان ناپدید   حاضران این لفظ بشنیدند از وی بر ملا
جملگی گفتند آمنا و صدقنا که نیست   جز ولایات امامان ازره صدق و صفا
تا بقرب صد جهود زود اهل دین شدند   رفت شمعون بسیه صاحب با رخ چون کهربا
بر ولایات امامان هر که می آرد شکی   هیچ شک نبود که دارد آنکس از مادر خطا
لذت مدح امامان مومنان دانند و بس   باغبان از آنکه خوشتر میشناسد میوه ها
بعد ازین بشنو ولایات امیر المومنین ؑ   آن وصی و ابن عم و جانشین مصطفی ؐ
پس امیر المومنین در سیر آمد تا بقیع   دید مرغی بس بشکل خوش در آمد از هوا
تا بنزد حیدر آمد بر سر قنبر نشست   که حیدر دید آن مرغ و پرید او ز جا

شاه را بر خاطرش بگذشت کاین از کرم
تا شود دفع ملالی بر امان حالیا
از قضا الهی آن مرغ در پرواز شد
حیدر کرار چون بگرفت بار مرغ را
چون پرید آن مرغ پس آنگه اینجاهی رسید
بر کنار دجله گشته بود دیری از قضا
شاه مردان بر کنار دجله سقائی بدید
رفت پیشش گفت برگو کیست اینجا بادشا
گفت سقا ای جوان ای سرخ روی مشکبو
من بگویم پادشاهش کیست این احوالها
بادشاهش هست گبر نفر رهبانی بدیر
کو بهر یک هفته اینجا میکند وعظ ادا
میروم با شاه مردان با شتم در و جلب مشک آب
تا بپایند جمله گبران تشنه تا گدا
شاه مردان گفت مشک را بده تا پر کنم
تا که باز دیگر آمدن شد نبود روا
مرتضی آن خر به اشتران از کرم سیراب کرد
رفت آن سقا برابر دیر را
دیر شد سیراب و آنکه قطره زو کم نشد
گفت این برهان نیاید جز علی مرتضا
آمده در حرکت و پای شاه مردان افتاد
کی ولی الله دستم گیر کافتادم ز پا

گفت حیدر من هم اینجا آمدم از بهر آن
کز ضلالت دور گردانیم اهل دیر را
حیدر کرار با سقا روان در دیر شد
گوشه بنشست تا بیند چه آید از قضا
کافران آن نواحی جملگی حاضر شدند
پادشاه گبر چون بنشست رهبانان شد بپا
ساعتی کرد او توقف تا که ارشاد کند
بادشاه گبر گفت ای رهبان نمیگوئی چرا
گفت رهبان هست شخصی کو تهی گیر بشر تو
هست پیرو دین محمد تا چه میگوئید شما
جمله غریدند آنکه دستها بودند تیغ
کو چه رهبان خواهد خلاصی یافتن از ما کجا
گفت رهبان در شما آرام گیرید این زمان
من نمایم آن مسلمان را در اینجا با شما
گفت رهبان آنکه پیوسته بدین احمدی
هم بحق احمد مختار قد خود نما
نام احمد چون امیر المومنین بشنید جواب
همچو سروی کو ز طرف باغ برخیزد ز جا
گفت ای رهبان چیست حاجت ما بگوی گفت
حاجتی نبود مرا الا کنم حاجت ادا
رهنمای گمرهانم نیز حل مشکلات
گر شما را حاجتی باشد کنم حل جابجا

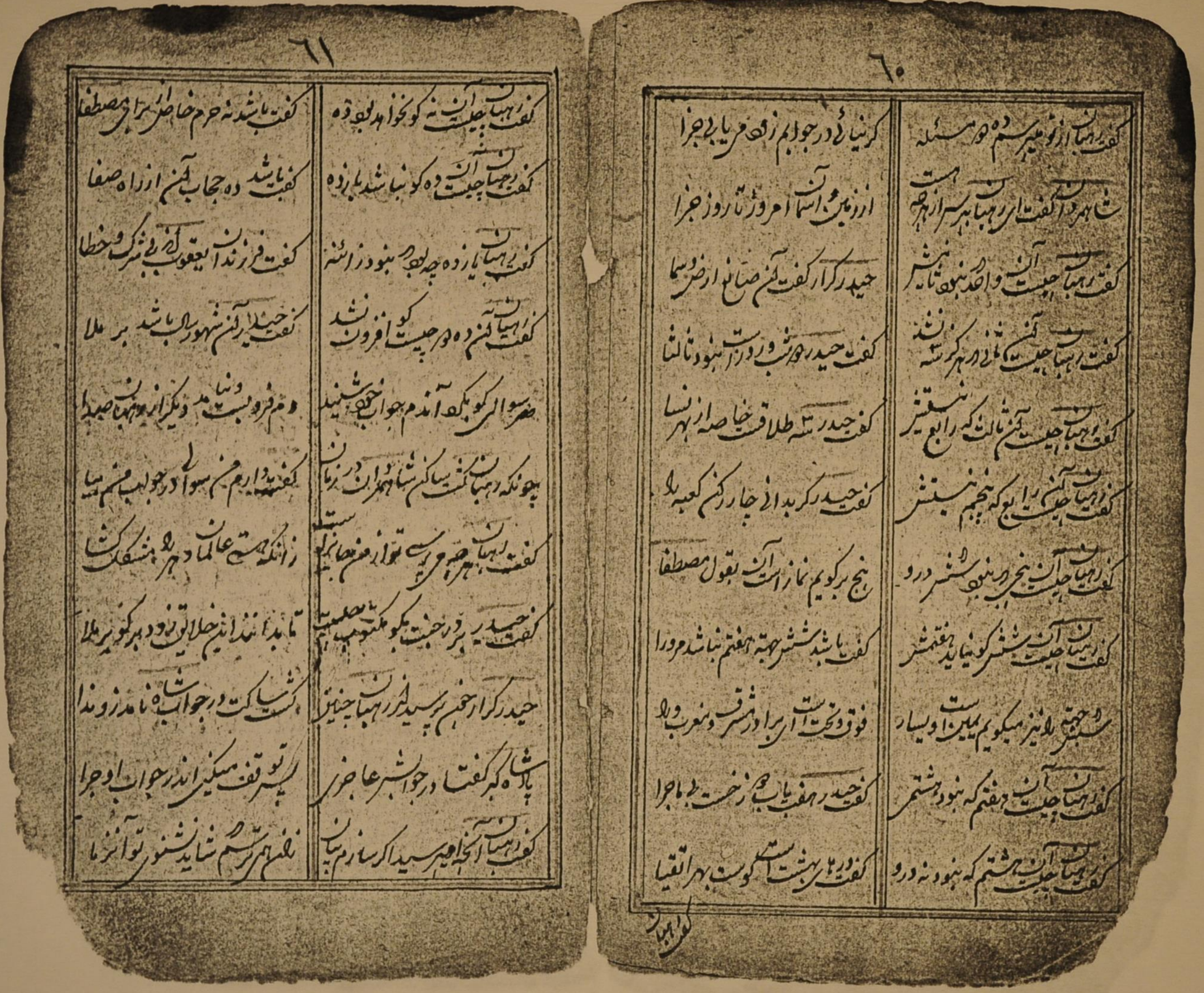

گفت راهب از تو میپرسم ده مسئله / گر نیاید در جوابم زهد مر یابد چرا
شاه مردان گفت ای راهب بپرس از هر چه هست / از زمین و آسمان امروز تا روز جزا
گفت راهب چیست آن واحد نبود ثانیش / حیدر کرار گفت آن صانع ارض و سما
گفت راهب چیست آن ثانی در او گر سه نشد / گفت حیدر روز و شب ور در است نبود ثالثا
گفت راهب چیست آن ثالث که رابع نیستش / گفت حیدر سه طلاقست خاصه از بهر نسا
گفت راهب چیست آن رابع که پنجم نیستش / گفت حیدر گر بدانی چار رکن کعبه را
گفت راهب چیست آن پنجی که نبود ششمش در او / پنج بر گویم نماز است آن بقول مصطفا
گفت راهب چیست آن ششم که نیاید هفتمش / گفت باشد شش جهت هفتم نباشد مر ورا
شش جهت را نیز میگویم یمین است و یسار / فوق و تحت است ای برادر شرق و مغرب و را
گفت راهب چیست آن هفتم که نبود هشتمش / گفت حیدر هفت باب دوزخست بی ماجرا
گفت راهب چیست آن هشتم که نبود نه در او / گفت درهای بهشت است آن کو ست بهر اتقیا

گفت راهب آن

گفت راهب چیست آن نه کو نخواهد بود ده / گفت باشد نه حرم خاص از برای مصطفا
گفت راهب چیست آن ده کو نباشد یازده / گفت باشد ده حجاب آن از راه صفا
گفت راهب یازده چه بود در نبود دوازده / گفت فرزندان یعقوب از پی مرگ و خطا
گفت راهب آن ده و دو چیست کو افزون نشد / گفت حیدر آن شهور سال باشد بر ملا
صد سوالی گو بکن آندم جواب خود شنید / دم فرو بست و دنیا دیگر از راهبان صیدا
چونکه راهب گشت ساکن شاه مردان در زبان / گفت من دارم ز تو سوالی در جوابم مینما
گفت راهب هر چه میپرسی تو از من هان بیا / زانکه هستی عالم ما دهر هر مشکل کشا
گفت حیدر بر در جنت بگو مکتوب چیست / تا بدانند این خلایق زود هر کو بر ملا
حیدر کرار چنین پرسید از راهب چنین / گشت ساکت در جواب شاه نامد زو ندا
پادشاه گبر گفتا در جوابش عاجزی / پیش تو قف میکنی اندر جواب او چرا
گفت راهب آنچه او پرسید اگر سازم بیان / نفس هر ترسم شاید نشنوی تو آن ز ما

گفت با رهبان قریب شصت سال تاکنون / هر چه گفتی آن شنیدیم و نکو دیدیم ما
این زمان هم نیز در قول تو جمله صادقیم / زود برگو تا چه مکتوبست و گم کن ماجرا
پس شهادت بر خدا و بر محمد آورید / گفت این مکتوب که او بود در حجت خدا
ذکر ایزد از ولایات امیر المؤمنین / نور ایمان شعله زد هم در دل آن پارسا
پادشاه کبیر و خلق آن نواحی سر بسر / جملگی مؤمن شدند و صدق آوردند بجا
جملهانی و ملک خود را عرضه کردند بحضرت شاه / گفت از بهر بشارت جان ما باد ا فدا
گفت حیدر تیغ دارم تنگ از روز نهار / عز زیبا و در زندهم در شهادتین کردند دعا
شاه مردان در زمان چون فتح کرد آن دیار / عزم شهر خود کرد و دید آن مرغ استاده بجا
دیده ام من تا ابد تیغ تا ریخ هستند آن گروه / از دل و جان درستند از خاندان مصطفا
جنس عیا و قفص بگرفت هر دو بال مرغ / پر و بال خود گشود آن مرغ و رفت اندر هوا
چونکه در پرواز شد آن مرغ بعد از ساعتی / تا بقیع آورد آنکه حیدر کرار را

شاه مردان

شاه مردان شد روان از جای شمعون شتاب / داد بر شمعون زره و گفتا بده شهزاده ها
گفت شمعون یا علی قولت بوقت ظهر بود / این زمان تا عصر است کار رفت با شهزاده ها
شاه مردان حکم کرد آن دم بخورشید فلک / کاین زمان برگرد زودم تا شود قضیم ادا
زانکه حیدر از قضای حق سوی چادر شتافت / تا بدان اصحاب شمعون گفت بد یا مرتضا
اینچنین باید امامی تا شهر بربره / آنچنان شیری به بند دنیز بکشد اژدها
اینچنین باید امامی تا در خیبر گشاد / داشت بر دست تا که بکند تشنه سپاه مصطفا
اینچنین باید امامی کو بضرب حیه را / افکند در خاک آن اژدهر سالو تو بیا
اینچنین باید امامی کو بیک ضرب صف / سر ز عنتر را ان عمر افکند در روز وغا
اینچنین باید امامی کو بود قاضی من / نه چو آن عاجز که عجز آید او در وقت قضا
اینچنین باید امامی کشد با مور و مار / نه چو آن کز زخم زد میکند هر دم ویل
اینچنین باید امامی کو بحکم سید است / نه چو آن کو که هر دم قول احمد را هبا

همچنین باید امامی کو بود زوج بتول — نه چو آنکو بشکند در بر رخ خیر النسا
همچنین باید امامی کو بود باب علوم — نه چو بهر رجم رد گرد از قول مصطفا
همچنین کس نیست الا عالی و علی عالی — تو مپندار عمر جان اتقیا را پیشوا
من امام خود شناسم مرتضی بعد از نبی — کو بود ساقی کوثر شافع روز جزا
من امام خویشتن دانم حسن بعد از علی — بعد از آن باشد امام من حسین کربلا
از وفاتش جانم غلام شاه زین العابدین — باقر و صادق بود پیوسته ما را رهنما
موسی کاظم انس و جن هم ملک — بعد ما را امام دارم جز علی موسی رضا
من تقی دارم امام و هم نقی از جان و دل — عسکری تاج سر آل مهدی زیبا لقا
یا الهی هم بحق چارده معصوم پاک — هم بحق حقت ای دارنده ارض و سما
هم بحق خاندان طیبین و طاهرین — هم بحق خواستگان با درگهت یا ربنا
مومنان را حاجت دنیا و دین را برآر — در طفیل شاه فی چاره درویش را

قصه نار

حشر ما کن در قیامت با محبان علی — یا الهی هم بحق خاندان مصطفا

قصه انار آوردن از بهشت برای حضرت امیر المومنین ع

کیست دانی قسیم جنت و نار — حضرت مرتضی شه ابرار
آنکه جنت ز بهر احبابش — آفریده است ایزد غفار
آنکه دوزخ برای اغیارش — خلق کرده است واحد قهار
آنکه بی سکه محبت او — نیست نقدی که درست و عیار
آنکه در مملکت الهی بود — خازن علم و کاشف اسرار
آنکه خالق طفیل خدمت او — کرد ارض و سما و لیل و نهار
آنکه خورشید و ماه بر گردون — از رخ و روی او برند انوار
آنکه بی مهر او ندارند نور — مردم دیده اولوالابصار
وصی و نفس سید مرسل — اول بهترین هشت و چهار

معجزات فضایل او را   نیست گر چه پدید حد و شمار
این روایت ز ردی صدق و یقین   نقل دارم ز راویان اخبار
که در ایام حضرت سید   بود دیگر و زنی فاطمه بیمار
مرتضی رفت و یک انار خرید   رو بسوی خانه کرد از بازار
پیش وی سایلی مریض رسید   کرد از شاه التماس انار
مرتضی داد نیم انار بوی   گفت سایل که ای کریم شعار
نیم انار دگر کرم فرما   که مریضم مرا برآید کار
داد آن نیم انار دیگر را   شه بدان مستمند زار و نزار
دست خالی بخانه رفت علی   بود از بهر فاطمه غمخوار
آمد از حضرت خدا جبرئیل   در زمان بر بشیر احمد مختار
که سلام و ثنا همی گوید   بر تو حق ای رسول با مقدار

گو برای یک انار که کرد   در ره ما و آنما ایثار
اینک این ده انار از جنت   عوض آن بنزد او ببر بسیار
سید کائنات با بوبکر   گفت از روی لطف و حلم و وقار
کاین انار است بهر نزد علی   که حق اوست حق ببر بگذار
دید بوبکر میوه جنت   گفت با خود یکی از این بردار
بو نه تا از آن بنزد علی   خود یکی بر گرفت صاحب غار
مرتضی گفت کاین نه حق منست   باز پرس که راست نیست شمار
زان انار یکی که بود نهان   کرد اصحاب فتنه ابرازی زار
بعد از آن پیش مصطفی بوبکر   بعد داد انار دیگر بار
برگرفت او یکی به اندر راه   بو نه پیش حیدر کرار
شه نکو خبر قبول از آن ز عمر   زرد شد از خجالتش رخسار

کور به

شعرا [illegible] نوی عادت جام حق [illegible]

آن دو یار دگر اصحابت کرد ... بعد با دین پیغمبر مصطفی بقرار
هم بر آنگونه داد عثمان را ... داشت او هم همان طریق بکار
مرتضی نیز کرد انار قبول ... باز پیغمبر بعد با دل افکار
حضرت خواجه گفت سلمان را ... کای تو فخر مهاجر و انصار
اهل بیت مرا توئی الحق ... خوش شناسی آئین و خدمتگار
ببر این ده انار بهر شیر علی ... که همه حق اوست باز میار
بعد هر ده انار را سلمان ... به پیش آن شاه سرور سالار
مرتضی گفت چون من امینست ... چنین تو باید اهل کسی امانت دار
زانکه من یک انار دادم در ره حق ... داده ام ده عوض خدای جبّار
چون از آن میوه خورد یافت شفا ... فاطمه شمع اهل بیت بیمار
میوه جنت است آن از اعلی ... میوه شان را دهند از اشجار

دوستان را رسد انار بهشت ... هست از بهر دشمنانش نار
آن کسانیکه با علی بودند ... در همه وقت خاینان و غدّار
غیر شرک و نفاق و کین زایشان ... هیچ چیزی دگر نشد اظهار
بجد ار چه هست اقرارت ... سزد از ایشان بدی کند انکار ~~اقرار~~
چون سلیمی اگر بجان داری ... بولای ولی حق اقرار
در تولای دوستانش کوش ... باش از جان موالیانش را یار
تیر از آهن تبرا ساز ... وز خوارج بدان برآر دمار
بر محبان شه بگوی ثنا ... لعن بر دشمنان بکن بسیار
همه چیز از عدوی شاه دریغ ... دار و لعنت ازو دریغ مدار
تا بود بر رسول و آل رسول ... جای تو در بهشت روز شمار

عدو دشمنان

قصهٔ آب آوردن از بهشت جهت غسل حضرت امیرالمؤمنین

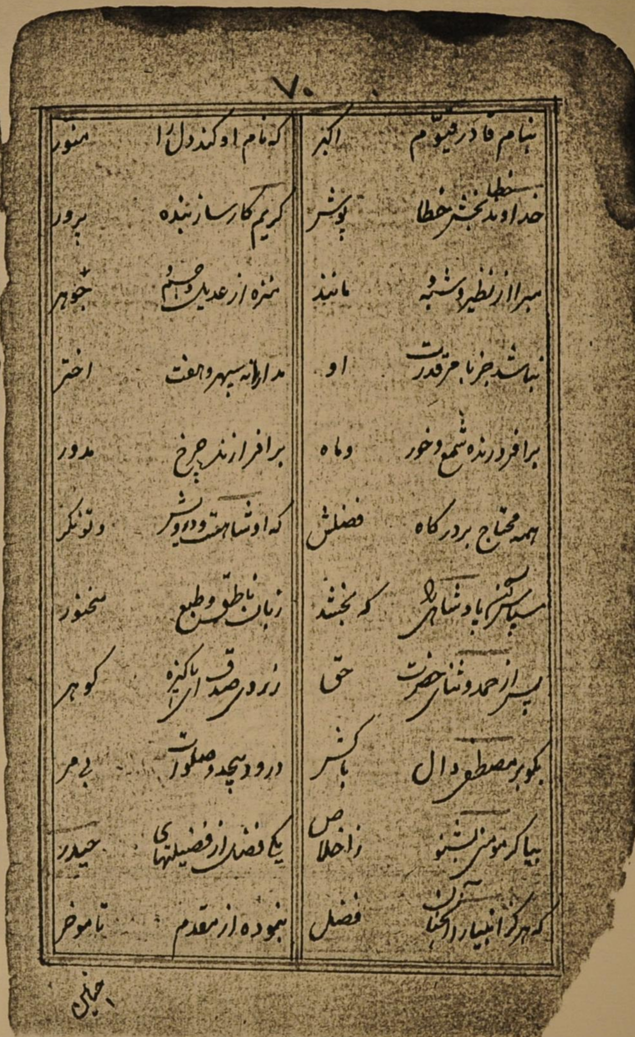

بنام قادر قیوم اکبر
که نام او کند دل را منور
خداوند بخش خطا پوشر
کریم کارساز بنده پرور
مبرا از نظیر و شبه و مانند
منزه از عدیل و جسم و جوهر
نباشد جز بامر قدرت او
مدارانه سپهر و هفت اختر
برافروزنده شمع و خور و ماه
برافرازنده چرخ مدور
همه محتاج بر درگاه فضلش
که او شاهست و درویش و تونگر
سپاس آنکس پادشاهی که بخشد
زبان ناطق و حسن طبع سخنور
پس از حمد و ثنای حضرت حق
ز روی صدق ای پاکیزه گوهر
بگو بر مصطفی و آل باکشر
درود بیحد و صلوات بیمر
بیا گر مومنی بشنو ز اخلاص
یکی فضل از فضیلتهای حیدر
که هرگز انبیا را آنچنان فضل
نبوده از مقدم تا موخر

چنین

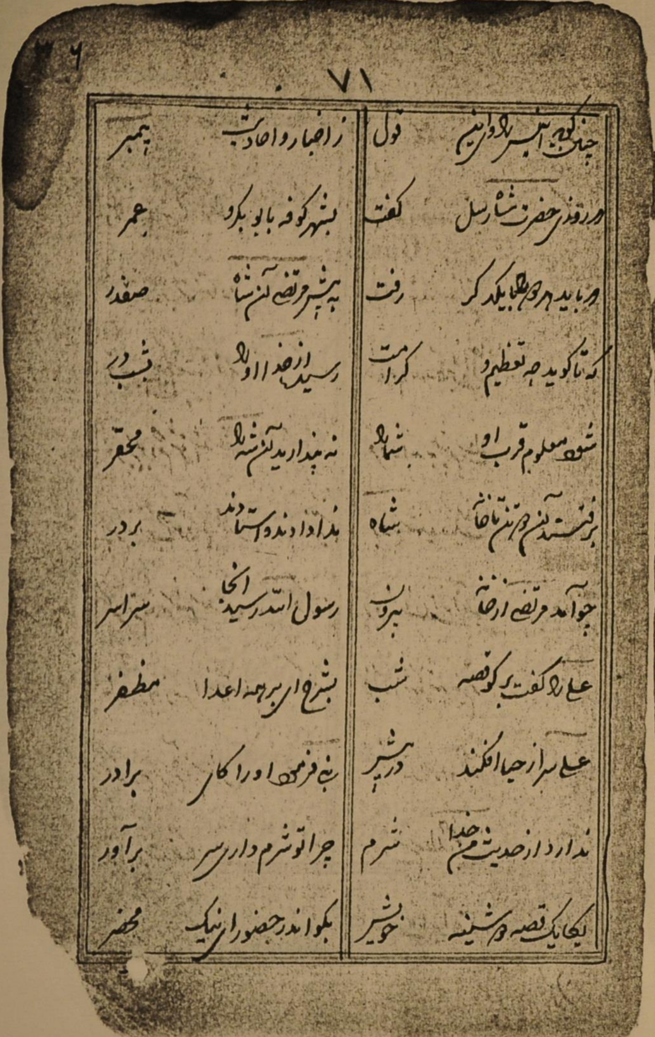

چنین گوید ابن بابویه قول
ز اخبار و احادیث پیمبر
که روزی حضرت شاه رسل گفت
بشهر کوفه با بوبکر و عمر
بباید هر دو با یکدگر رفت
به پیش مرتضی آن شاه صفدر
که تا گوید چه تعظیم و کرامت
رسید از خدا او را شب در
شود معلوم قرب او بشما
نه پندارید آن شه را محقر
برفتند آن دو تن تا خانه شاه
ندا دادند و استادند بر در
چو آمد مرتضی از خانه بیرون
رسول الله رسید آنجا سراسر
علی را گفت برگو قصه شب
بشرح ای بر همه اعدا مظفر
علی سر از حیا افکند در پیش
نه فرمود او را کار برادر
ندارد از حدیث من خدا شرم
چرا تو شرم داری سر برآور
یکایک قصه دوشینه خوشتر
بگو اندر حضور این نیک محضر

علی پیش رسول الله بیان کرد   حدیث خود بالفاظ معنبر
که بهر غسل شب کردم طلب آب   بد اندر خانه با آب کمتر
که زی یک جانب فرستادم حسن را   روانه شد حسین از سوی دیگر
قریب صبح گشت و دیر گردند   شدم اندوهگین زان حال و غمخور
درین بودم که شق شد سقف خانه   فرود آمد به پیشم سطل از زر
پر از آب طهور آن سطل زرین   بر او پوشیده یک مندیل اخضر
گرفتم از سرش مندیل و کردم   روان غسل از آن آب مطهر
خدا را از سر اخلاص گفتم   فراوان شکر شیرین تر ز شکر
فکندم بر سر آن سطل مندیل   روان شد در هوا همچون کبوتر
فراهم شد شکاف خانه چون رفت   برون آن سطل همچون باد صرصر
ادا کردم نماز صبح و بودم   نشسته تا برآمد خور ز خاور

بیان

بیان چون کرد حال سطل و مندیل   علی پیش رسول الله یکسر
نبی فرمود کان سطل مبارک   ز جنت بود و آب از نهر کوثر
بد از استبرق فردوس مندیل   بر او پوشیده با آن زیب و زیور
کسی کاورد آن را بد جبرئیل   بامر کردگار فرد اکبر
کرا بد یا علی این قرب هرگز   که باشد در جهان با تو برابر
که آب کوثر ایزد بهر غسلت   فرستد در شب تار مکدر
برای خدمتت روح القدس را   باهم خادمی سازد مقرر
زهی قرب و زهی عز و کرامت   زهی فضل و کمالات و زهی فر
که بد و کیست در عالم بجز تو   که او کل عجایب راست مظهر
تویی بر جمله شاهان جهان شاه   تویی بر سروران دهر سرور
تویی مشکل گشا بر انس و بر جن   تویی فرمان روا در بحر و در بر

توئی کاقضای آن شاه نمکین   توئی روز غزا شیر دلاور
توئی بر اهل حق والی معلّا   توئی در راه دین هادی و رهبر
توئی در ملک حشمت چون سلیمان   ز روی علم و حکمت عدل گستر
که جن و انس و وحش و طیر دارند   نهاده بر خط فرمان تو سر
سری کاندر ره حبت نشود خاک   بود آن سر فدای تاج و افسر
جزای دوستانت هست در حشر   بهشت عدن و حور و قصر و منظر
برای دشمنانت کرده ایزد   عذاب دوزخ و نیران مقرر
توئی فرمان ده رضوان و مالک   بنزد حق بود ملعون و کافر
نبی الله چه فرمود این فضائل   بلفظ درفشان در حق حیدر
شدند احباب شاد و مبغضان را   جگرها گشت خون از غصه در بر
بشهر کوفه زین فضل و کرامت   شدند آگاه چه اکبر چه اصغر

دران

دران خانه در آمد سطل و مندیل   ز بهر مرتضی از نزد داور
درون مسجد کوفه است آن جا   به بیت مرتضی گشته مشتهر
ز راه مشهد شاه ولایت   زیارتگاه آن جای انور
بده توفیق یارب مومنان را   که گردد لیکن سوالشان میسر
سلیمی روز و شب باشد از دل و جان   غلام مدح گو مولا و چاکر
بداعی حیدر بگذران عمر   ز هر صنعت که دیگر هست بگذر
دمی کان بگذرد بی ذات آن شاه   نباشد در شمار آن عمر مشمر
خداوندا بفضل بیکرانت   که حصر آن نمی گردد مصوّر
بحق مصطفی سلطان کونین   که خاک پاک هست اورا ثناگر
بحق مرتضی شاه دو عالم   که شد ملک علوم اورا مسخر
بپاکی بتول و عترت او   بحق حرمت شبیر و شبّر

بزین العابدین کز گریه بردن
روان سیلاب بود از نرگس تر
بعلم باقر و تصدیق صادق
بحلم و حکمت موسی و جعفر
بحق سید مسموم مظلوم
رضا مقتول مامون ستمگر
بتقوی تقی کو همچو آبا
بپاکی از همه پاکان بد اطهر
بتعظیم نقی هادی ایمان
بحق عسکری آن شاه عسکر
بحق قایم آل محمد
که گیرد صیت عدلش هفت کشور
که آن روزی که بنماید مراورا
همه اعمال ما از روی دفتر
سر اندر پیش از عصیان نمانم
همه در کار خود حیران و مضطر
نبی و آل او را از کرم ساز
شفاعت خواه ما در روز محشر
ولی خویش را کز بهر غسلش
فرستادی ز جنت آب کوثر
بدستی و ساغری کو آب بخشند
نصیب ما کن زان دست و ساغر

قصه خداوند

قصه خداوند عسیل و مسلمان کردن امیر المومنین ع ایشان را

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا پیوسته تا در جان بود جان
بجان گویم ثنای شاه مردان
امیر المومنین آن شه سواری
در وصف و مدح او را نیست پایان
چگویم مدح آن شاهی که باشد
خدا مداح و جبرئیلش ثناخوان
عجایبهاش بس گشتست ظاهر
از آن شاه ولایت شیر یزدان
از آن جمله ولایت نامه هست
که گردد ز استماعش عقل حیران
روایت میکند راوی ز اخبار
که روزی مصطفی با جمع یاران
نشسته بد در مجلس همی خورد
غم اسلام و زان خاطر پریشان
چنین فرمود صدر و بدر عالم
باصحاب از طریق لطف و احسان
که در اطراف کوهستان مکه
گروهی کافران دارند اوطان

ز اسباب و متاع انچه باشد بیوت المخزنشان باشد فراوان
که باشد از شما تا لشکری را بده با خود بسوی آن کهستان
کنند آنقوم را دعوت باسلام زکوت مال بستانند ز ایشان
ابوبکر از میان قوم برخواست که ای سید مرا گر هست فرمان
روم همره کرده جمعی ازان قوم ستانم مال و سازم شان مسلمان
نبی گفتش برو گر میتوانی بشرط آنکه ناری باز بطلان
روان شد با بسی مردم ابابکر تصور کرد کاین کاریست آسان
همی رفتند تا جائی رسیدند که آنجا بوده اند آن قوم سکنان
چو گشتند آگه آن کفار کردند بعزم جنگ رو در صف میدان
بدیشان گفت بوبکر ای جماعت اگر دارید راه و رسم انسان
رسول آمدم از پیش محمد چرا با من بجنگ آئید زینسان

نبی

نبی فرمود کایشان را باسلام دلالت کن زکوة مال بستان
زهر گونه سخن میگفت بوبکر نشد از بیم هیچ نیدلیر زان
چو دیدند آن سخن گز روی عجز است نکردند آن جماعت کیش چندان
بیک حمله کردند و ابوبکر شد از راه هزیمت روی گردان
بدنبالش روان گشتند اصحاب که تا نرسد بدیشان رنج و نقصان
همی رفتند یکسر تا مدینه زکار خویشتن گشته پشیمان
به پیش مصطفی آمد ابابکر سر اندر پیش از اندوه و حرمان
نبی گفتا چرا کاری کند کس که می باید برون از عهده آن
عمر برخواست کی سید اجازت اگر باشد بقدر وسع و امکان
روم در حرب با ایشان بکوشم که من این کار را سازم بسامان
نبی گفتا نه کار تست این کار ولی اخر چو عزمت منع نتوان

عمر هم رفت و آمد باز مغلوب
ز بعد او عزیمت کرد عثمان
برفت او هم بدان دستور آمد
هزیمت خورده با جمعی پریشان
بگید ز حضرت سید چنین گفت
که ای در دین و ملت شاه و سلطان
تو چون حلال جمله مشکلاتی
بود دشوار ها نزد تو آسان
برو اندر پناه رحمت حق
بسا زاین کار از توفیق رحمان
علی خوش حال با قنبر روان شد
روان آورد دلدل را بجولان
بامر حق بیک ساعت علم زد
بدان کهسار چون خورشید تابان
بدیدند آنجماعت شهسواری
که آمد تند همچون ابر نیسان
همه گشتند پیشش جمع و گفتند
که ای از دیدن تو دیده حیران
بگو تا کیستی با این صلابت
که مثل تو ندیده چشم دوران
علی گفتا مرا آنکس شناسد
که هست او را کمال عقل و عرفان

ورا حق

ورا حق و رسول مصطفایم
هم از قول نبی و نص قرآن
ز عدلم ملک اسلامست آباد
ز تیغ من دیار کفر ویران
منم کاسلام کردم آشکارا
به پیش اهل عالم نیست پنهان
بهر جا لشکری باشد ز کفار
چه نتوان برد از چنگال من جان
مخرب سازم ایشانرا بیکدم
بفضل ایزد قیوم دیان
بامر مصطفی اکنون بدینجا
از آن رو آمدم ای اهل طغیان
که راه راست بنمایم شما را
رهانم از خطا و کفر و عصیان
زکوة مال چندانی که واجب
شود بر جمله باید داد چندان
چو دیدند آن سخن گفتن ز قدرت
همه در کار او گشتند حیران
ولی با یکدگر گفتند اگر چه
بود بیحد قوی آن مرد شجعان
سه کرت لشکر قوم نبی را
هزیمت ساختیم از مکر و دستان

تن تنها چه خواهد کرد اگر چه
رسیلاند تیغ را بر فرق کیوان
علی چون دید در معنی که تمکین
نخواهد کرد شاه از جبر ایمان
به قنبر گفت رو بالای اینکوه
بر آور بانگ چون مرغ خوش الحان
صدا انداز بیوت النحل افکن
بگو شاه ولایت کرد فرمان
که زنبوران برون آیند جمله
که هستند اینجماعت اهل خذلان
بد انگونه که شه فرمود قنبر
ندا در داد در کوه و بیابان
هنوز اندر ندادی بود قنبر
که گوئی گشت پیدا ابر و طوفان
بهر موضع که زنبور عسل بود
چه در صحرا و کو و باغ و بستان
هوا کردند چون مرغان وحشی
که سر بیرون دهند از حبس و زندان
هوا پوشیده شد زانسان که گوئی
شد است از آسمان زنبور باران
بیکدم آمدند آن خیل زنبور
کمربسته به پیش شاه مردان

علی بر باد پای خویش دلدل
سواره گشت مانند سلیمان
ببالای سرش آن خیل زنبور
پر اندر پر کشیده همچو مرغان
خداوندان زنبوران چو دیدند
رشند از حیرت کلاه دخل ایشان
بدنبال شه مردان دویدند
بر آوردند جمله شور و افغان
که ای مامور امرت در همه حال
پری و انس و جن و طیر و حیوان
ندانستیم و بد کردیم ای شاه
بهر جا ما بر اسیر چند نادان
بما بنمای راه دین و اسلام
برگشتیم از طریق کفر و شیطان
بر ایشان عرضه کرد ایمان و اسلام
علی کو حق و باطل راست فرقان
به یزدان و به پیغمبر بحیدر
ز روی صدق آوردند ایمان
همه مومن شدند آنقوم کافر
چو بنمود آن ولایت شیر یزدان
زکوة مال آوردند جمله
بمهر مرتضی بستند پیمان

علی یک فاتحه برخواند و بدمید
شد آن صحرا پر از گلزار و ریحان
بر زنبوران اشارت کرد انگاه
که تا رفتند سوی آن گلستان
بامر شاه مردان باز گشتند
شدند آن قوم جمله شاد و خندان
علی سوی رسول الله رو شد
که بر صحت داشت از وی داغ هجران
خود و قنبر بسلامت تا مدینه
رسیدند آن شهسوار از فضل سبحان
زکوة مال آوردند آن قوم
ز دنبال علی بی عیب و نقصان
ور آمد به پیش مصطفی شد
که بی حد بُد بوی مشتاق و ترسان
سلامش داد با صلوات بسیار
بگفت احوال از اوّل به پایان
نبی از مرتضی زانگونه شد شاد
که بیند روی یوسف پیر کنعان
بحیدر گفت ای کار بوده ز تعظیم
خدا مداح و پیغمبر ثناخوان
همه چون ذرّه اند و تو چو خورشید
همه چون قطره اند و تو چو عمان

همه عالم بقدر دانش تست
چو ذرّه پیش خورشید درخشان
بهر جا نامه اهل نجاتست
بیان نبود بجز نام تو عنوان
کسی کاینگونه مولای تو باشد
کجا باشد امید عفو و احسان
هوادار تو اندر صدر جنّت
اعادی تو اندر قعر نیران
بهشت و دوزخ اندر تحت حکمت
ترا محکوم چه مالک چه رضوان
کسی کو بر طریق تست باشد
هم ایمن از صراط و هم ز میزان
طفیل دوستان حضرت تو
بهشت و کوثر است و حور و غلمان
چو بنمودی چنین برهان شیرین
ترا باشد امیر النحل در شان
همیشه سایه لطف تو ایزد
بدارد بر سر ارباب ایمان
خداوند الحق ذات پاکت
که باشد در صفاتت عقل حیران
بحق انبیای مرسلین
کز ایشان گشته روشن علم و ادیان

بحق مصطفی سلطان کونین   که درد عاصیانرا اوست درمان
بحق مرتضی و عترت او   که خواندی شان بقرآن آل عمران
که جمله هستند مرتضی را   ببخش هر چند باشند اهل عصیان
سلیمی را طفیل جمله یارب   بیامرزی بفضل و لطف و احسان

از رفتن امیر ع در کوه قاف برای پیغمبر که محمد سید عالم است استغاثه شده بود

در جنگ نفس باشی تا کی اسیر و حیران   رو نفس را زبون کن گر عاقل و مردان
راه فنا بجنگ آ گر طالب بقائی   گر زانکه هست امید تا ره بری بپایان
رو یوسف دلت را از جنگ گرگ برهان   تا ره بری بمعنی مانند پیر کنعان
بر مصطفی و آلش از جان درود بر گو   تا در صراط هالک یابی امان ز عصیان
بعد از نبی علی را دان امام برحق   ورنه بروز محشر خواهی شدن پشیمان
شاهی که ذوالفقارش در روز غزای کافر   هر عضوا سر فکندی مانند گوی غلطان

گویند مصطفی بود در مسجد مدینه   در بر فکنده گیسو رویش چو ماه تابان
لفظ و کلام میگفت با مومنان که ناگه   مرغی ز در در آمد گرد حرم بجولان
هفتاد بار آن مرغ گرد حرم بگردید   وانگه ز در در آمد با آه و ناله گریان
بر روی ماه سید کرده سلام آغاز   زیراکه بود کارش از لطف حق بسامان
گفتا نبی بان مرغ احوال خویش بر گو   کاین گریه تو از چیست ای مرغ نیک الحان
آن مرغ با نبی گفت از کوه قاف آیم   با سینه پر آتش داغ عیان بر جان
در قاف یکدرختیست سر بر فلک کشیده   باشد مقام ما انجا بهترین خلقان
در سال ده عیالم اید دهد ز قدرت   هر یک بزیر منقار گویند شکر یزدان
ناگه پدید آمد یک اژدهای منکر   بر روی سر چو کوهی تن همچو بحر عمان
لکه بپیچد آن مار چنبر بر درخت خود را   در دم کشد بساعت هر ده عیالم آسان
عمری شده تا من زین داغ مبتلایم   یا خاتم النبوة زین غصه ام تو برهان

احوال دلدل خود با سیمرغ باز گفت / در کف گرفت سید گیسوی عنبرافشان
رو سوی آسمان کرد کای ذوالجلال دانا / رزاق جن و انسی بی مثل و فرد و غفران
یارب دعایم از جان مقبول خویش گردان / زیرا که هست خویت خالی ز عیب و نقصان
در بد دعا محمد کامد بلحظه جبرئیل / کای صدر و بدر عالم قاضی فرد یزدان
بفرست مر علی را با مرغ جانب قاف / زیرا که این زمان است از حق رسید فرمان
حیدر بگفت کای صد تو هستی رسول بر حق / زین سان در حکم که فرمان برم من از جان
پس مرتضی تکبیر فرمود تا که دلدل / رفت بیاورید شیر در نزد شاه مردان
حیدر بحکم جبار بروی سوار گردید / خلق مدینه یکسر نظاره کرد ایشان
چون حکم ایزدی بود بر روی هوا گرفتند / دلدل مثال بلبل حیدر چو کبک جولان
آن مرغ در رکابش میکرد هم عنانی / ناگه ز دلدل او مانند آهی کشید از جان
حیدر بعلم و دانش بگرفت هر دو پارش / وانگه بپشت دلدل جا داد آن سلیمان

گفتا

گفتا که چشم بر بند آن مرغ چشم بربست / گفتا که چشم بگشا بگشود هر دو چشمان
خود را بجای خود دید کرد او ثنای حیدر / یا مظهر العجایب احسنت شیر یزدان
واکنون که من بیکسال پرواز کرده بودم / در ساعتم رساندی ای شاه جمله مردان
وانگه مقام اژدر آن مرغ با علی گفت / حیدر بسوی دلدل رو کرد همچو شاهان
دیدش یکی اژدهای مانند ابر تاریک / در شاخ بر سر او مانند پیل غران
حیدر چو اژدها دید یک نعره برزد / کز ضرب هیبت شاه شد لرزه در بیابان
از هیبت نهیبش اژدر چو مار پیچید / کام و دهان پر آتش مانند سوف سوزان
حیدر چو آن چنان دید حیرت دعا برآورد / آتش فسرده میشد گل میدمید و ریحان
حیدر دعا همیخواند تا اژدهای اژدر / مرغی در حوصله بود است آمد برون بفرمان
یک یک سلام گفتند پس مرتضی علی را / هر دو هوا گرفتند بر شیر حق ثناخوان
اژدر چو این چنان دید رو بر بخاک مالید / گفتا بصدق آن مرغ من نگذرم ز فرمان

حیدر بفتح و نصرت از قاف باز گردید   آنرا که باد در دهر شیر تباه میدان
آنرا امام دانم کاز را بود ولایت   نی آنکه بهر دنیا دارد طمع ز دونان
جان و دلم فدا باد بر حضرت تو ای شاه   دارد هزار گوهر بر مدح آل عمران

معجزه و بیان رفتن امیرالمؤمنین بسد سکندر و جاهای دیگر

تبارک الله ز ذات و قدرت یزدان   که کرد این همه صنع از کمال خویش عیان
بامر قدرت خود عرش و فرش و لوح و قلم   بیافرید سموات و ارض و کون و مکان
پس آنگهی مه و مهر و کواکب سیار   روانه کرد برین هفت گنبد گردان
نشان قدرت او نه سپهر هفت اختر   دلیل حکمت او شش جهات و چار ارکان
غرض ز خلقت مجموع کائنات که بود   محمد نبی الله خلاصه هر رکن
وصی و ابن عم و نفس نبی مرسل کیست   علی ولی خدا شیر حضرت یزدان
بیا و گوش کن از معجزات او چندی   که عقل میشود از استماع آن حیران

زعلم

ز علم و معجزه آن شه سلیمان فر   ز روی صدق روایت همی کند سلمان
که شاهزاده حسن پیش باب خود میگفت   حدیث ملک سلیمان ز آیت قران
سوال کرد که ملک عظیم فرموداست   خدا عطا بسلیمان ترا چه داد ازان
شنید شاه تبسم کنان ز جا برخاست   دراز کرد بسوی کعبه دست خویش روان
روان بپیش وی آمد چو باد یار ابر   بجفت همچو شتر تا چه باشدش فرمان
علی حسین و حسن را بخواند و سلمان را   بر سحاب نشستند و خود نشست بر آن
بشاهزاده حسن گفت مرتضی که ترا   چه معجزست تمنا که تا نمایم آن
حسن حدیث ز یاجوج کرد و از ماجوج   که هست آرزوی بینم و دیدن ایشان
بامر گشت اشارت علی بامر خدا   هوا گرفت بامرش چو مرغ شد پران
چنان بلند از امر مرتضی آن ابر   که مینمود زمین را همچو ذره کرده نهان
بامر شاه فرود آمد آنگهی بزمین   بنزد یک شجری گشت و بدل بند جهان

امیر گفت حسن را برو بپیش درخت   حدیث او و قصه دیر از وی بپرس و بدان
حسن بنزد شجر رفت و در سخن آمد   که ای درخت که مثل تو کس نداده نشان
بگو بامر ولی خدا سخن با من   که هست بر همه آفرینشم فرمان
درخت گفت که ای حجت خدای ترا   چه حاجت است ز راه کرم نمای بیان
بلطف گفت حسن ماجرای خویش بگو   از آنچه اول تو بوده است تا پایان
درخت گفت بدان ای ولی حق کاینجا   علی ولی خدا مقتدای عالمیان
ز ثلث اول شب تا بثلث آخر بود   نه یکشب او همه شب در عبادت یزدان
زمین برکت وی شاخ و برگ و میوه من   مدام بود همه سبز و خرم و خندان
از آن زمان که رسول خدای یافت وفات   علی نیامده دیگر درین محل و مکان
شده ست زرد همه برگهای من ز فراق   چنانچه باغ شود از خواص باد خزان
بگو بحضرت پدر تا دعا کند که خدا   بفضل خویش برون آردم ازین نقصان

حسن نزد

حسن به نزد پدر آمد و حکایت کرد   ز ماجرای درخت و ز ورطهٔ هجران
امیر کرد دعا شد بحال خویش درخت   در آن مقام یکی چشمه آب گشت روان
بامر شاه دگر باره آن ابر پرید   رسید بر لب بحری که آن نداشت کران
پدید گشت یکی مرغ پس بلند عظیم   شکسته بالش و بر جای مانده از طیران
امیر گفت حسن را برو ز قصه مرغ   بپرس گرچه نماندست مبتلا ز بیان
حسن برفت و ز مرغ فتاده کرد سوال   که حال خویش بگو ای عجوبهٔ دوران
که بالت از چه شکست و ماجرای تو چیست   بگوی قصه خود جمله و مدار نهان
بشاهزاده حسن گفت مرغ از ره تعظیم   بامر خالق جبار بر گشاد زبان
که ای ولی خداوند من یکی ملکم   که بود جای مرا با علی بصدر جنان
مدام کار مرا با علی عبادت بود   بدم بدولت او در پناه امن و امان
چو حضرت نبی رفت از جهان بیرون   علی برفت ز غم سوی کلبه احزان

زمن الم فتاده ام از حال خویش و ز تنها عبث
شکسته بالم و از من برفت تاب و توان

بگو بحضرت شه تا دعا کند که شود
درست بالم و برجای خود روم آسمان

حسن به پیش پدر عرضه کرد قصهٔ مرغ
گشاد دست دعا نزد خالق دیّان

درست شد ملک و بر فراز بحر پرید
به پیش حضرت شه بر فراز آن عمّان

سلام کرد و بروی شه از سر تعظیم
که ای وفاق تو جنّت نفاق تو نیران

بشارتست ترا و موالیان ترا
بنزد حضرت عزت بروضهٔ رضوان

امیر گفت چگونه موالیان مرا
دهی بشارت جنّت حدیث آن برخوان

ملک بشاه چنین گفت کآفرید خدای
بصنع خویش یکی بحر رحمت و غفران

مدام میزند آن بحر موج از قدرت
بروی بحر برویند بیعدد مرغان

هر آنکه ز آدمیان لا اله الا الله
بگوید از سر اخلاص آشکار و نهان

بر آورند از آن بحر جمله مرغان سر
ز شوق این کلمه سر نشاط کنان

محمد

محمّد نبی الله چو بر زبان رانند
بروی بحر شوند آن طیور بال فشان

دگر بگوید از آن پس علی ولی الله
بر آورند بیکره همه خروش و فغان

که دار رحمت خود دریا ربانی و گو
گذشت این کلمه ناتمام از طغیان

دگر بصدق بگوید علی ولی الله
ز روی بحر شوند آن طیور در طیران

دعا کنند بر آن قاتل از سر اخلاص
که نقد خالص او یافته سکّهٔ ایمان

ز قطره‌ها که ز پرهای آن طیور چکید
خدای خلق کند از ملایکه چندان

ز بهر او که بگفتست آ علی ولی الله
دعا کنند بآمرزشش بصد جنان

ملک چو کرد تمام این بنزد امیر
کشید ابر دگر باره بر فلک میدان

نزول کرد در آنجا بسر حد یاجوج
که التماس حسن بود از شه مردان

گذر چو کرد امیر از سر بند ذو القرنین
بیار ملک علی قادر منّان

عیان شدند گروهی که هر که صد گز بود
چو قد دراز بدی گوششان بقدر همان

جماعتی که بقامت بدند پنجاه گز
دراز گوش ایشان بدی بقامت شان

مهابت رعد زوندی خروش هر ساعت
ز هیبت نعره ایشان همه زمین لرزان

غبار ظلمت و رنگ و سیاهی بجد
نه ماه بود نمایان نه نیّر تابان

چو شاهزاده حسن دید آن تفرج و ابر
هوا گرفت چنان کز فراز مار دخان

بامر شاه بشهر عجب فرود آمد
که از نهیبت آوازشان شدی لرزان

ز بانگ ساز نفیر و ز سازهای دگر
بجنبش آمد گوئی همه زمین زمان

سوال کرد حسن از امیر کاینچه صداست
که مانده است چنین شور در خیال و گمان

امیر گفت درین شهر شور شیعت قوی
از آن طریق که دارد ببرج شمس قران

قمر بشمس برآنجاست زان چنان بانگی
همی کنند که کر بشنوند وها عالمیان

ز هول هیبت او کودکان هلاک شوند
زنان حامله بنهند بارهای گران

از آن بنعره تکبیر و گفتن تهلیل
ببانگ کوس و نفیر است وقت شان گذران

که جمع

که جمع کودک و عورت این صداها را
بوند مایل و مشغول میشوند بر آن

چو شاه کرد تمام این حدیث گفت حسن
که یا اخی بخداوند واحد دیان

کزین مقام بجای دگر ببر ما را
جز آنکه تا حرم حضرت رسول رسان

امیر کرد اشارت بابر تا در دم
رساندشان بمدینه سلامت و شادان

زهی کمال و زهی دانش و زهی قدرت
زهی دلیل و زهی حجت و زهی برهان

امام مفترض الطاعة این چنین باید
که آسمان و زمینش بوند در فرمان

بعلم و نصرت و او انبیا همه محتاج
ز قدر و قدرت او اولیا همه حیران

نمونهٔ کرمش ملکت سلیمانی
نشانهٔ نعمش حاصلات هر دو جهان

روایح اثرش نور دیدهٔ یعقوب
لطافت نظرش حُسن یوسف کنعان

شمامهٔ ز دمش خلق عیسی مریم
نشانی از کفش اعجاز موسی عمران

نسیم لطفش یحیی العظام و هی رمیم
علامت غضبش کلّ من علیها فان

هر آنچه داشت سلیمان هم از ولای علیست
ولیک همت او ملتفت بگشت بر آن

از آنچه از ره دانش علی چه داد دهی
هزار همچو سلیمان در آن بدی حیران

چه جوهر است بدانم بعلم و فضل علی
که هر چه عقل کند فکر برتر است از آن

بجز خدای که دانست ذات پاکش را
کراست زهره آن کو دهد ز روح نشان

خدای داد بما نعمت محبت او
اگر تو شاکر نعمت نئی بود کفران

بحب حضرت شاه ار گنه چه غم دارم
مرا از آتش دوزخ چو حب اوست ضمان

بمدح شاه ولایت حدیث جان پرور
بگو سلیمی و داد سخنوری بستان

بنظم گلبن این باغ را نوائی ده
توئی چو بلبل مدحت سرای این بستان

که تا بعهد ولت شبه یابی از کلام حسن
خلوص کاشی و حسن طبیعت حسان

مسبع گفتن شخصی بمداح امیر المؤمنین علیه السلام ولی گوید

ز بعد حمد حق نعت پیمبر
شوم مداح عالیجاه حیدر

کنم اول

کنم اول ز بسم الله آغاز
که انجامش رساند بهتر پرداز

ز بسم الله چیزی نیست بهتر
نهادم تاج بسم الله بر سر

ز بسم الله زینت یافت قرآن
ز بسم الله ثابت گشت ادیان

ز بسم الله بگشودم در راز
ثنای شاه مردان کردم آغاز

علی آن پیشوای هر دو کونین
علی آن شهسوار قاب قوسین

علی اصل وجود نسل آدم
علی شاه و امام هر دو عالم

علی آن اول هر شی و آخر
علی آن باطن هر چیز و ظاهر

علی آن باعث ایجاد عالم
علی آن سرور اولاد آدم

علی روح روان مصطفی بود
علی جن و ملک را مقتدا بود

علی زوج بتول ماه تابان
علی دریای در و گوهر امامان

کسی کورا نباشد مهر ایشان
بود رویش سیه در شام عصیان

شب اسری بفضل حق پیمبر
چو از هشتم فلک گشته فراتر ::
رسیده بر در عرش الهی
رسول بر حق از مه تا بماهی
بدل گرد آن حبیب ذات بیچون
که نعلین را کنم از پای بیرون
ندا آمد که ای شاه دو کونین
مکن از پای پاکت دور نعلین
تو ئی ذکر ملایک فکر انصار
بود اعجاز تو شاهی چو کرار ::
فلک گنجینه اوراد نعمت
ملک مجذوب مادر زاد نعمت
کسی با ذکر نعمت آشنا نیست
که نعمت جز بمن گفتن سزا نیست
ز تو مخلوق نا گردیده اشرف
ز نعلینت شود عرشم مشرف
اگر گردی ز نعلین بر فشانی
بعرشم میکند بس لامکانی
ز گرد و خاک نعلین تو ای شاه
شده خلق و ثوابت هم خور و ماه
غرض بنهاد نبی نعلین بر فرش
نهاده پای خود بر مسند عرش

جهان

جهان شاهی فلک جاهی که گفتم
بسی دُر کمالش را بسفتم
بامر حق چو در کعبه در آمد
بتخریب بت و بتخانه آمد ::
رفیق و مونسش بو وست حیدر
علی عالی سر و از صفدر
بگفتا یا علی دستت بر افراز
بتخریب بتان زشت پرداز
علی دست ولایت را بر آورد
دمار از عزی لات بر آورد ::
مگر بعضی بتان کعبه راکین
که بوده هر یکی صد لعبتی چین ::
نهاده صد گز از زمین ببالا
بقول شان شده معراج بما
علی گفتا که ای ماه منور
بدوشش بنه بپا تشریف آور
نبی گفتا که ای شاه سر افراز
مگو با من دگر حاشا تو این باز
بیا و زود پای خویشتن با هوش
ببر شاها مکن اندیشه بر دوش
علی بر دوش پیغمبر بر آمد
باوج بر شرف آن اختر آمد

چو معراج از سر عرفان علی کرد / باعجاز حسش خفی کفر جلی کرد
برآورده دمار از کفر یکسر / بت سنگی شکست و هم بت زر
نبی بوسید دست و روی حیدر / بگفت احسنت احسنت ای برادر
ز بازویت بود دین من آباد / ز تیغ تو دیار کفر برباد
برای دوستانت گشته اعیان / بهشت و حور و نعمتهای الوان
برای دشمنانت کرده داور / بروز حشر دوزخ را مقرر
همیشه سایهٔ لطف تو یزدان / بداراد بر سر ارباب ایمان
ببین شان ولی الله که چون بود / ازین ارفع ازین بیش و فزون بود
الالای صاحب تدبیر و فرهنگ / بد آنان و ملک را او بزن چنگ
شنیدی آنچه گفتم از سر هوش / مکن بیدل مرا هرگز فراموش
علی با هستش بیدل امروزه خباست / بجان داغ ولای مهر سخیست

رعاملی

علی والی عدل حلال مشکل / ابو بابی مهر او خر بای ورکل
علی آنکه مرشد جبرئیل و استاد / محبانش ز قید جرم آزاد
علی آنکه رحمت عام آله / علی عالم بعلم حق آگاه
علی باب حسین دیگر حسن بود / علی فخر زمان میر زمن بود
شهی تخت سلونی امر معبود / علی کز آفرینش اوست مقصود
کجا مدحش سزای او توان گفت / خدا شو تا دُر مدحش او توان سفت
علی ممدوح در آیات فرقان / علی مفتاح گنج علم قرآن
علی فخر ملایک تاج لولاک / علی مطلوب عزرائیل و میکال
علی محمود در توریت و انجیل / علی مقصود اسرافیل و جبرئیل
ز فضل و مدح او احقر چگوید / ز وصف نور خورشیدست چگوید
ولی مامورستم الحق شفیق / رئیس و حاجب و یکدم رفیق

گرامی گوهر دریای اخضر بهمی بو تراب الله اکبر
کند ار بو ترا فراغ عنبر مشامش مشاط افزاتر از گلگشت بستانش
هوا در صحن قصر در نشر شکسته چو جای خفته در دامن نشسته
خریداری و بازاری ندارد بجز یاد خدا کاری نداند
صبا بر جانمازش می نشیند بهنگام سها سجاده چیند
زهنگام سحر تا وقت خفتن نمی بیند ز طاعت روز روشن
بطاعت چون هلال ابرش خمیده بچشم اشتیاقش خاری خلیده
عبادتهاش از گردون نمایان ز بیم او شیاطین گشته پنهان
سحر سان از وضوئی اش متینه نخواهد تا مسا نانی و طینه
نه کذب گفته در عمرش نه بهتان نه کبر در صدرش نه کینه در دل از جان
نه خسته در ایام جوانی هر در دنیا چمن شعرا بیت یادی

اطاعت

ز طاعت بسکه کعبه خانه ماوا عبادت بسکه گردش حلقه پیما
نماید خویشتن بالین گاهی نمی بیند کسی الا الهی
شود از بستر بالین نمایان توان گفتن هلال عید رمضان
کمانش تا بحدی گرده تسخیر که مجنون را حقیرش بسته زنجیر
کمال دل تر کمالاتش بلند است که چون عبد المجیدش در کمند است
بعهد او در یکتای زمانه بعقل و هوش و ادراک بهانه
اگر مجنون فتد اندر جفایش سگ لیلی بدزدد از قفایش
سگ لیلی چه بیند مهر لیلی غلط کردم غلط حقا که لیلی
کواکب از هجوم بیم آتش تیر بلرزد تا سحر چون رعشه پیر
مبادا از غضب دست فرازد بجنگ لشکر کوکب بتازد
کشند در کوه حصن افلاک دهند سر روز و شب بیداد و حاشاک

بآخر چون رسد وقت دلاور   رساند خویش را بر چرخ اخضر
بدو گردد کوکب و گردها شتابان   شهاب تا خبر گفتند مردان
شنو ز دردی دلم کم شد ز جانی   رسیدم بیدل مسکین بجانی
ندیدم غیر از این باید وفادار   نه دور کاین نه خواهان نه بازار
بگفتم ای وفا کیش دو عالم   دلم کم شد تو ای واقف ز حالم
علاجی کن و گر نه تن بمیرد   تنم بی دل چه سازد گر نمیرد
بهم گفتا حیات دل چو باشد   تنت از مرده بودی نباشد
تن مرده چو دید حال زارم   ترحم کرد بر جان فکارم
دل شوریده ام جست و بیاورد   دوباره زندگی گفته که آورد
اگر چه طبع شوخش گاه گاهی   شود خیره شود تیره چو شاهی
دل اندر وفاداری چو مجنون   بود دایم برابر بلکه افزون

خدایش

خدا شیر زند دارد تا صد و بیست   که در عالم چو او دیگر کسی نیست
نمودم گشته در یکتایی دوران   که حیدری از شه مردان آشنا خوان
یکی معجز ز معجزهای حیدر   بنظم اندر کلام خویش آور
چو این آیت وحی آمد بگوشم   سمعنا گوی شد جبرئیل هوشم
نمودم ابتدا در امر مأمور   بنام خالق بیچون مشکور
بچشم خویش دیدم در کتابی   حدیث خوشتر آب و تابی
حدیث روح افزایی موافق   حدیث صیقل زنگ منافق
حدیث ناسخ جسم معاند   حدیث ناسخ رسم معاند
که در عهد پلید آل مروان   شبی در مسجد بصره چو مستان
یکی مدحی یکی مداح میخواند   ز جوی دیده سیل اشک میراند
بهر دم مدح حیدر گفتی از جان   نه از زید و نه از عمرو نه مردان

ز بعد نعت شه پر بهای برخواست
ز مدح حیدر صفدر صله خواست

دران مجلس یکی ز آل مروان
که بد با او دشمن حیدر به پنهان

بیا برخواست گفتش ای مرد هشیار
بیا با من عطای خویش بردار

ببردش آن منافق تا بخانه
بکرد و عذر و افسون و بهانه

غلامان را طلب کرد و بگفتا
که در ساعت کشیدند این مدحگو را

زدندش چوب و سنگ و مشت چندان
که از هوش و خرد رفت آن سخندان

چو خاطر جمع کردند زو که مرد است
ودیعت را بقابض سپرد است

گلیمی کهنه پیچیدند و بردند
برون شهر و در ویرانه کردند

از آنجا باز گشتند آن جماعت
بقوت خویشتن کردند اطاعت

علی آن مظهر کل عجایب
علی آن دافع شر و نوایب

بیامد بر سر مداح عالی
گرفتش از زمین کان لآلی

٢٠ دارش

ید قدرت بمالیدش بهر ریش
مسیحایی نمودش با دل ریش

چو آن تن بر جای اصلی باز آمد
به پیش مظهر اعجاز آمد

به آب و تاب حسنش به ز اول
بفضل و فیض شاه دین مکمل

بمالیدی برو خاک درش را
که ای معجز نما امری بفرما

به پیشت هیچ مشکل نیست حایل
که پیش تست حل جمله مشکل

نه تنها انس و جن را پادشاهی
که تو سلطانی از مه تا بماهی

برفعت عرش و فرش و درگه تست
پر جبرئیل جاروب در تست

شهش گفت از ره حکمت ای مرد
بدستور گذشته باز برگرد

روی در مسجد و بنشینی بجوانی
شوی گرم مدایح تا توانی

جو این گفت و شنو آمد باخر
نهان شد آن شه گنج مفاخر

جوان از دلخوشی آمد بمسجد
درودی خواند بر اولاد سید

زبان بگشاد اندر وصف حیدر بتحسینش سلونی میر قنبر
بصد جد و بصد جهد و بصد جان شد از آن شاه شه مردان ثنا خوان
چو از مدح علی شد فارغ آن مرد دل اخیار از طعن دشمنان کرد
جوانی نیک صورت نیک سیما از آن محفل جدا برخواست برپا
گدای ذاکر آیا مرد سخندان بیا با من عطای خویش بستان
گرفتش دست و بردش تا بآن در که در وی شب بجا بودش آن ستمگر
همان جا پیش همان حجره در آورد ز حیرت آن گل نورسته پژمرد
یکی خرس قوی هیکل بدیده که از خجلت قد نخلش خمیده
بزنجیر و غل آهن شده بند در آن حجره بصد خواری نهادند
دریده صورت و بینی بریده بآن خواری کسی خرس ندیده
چو ممسوخ لعین بد راه دیده بعجز و زاری اندر خاک غلطید

بزیر

بزیر پای او در خاک افتاد نمود از ناله و افغان و فریاد
بپرسید از جوان آن مرد این کیست باین خواری فتاده گو که از چیست
چنین گفتش جوان آن مرد تا هست منافق زادهٔ آن بابات هست
که در شب با تو آن بیحرمتی کرد سگ ملعون حق بود آن همه کرد
بیاد آنکه علی بخشش حسین شد ز درگاه شه دوران لعین شد
اگرچه نسبتش دارم بنوّت نخواهم بعد ازین از وی ابوّت
تو ای شاهد از دین هم گذشتم بجان و دل ازو بیزار گشتم
نمودم لعن بر سگ ملعون تبرّا باولاد علی کردم تولّا
بامید شفاعت در قیامت نهادم سر ز رغبت بر اطاعت
متاع و مال هرچه داشت آن مرد بمداح شه مردان عطا کرد
از آن پس ترک جاه و خانمان گفت بکنج انزوا خانش بنهفت

چو گشتن فارغ که از حصر نظر یافت　　دلش از بوی مهر او خبر یافت
بسوی این چنین شه رهبری کرد　　خوشا بختش در آخر یاوری کرد
خوشا چشمی که آن دیدار بیند　　گل مقصود ازان گلزار چیند
چنان دیدم در آن دریای اعجاز　　جهان بینش زبد انجام و آغاز
پس از سه روز نار قهر افروخت　　جه خر سر و خانه و یار اهمه سوخت
با آنکه بنود طلبت پاک　　بسولف در جهنم خوار و بیباک
خداوندا بحق شان ذاتت　　که بینش عقل حیران در صفاتت
بحق انبیای مرسلینت　　گر ایشان کشت زدتن علم و دینت
بحق مصطفی سلطان کونین　　بحق مرتضی برهان دارین
بحق فاطمه شبیر و شبر　　بزین العابدین باقر بجعفر
بحق موسی کاظم پس از آن　　علی موسی رضا شاه خراسان

تقی

تقی و هم نقی ماه تمام　　بحق عسکری مهدی عالم
که بر جمله موالی او محبان　　ببخشی چند باشند زاهل عصیان
خداوندا بروز حشر احقر　　شود محشور با اولاد حیدر
خداوندا بحق شاه مردان　　که سازی حشر من با آل عمران

قصه تهمت دزدی شاه اولیا و بروت کندن ایشان مدعی را المعجزه

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر موالی شاه و ائمه اطهار　　مخالفان علی را همیشه دشمن دار
بکن تو نیز تولا بحیدر و آشر　　محب شاه ولایت بحضرت جبار
بضرب تیغ تبرا بر بهمت حق　　ز جان خارجی و ناصبی برآر دمار
هر آنکه یک جو با علی خلاف کند　　بکن زنخچه قهر شر بروت حیدر وار
حدیث شاه ولایت بروت کندن خصم　　نگاه دار که تا شمه کنم اظهار

روایت کرد آن جانشین پیغمبر   در آن زمانه که خلافت با او گرفت قرار
نخست حکم تغیر معاویه فرمود   که بود والی شهر دمشق آن غدار
فزود کینه و عداوت بسی معاویه را   چو قول شاه شنید آن لعین کم زحمار
قضای کار بدینسان در جوار عصاری   بخانه داشت یکی گاو خوب آن عصار
شبی زخانه ببردند گاو آن درویش   سوی معاویه آمد بزاری و زنهار
که از متاع جهان داشتم همین یک گاو   ربوده اند بظلم آن زمن چنین هشدار
بگفت گفت که گاو ترا علی برداست   بکوفه از پی او رفتنت بود ناچار
خطی نوشت بحیدر معاویه زنزاع   که گاو را که تو بردی بصاحبش بسپار
ببرد خط و بکوفه رساند پیش علی   بخواند شاه و شد آگه زمکر آن مکار
امیر گفت که خواهی گاو خود بینی   جواب داد که خواهم ای شه ابرار
بخواند پیش خود و گفت چشم بر هم نه   گشای تا که شود کشف بر تو این اسرار

به بیت

به بیت دید چو بگشاد دیده شهر دمشق   بنور حضرت شه دید بی تردد و رفتار
وزان طویله در درخانه معاویه بود   بدید گاو خود آنجا ببسته بر دیوار
زبان گشاد باخلاص و گفت آن درویش   ثنای شاه ولایت برون زحد و شمار
امیر گفت که فرمودهٔ معاویه است   که بچه گاو تو آن گو ورا جدا نگار
نشانی بدهم این زمان از گاو ترا   دهد روان آبتو و شرم دارد از انکار
امیر دست بسوی دمشق کرد دراز   بقدرتی که ورا داده ایزد جبار
چنان بکند بر دست معاویه آندم   نماند بود زنیم بر دست او یکبار
میان رقعه وی کو نوشته بود بشاه   بر دست خصم بپیچید سرور سالار
بدو سپرد که پیش معاویه بر زود   بگو که حکم چنین کرد حیدر کرار
از گاو دعوی و در خانه بسته او را   بدین قسم بخداوند واحد القهار
وگر چنانچه تعلل نمائی و ندهی   سرت بجای بر دست تو برکنم این بار

نمود عزم بنا بسفر هیچ جا که رسید بسوی دمشق ز بعد تردد بسیار
چو دید مجمع محبان خویش را بگفت ز معجزات شه اولیا بسی اخبار
پس آنکه هی ز بروت معاویه کندن بگفت مو بمو حال پیش این حضار
حدیث کیفیت آن بشرح ایشان نیز تمام باز نمودند بشنود هشدار
که دید حصه ز حکومت معاویه روزی نشسته بود بگرد وی از صغار و کبار
بصنع قدرت حق ناگهان ز روی هوا پدید گشت یکی شاهباز پر طیار
بضرب پنجه بروت معاویه بر کند چنان بکند که دیدند جمله حضار
هوا گرفت و بماند خلق در حیرت فتاد ولوله در شهر و کوچه و بازار
ز شرمساری آن شد معاویه روپوش درون خانه خجل گشت و زرد شد رخسار
تراش کرد و بروت و گر که بد مانع بروت و ریش خود آن لعین مخنث وار
چهل تنند که با وی موافقت کردند چو عمرو عاص و مطیعان دیگر از اشرار

هزار لعنت بجد بر آن سگان بادا ز بهر آنکه بایشان بدند همدم و یار
شنید قصه خداوندگار گشت روان بسوی خانهٔ وی رفت با شکیب و قرار
بسوی خانه فرستاد کامد آن نامرد زبیر شاه پسر عم احمد مختار
معاویه طلبش کرد و داد کاغذ را درکه بود روانشه ز رد وی استبصار
بروت کندهٔ خود در میان کاغذ دید ز خواب غفلت و جهل و غرور شد بیدار
کذا له مرد پس آنکه کلام قول علی در گفته بود علی از طریق حلم و وقار
در کاو بد بخداوندگار داده ورنه برفت و از نکنم رفع و عذر هیچ میار
فتاد رعشه بر اعضای او چو میدانست در دیده آشد از فکر آن دل پر انکار
ز بیم گفت تا گاو او باد دادند چو هیچ چاره ندید آن لعین بدکردار
کسی که با و را از نفاق و کین ورزد نیاورد ز خدا بر ولای او اقرار
بهیچ مذهب و ملت مخوان مسلمانش که این طریق بود رسم و شیوه کفار

نمیگنجی تو اگر روز و شب بر و لعنت ترا است لعنت روز و شب بلکه هر کار
چو بر نبی و ولی جفا و ظلم در رفت از او و زانکه شد بعد خویش آل و تبار
مدام بر یزید لعنت بر او و بر بشر شر عذاب و لعنت حق دمبدم هزار هزار
شده کافر و شده منافق شده مشرک و ملعین شده بدبخت و شده سیه رو شده اهل دوزخ و نار
شده ناقبول و خراب و شده رهزن و شقی شده بدسیر و شده مردود و مرتد و مردار
شده فتنه جو و شده بر خاسر و آفت و شده بلا شده تیرگی و شده کدورت شده ظلمت و شده غبار
متابعان و مطیعان و دوستانش را مکان جهنم و دوزخ بود تا بروز شمار
موالیان و محبان شاه مردان را زمان زمان رسد از رحمت خدا ایثار
بملک دین چو تولا حصار ایمان است اگر ز غیر ولان بایدت درآ به حصار
ولیک غیر موالی نمی‌تواند کس نگاه داشتن این حصار از اغیار
نعیم سلیمی مادح هست روز و شبم ثنا و مدح ولی خدا است اوراد و شعار

گناه

گناهکارم و امید مغفرت دارم محب شاه ولایت بحضرت جبار
هر آنکه نیست محب علی و آل شبیر بهر دو کونست خدا و رسول ازو بیزار

قصیده در مدح و منقبت ائمه اخیار امیر المؤمنین علیه السلام

من کلام حقیر بسم الله الرحمن الرحیم میر محمد محسن

ابتدا کردم بنام خالق ارض و سما پادشاه بنده پرور ذات پاک کبریا
خالقی کز نور خود پیش از همه مخلوق خویش آفرید نور پاک مصطفی و مرتضی
بس از آن خلق ملایک کرد افلاک و نجوم در جبین صلب آدم بیگمان کو شرها
بر فراز تخت کرمنا باعزاز نشاند گشته از اصلاب جمله انبیا یکیک جدا
چون رسید آن نور اندر صلب عبد المطلب کرد دو نیمه بید قدرت خود کبریا
مصطفای مجتبی آمد ز یک نیمه پدید شد علی از نیم دیگر شاه جمله اصفیا
مرتضی ساقی کوثر قاسم نار و جنان روز محشر مصطفی با شد شفاعتخواه ما

مصطفی باشد حبیب خالق جان آفرین
مرتضی باشد ولی کردگار کبریا
مرتضای تاجدار نامدار صف‌شکن
آفتاب اوج عزت انس و جن را مقتدا
معنی والشمس رویش معنی واللیل مو
مطلع والفجر جبهه نور رویش والضحی
پادشاه عرش و فرش و کرسی و لوح و قلم
آن ولی حضرت داور وصی مصطفی
منبع جود و سخا و معدن فضل و کمال
مهبط الهام داور در تاج هل اتی
سرور اولاد آدم مخزن اسرار حق
مفخر پاکان عالم شهسوار لافتی
ملجا خیل ملایک باعث تکوین خلق
محرم راز نبی و واقف سر خدا
منظر منظور ناظر مقصد مقصود حق
مصدر حلم و حیا و معدن جود و سخا
مرهم دلهای ریش و مصقل زنگ حسد
حامی ایمان و دین و ماحی کفر و شقا
آن امام عالم عادل سر ارکان دین
وآن امیر اکرم اشرف شه مشکل‌گشا
آن مه ایوان رفعت وآن خور برج شرف
حاکم دیوان عزت صاحب تاج و لوا

آن گل

آن گل باغ نجف مسندنشین لو کشف
قاعد تخت سلونی شافع روز جزا
مولد او طه و یس منزل لطف اله
مرکز پرگار قدرت نقطه کن بی ریا
صفدر کرار غالب رهبر مردان حق
سرور شاهان عالم سالک راه هدی
مرشد روح الامین و هادی هر دو سرا
مفتی شرع قدر و آن حاکم حکم قضا
آن امیر المومنین کز نور پاکش گشته خلق
آدم و حور و ملایک جمله ارض و سما
گر نبودی ذوالفقار شاه مردان در جهان
پنج وقت الله اکبر کس نگفتی بر ملا
هر که داند از محمد حیدر صفدر جدا
هست کافر هست مرتد هست مردود خدا
زان سبب داد او پیمبر جای خود آن شاه را
که سوای او نمی‌شاید بجایش مطلقا
هر که از درگاه حیدر رو بگرداند یقین
رو نیابد آن منافق از ضلالت هیچ جا
سرور حق حق مطلق مصدر حق عین حق
مرتضا مرتضا و مرتضا مرتضا
رشک ماه زیب شبها ابروی ممکنات
روی خوبش موی مشکش رفعت آن بوالعلا

او بریده او دریده او بکنده در شکست
سر ز عمرو ران ز عنتر در ز خیبر قلعها
خاک پایش گرد درگاه و کمینه چاکرش
رستم و افراسیاب و مالک تنند اژدها
مهتر جنیان همچو دربان در درگاه او
صد چو میکائیل و جبرئیل امین با وفا
درگذشت و بذل کرد و بهر حکمش باز گذشت
سر بدشمن تن نساید آفتاب با ضیا
کشت با انگشت وارد هست در شان علی
هل اتی و سوره یسین و لفظ لافتا
در گرفت و برگرفت و باز بست و دور کرد
بند بر برشهر بر بر دست خویش و اژدها
کرد ویران کرد پنهان از سر قوت گرفت
کفر کافر شرک مشرک باج از شهزادها
بر فشاند و هم برید و بر درید و بر شکست
سر ز دشمن جست کافر باز مشرک حصنها
وصف نیکیش مدح خویش نسبت ممتاز خلق
شاه مردان شیر یزدان ابن عم مصطفا
سرو پرور زیب گلشن فیض افزای صباح
قد بالا چشم شهلا نور روی آن ضیا
عرش سیما با مصر لعل و گوهر ماه نو
دلدل او وقت رفتن میخ نعلش با

موج دریا

موج دریا موج جوش کوه طور و کهکشان
پای دلدل دم دلدل پیکر او که با
برق سوزش خشم یزدان رعدهای قهر حق
دم دلدل بهر دشمن تیشه آهن بی بها
رشک حور و زیب اختر دلدل و الا گهر
حسن روی و چشم نیک اسپ شاه اولیا
ذکر احمد ولد جانش فکر هر شام و سحر
نعت حیدر یا علی و مدح شاه اصفیا
هست قدرش در و گوهر عود و عنبر مشک تر
گشته همچون سنگ ریزه خاک راهش کهربا
ابر و آتش سم آهنش خاکپایش کهربا
هست قبله سجده گاه و کحل دیده توتیا
هست قربان در راه او خضر را گشته بفضل
صد چو اسماعیل و لطف اسم پاکش رهنما
روح پرور جسم آرا قوت جمله انبیا
نام نیکش ذرات پاکش نعت آن شاه ضیا
خاک روب درگه او نعت خوانش مدح گو
پر جبرئیل مصطفی و ذات پاک کبریا
هست کریمی نیکوان و حاتم شاهان دهر
از کرم قدرش حبابی در کف جودش گدا
رشحهای نور پاکش ذرهای مهر او
ماه و خورشید و کواکب ثابته فوق السما

هست القاب شریفش هست کنیتهای او   شاه مردان امیر و سید ابو الحسین و بو العلا
نور عین حسنین نور چشم مؤمنین و آرام جان   آن حسین و آن حسن و آن فاطمه خیر النسا
هست افضل هست اشرف هست اعلم ذات او   در خلایق از ملایک از جمیع انبیا
هست اکرم هست احکم هست ارحم در جهان   از کریمان از حکیمان از رحیمان برملا
هست انسب هست اکمل هست ارفع شان او   در امامت در خلافت از جمیع ماسوا
حرف کذب و لفظ بهتان هرگز ناگشته ظهور   از زبانش از دهانش در بیانش مطلقا
هست طاهر هست اطهر هست مخفی بر همه   ذات پاکش در صفاتش کنه آن نور خدا
هست ازهر هست انور روشن‌تر ز عرش   از خور و مه نور پاکش روی آن ماه ضیا
هست اعزم هست اقطع هست ابتر در نبرد   دشمن او هر عدوش هر مخالف برملا
هست عالم هست واقف هست دانا و خبیر   بر حقایق بر دقایق بر نکات و علمها
روز هیجا صف اعدا که چنان از شعاع   شیر یزدان بر درید و ذوالفقار جان ربا

[illegible]

روز هیجا آن روی اعدا پشت دشمن خشم   از هراس حمله‌اش واسود گشته کور و بی‌بکا
شاه شاهان مهربان با لطف یزدان افضل حق   مرتضای کامکار نامدار مقتدا
مدح خوانم من ستایم هر زمان گویم ثنا   از زبان و از دهان و ندر بیان بر مرتضا
ورد خوانم هست دایم بر سرشته باکلم   نام پاکش ذکر نیکش حب آن ماه هدا
هست حاکم هست قاضی هست مفتی از ازل   روز محشر بهر امت گفته احمد بارها
رحم رحمن خشم یزدان آمده از قهر او   بحر عمان دشمنش در آتش و دوزخ ملتها
تیر آهن هر زره جوشن گرز و نیزه روز جنگ   هست شکستن عار بازو بار طبع آن فتا
چرخ گردنش مهر و ماه و ثابته سیاره هم   خوان لطفش تا خوان و از ملح سفره تیزها
شب نماز عرش جو لکه بهترین خادمان   قنبر او وقت رفتن نجف شاه اولیا
هست الطف هست اشفق هست اعظم قدر او   از لطیفان از شفیعان از ملایک از سما
گر بخواند ور براند بر بند از رم دست خورشید   شاه مردان لطف غفران از ولی تیر از جا

مهر با هر ذره اند و خلق عالم قطره
نهر و رود و بحر قدر آن شه عز و علا

لطف رحمن رحیم ایزد است مغفرتهای خدا
بر محبان بر موالی بار و بر اهل وفا

لعن شیطان لعن خلقان طعن هر مخلوق حق
بر منافق بر مخالف بار و بر اهل جفا

اوست رضوان اوست مالک نیز حکمش هست خلد
بهر دوست و بهر دشمن هست از فضل خدا

باغ رضوان لامکان و خانه حق فوق عرش
معبد او مسکن او مولد او متّکا

چشم دارم رو مگردان از ره لطف و کرم
رحمتت بالا از غلامانت ای شه مشکلگشا

خاک پایت هست کحل کلب کلب تو
اغفرا اغفرا و اغفرا ای رهنما

از تو خواهم از تو خواهم بر تو زارم یا علی
استغاثه استغاثه از ارادت التجا

گر خردمندی و عاقل گوش کن از جان و دل
شمه داعی ز فضل آن شه عز و علا

یاد دارم یک حدیثی گوش کن از الطاف حق
معجزی از معجزات و فضل اندر فضلها

بود از ایام پیشین روز نیک جبرئیل
با شه دیگر از ملایک جمع گشته بر سما

حرف و نقل معجزات شاه با هم واشنید
فضل حقها می‌شمردند قرب آن درگاه را

ناگهان میان روح الامین جبرئیل و گفت از روی فخر
افضلم من در تقرب از جمیع ماسوا

از ملایک شان من باشد رفیع و بس بلند
زانکه هستم از ازل تلمیذ خاص مرتضا

گفت میکائیل قرب و شان من باشد بلند
بیگمان بی شک و شبه و من عزیزم از شما

هستم از ایام طفلی خادم خدام خاص
بسکه بودم مهد جنبان ولی کبریا

داد اسرافیل داد و گفت من باشم عزیز
از برای آنکه روزی شاه مردان هدا

بود اندر مسجد و کرد او ز الطاف جلا
با فصاحت با بلاغت خطبه بر منبر ادا

حقتعالی چون شنید و حکم کرد از هر طرف
کاندر این ساعت روید از ارض از فوق السما

شاه با کم خطبه میخواند ببین
بردهان شیر تو به کن بر خلق من کن تنها

سجده‌های شکر کردم بوسها دادم بعرش
چون شنیدم اینچنین حکم بلیغ جانفزا

پای از شوق و شعف گم کردم اندر جای خود
جستم از کوثر دهان خویشتن را بازها

زهمه رفتم توبه کردم از ادب برلب ورا   زان سبب شاهم بود ارفع زجمله تا شوا
گفت عزرائیل اشنا وصد ثنا ورا   قرب من باشد عظیم و شان باشد جدا
چونکه از اول خلقتم تا آخر دنیای دون   هم نکردم هم نخواهم کرد کاری بی رضا
بهر قبض روح مخلوقی نرفتم از ادب   از ورای الله اجازت تا نه بودم بر ملا
از وجودم تا باخر بوده ام محکوم او   شان من باشد رفیع و قرب بالا کردم ادا
احقر اشان تو باشد ارفع ملک شان همه   بلکه مدح شاه داری ورد هر صبح و مسا
انچنین باید امامی کو بود ماوای علم   نه چو آن عاجز در عجز آورد در وقت قضا
انچنین باید امامی کو بود زوج بتول   نه چو آنکس کو بشکند در بر رخ خیر النسا
انچنین باید امامی کو بود محبوب خلق   نه چو آن مشرک نهادی دشمن شاه و گدا
انچنین باید امامی کو بود زینک قمر   نه چو آن تیره خسوف هیأت دیو سیاه
انچنین باید امامی کو بدست دانا بر علوم   نه چو آنکس کور لعین کافر دون بیحیا

انچنین

انچنین باید امامی کو بود عادل از همه   نه چو آن خر سر پلید غاصب حق خدا
انچنین باید امامی کو بود ماحی کفر   نه چو آن ظالم بریت منشا ظلم و خطا
انچنین باید امامی کو بود حامی دین   نه چو آن بد اختر برهم زن دین هوا
انچنین کی بیت الاشاه مردان علی   در ستانم هم جان مومنان را پیشوا
قادرا یا کا خداوندا بحق ذات خود   حق عرش و کرسی و لوح و قلم سیارها
حق نور مصطفی و مجتبی و فاطمه   حق آیات و کلام و حق جمله انبیا
حق شاه اولیا اعنی علی یعنی علا   هم بحق شبر و شبیر تاج اتقیا
حق زین العابدین و باقر و صادق دگر   حق موسی کاظم و موسی رضا شاه هدا
حق شاه دین تقی و هم نقی هادی دین   هم بحق عسکری و مهدی لطف خدا
کز فضل و کرم عصیان و جرم ما ببخش   حق تو رحمن الرحیم رحم کن بر بنده‌ها
کنم رو در خانه دنیای دون جا جا من   در قیامت شرمسارم یا امام مرتضا

قصیدهٔ انیس حضرت فاتح خیبر و رشید بطلوع نجوم و انس سالگی حضرت امیر المومنین

بسم الله الرحمن الرحیم

سحر که مرغ زر اندود آتشین پیکر
چو سر کشید از این بیضهٔ قضا و قدر
چو شاهباز فلک جلوه کرد از مشرق
کبوتران ثوابت شدند بیخود پر
کشید خور ز سپهر از تنور بر بساط فلک
بنور خویش منور بکرد هفت سطبر
بجای صبح چو افکند سایه اختر و مهر
فکند عکس درین طاق نیلوفر
چو طوطی از پس آئینهٔ فلک بنمود
نماند است مر کارا طاقت حال دگر
سلام کرد بروی علی بصدق و صفا
توئی امام توئی هادی و توئی رهبر
تو آن امام امینی که جبرئیل منیر
ز شوق روی تو بر عرش میزند شهپر
توئی که قاضی باز و کبوتری بیقین
توئی که شیر خدائی و شاه دین پرور
توئی که در لحمک لحمی ترا بگفت نبی
توئی که زوج بتول و خواجهٔ قنبر

توئی که وقت دعا هیچکس نیازاری
توئی که در کین کسی و دولت نکرد اثر
توئی که طاق حرم را ز بت تهی کردی
توئی که پای نهادی بکتف پیغمبر
توئی که آگهی از شرق و غرب و زیر و زبر
توئی که آگهی از حال مرده ابتر
توئی که در سیصد و سی سال دیو را بستی
توئی که در بگشودی ز قلعهٔ خیبر
توئی که دلدل از سنگ آمده بیرون
نه ماده بود نه نر بود نه اسب و نه استر
توئی که علم لدنی و لوکشف داری
توئی که گفت ثنایت بصد روایت دگر
توئی که در صفت چار ماهگی در مهد
بضرب دست دریدی ز یکدگر اژدر
توئی که در همه عمرت نخورده گندم
توئی که در دو جهان ایمنی ز خوف و خطر
در آن زمان که تو گفتی جواب شعشعه را
ترا چه غم ز سؤال نکیر یا منکر
تو بوده‌ای که بتو ذوالفقار حق داده
که تا عیان شود از بازوی تو فتح و ظفر
قسیم شهم و اسدالله و بوتراب توئی
تو بو العلا و تو شاه نجف دگر سرور

ترا بمملکت گیلان امیر میخوانند
دگر بملک خراسان بارسا حیدر
تو بودی آنکه گرفتی بضرب تیغ جهان
تو بودی آنکه فکندی بت و آزر در
تو بودی آنکه براه خدا ببخشیدی
هزار اشتر بغدی پر از در و گوهر
تو بودی آنکه بکشتی ز دشت ارجنه شیر
تو بودی دربنده به بستی بخندق بر بر
تو بودی آنکه زدی تیغ بر سر جبلاک
که نیمه گشت بفرمان خالق داور
تو بودی آنکه بامر خدا بیفکندی
بضرب تیغ سر عمرو دران از عنتر
تو بودی آنکه نشد هیچ شر ز تو ظاهر
ازان خدا بتو نامت بکرد خیر بشر
تو بودی آنکه نگفتی دروغ در همه عمر
تو بودی دریک دم معصوم آمدی ز پدر
تو بودی آنکه بگفتی بصیر و سلمان را
حدیث حجه و ابن کرکره از بر
تو بودی آنکه نمازت قضا نشد هرگز
تو بودی آنکه نگردی ز تیغ خصم حضر
تو بودی آنکه سر خویش بلا بخشیدی
هزار بار برای خدای داد آور

۱۶۹

تو بودی در نگرفتی بدست خود هرگز
مگر چنانکه گرفتی تو ذر و قنبر
تو بودی آنکه رسولت بگفت جان منی
بخود برابر خود داشت آن سر سرور
تو بودی آنکه نبی گفت روز و شب بملا
در من مدینه علمم علیست با را در
بغیر حق نبرد راه کس بذات علی
چنانکه گفت رسول نبی عجایب المظهر
بمنبر ار شنیدم که واعظ میگفت
چو عندلیب خوش آواز بر سر منبر
روایت است ز سلمان فارسی ابن نقل
بقول سید سادات بهترین بشر
که چون امیر نجف مرتضی علی ورا
چو با رسول خدا فتح کرد از خیبر
دگر بسوی مدینه چو روی آوردند
صحابه همره او بد که بهتر و مهتر
گذار شان بیکی وادی سموم افتاد
بری ز فکر نکو بر و خیال دگر
مثال آتش سوزان در آن بر و صحرا
تفیده ریگ روان هر طرف مثال شرر
بقرب هفت شب و روز راه برفتند
ز منزلی در بنود نه شهر و نه بندر

ز تشنگی همه را حالها دگرگون شد / شدند لشکر اسلام عاجز و مضطر
بنزد شاه رسول آمدند آن مردم / زبانشان همه خشک از جفا و مژگان تر
که یا رسول رسیدیم ما به بیم هلاک / بسوی تشنه لبان کن تو یا رسول نظر
رسول گفت بر یا مرتضی علی دریاب / قطار لشکر اسلام در مقام خطر
شنیدم آنکه بمن گفت جبرئیل امین / علیست آنکه دهد آب در دم محشر
قیامتی بود زین بتر در امروز است / ز روی لطف برین قوم بینوا بنگر
بجای آب درون تشنگی مرا بود / بجای آب شرار و بجای تاب شرر
نماند هیچکسی را ز قوت تن و نان / نگر چنانچه ندید زور کرده خور
بجای آب دو چشمانشان بود پر آب / بجای آب غم و غصه لب و خون جگر
درین مقام خطرناک بهر یکدم آب / بهر طرف شده حیران هزار اسکندر
علی بگفت ایا مصطفی اگر گوئی / بیک دقیقه کنم پر ز آب بحر و بر

تا بدید چو ریگ روان علی در شهر / به تند تند شد و بست بهر آب کمر
علی بگفت ای اصحاب ازین تل ریگ / پدید گشت یکی سنگ عالی منظر
چو هر یکی در سر ریگ بر فشاندند آن / بروی فشاندند هر یکی دو سپر
علی بگفت در این سنگ تیز بردارید / در تماشا همگی کار را خجسته چو زر
ز بسکه زور نمودند جملگی به سنگ / ز جای خویش نجنبید ذره موی حجر
نه قوتی که تواند ز زور برکندن / نه تیشه ای که بران سنگ کارگر نه تبر
علی فکند چو انگشت را بحلقه سنگ / ز جای کند چهل گز فکند در پس سر
بزیر سنگ یکی نقب کنده شد ظاهر / ندید هیچ کسی نقب آنچنان در بر
علی بگفت بسلمان ای خجسته جمال / درین نقب برو جام آب آور
به نقب رفت چهل گام بیشتر سلمان / دری پدید در بسته چو سد اسکندر
تلاش کرد بسی در از و کشاد نیافت / چرا که قفل ز فولاد و ز آهن در

نه فولادگر توانند بر در شکستن
نبود سود ز سوهان و تیک آهنگر
بنزد شاه نجف آمد و براه نیاز
ز بهر گشاد در یا مرتضی اینک سر
دریست ز فولاد بسته قفل سخت نهار
چگونه در بگشایم توئی مرا داور
علی بگوشه دستار کرد دست دراز
برون کشید کلیدی که بود هم زان در
کلید داد بسلمان و گفت در بگشا
بیار آب بنزدیک خلق تشنه جگر
چو در بگشادند خانه دید پاک و لطیف
نبود گشته مزین ز اصل و فرع چو زر
درون خانه یکی دید حوضی پر آب
بگرد حوض برآورده فرش از مرمر
بهر سر رفت علی را بدید بر سر حوض
فتاده لرزه بر اعضای او ز پا تا سر
برون دوید براسیمه آن زمان سلمان
دگر بدید علی را بنزد پیغمبر
علی بگفت نه بسیار اندکی دیدی
تو آب آر بنزدیک تشنگان و ببر
دگر بنقب برفت و نهان علی را دید
نشسته بر سر آن حوض همچو شمس و قمر

ز حوض

ز حوض آب یکی جام برگرفت علی
بدست حضرت سلمان سپرد آن شه با ع
دگر گرفت از آن آب و داد بر اصحاب
شدند خوشدل و سیراب لشکری کبیر
امام راهبر و پیشوا حسین باید
بیک دقیقه بگوید هر آنچه هست اختر
خوارج در شک آورد بر ولای علی
بگیر ز گوشه دستار کبر کین معجر
کسیکه بغض علی داد و کند طاعت
چنان بود در بالا میان خاکستر
در سال و نهصد و چهل درگذشت از هجرت
مرا جانب تبریز هم فتاد گذر
رفیق گشت بمن یک خوارج ملعون
ز من ز حالت وی او نداشت خبر
شبی بگفت بمن کی قرابت شاعر
تو شاعری و سخندانی و هم سخن پرور
بیاد نظم اگر گفته در این ایام
که باشد او همه صنعت و تمام هنر
بگفتمش در کتابیست گلشن او را نام
در نظم کرده آنرا نوشته بر دفتر
بهر سر او چو رسانیدم آن کتاب لطیف
نوشته بود بیا علی مدد بر سر

چو این بدید بخندید از ره کینه / بگفتمش که چرا خنده کنی ای ابتر
بگفت کیست علی را ازو مدد طلبی / بگفتمش که ندانی علی امام بشر
علیست بحر سخا و علیست کان حیا / علیست کشتی دریای شرع را لنگر
علیست آنکه برو جبرئیل کند سلام / علیست آنکه رسیدش علیک از داور
علیست آنکه بدست برید فاتحه خواند / درست گشته همان لحظه از دم حیدر
علیست ضامن دیوان کن فیکون / علیست دفتر اهل نجات را محضر
علیست آنکه به پیش درش گدا مانند / چو کیقباد چو نوشیروان و چون قیصر
چو اردشیر چو اسفندیار و چون رستم / چو ارمهر چو افراسیاب چون سنجر
بگفت وعظ مگو و ازین برو بنشین / که بنده این سخنان را نمی کنم باور
چو این بگفت مرا آتشی بجان افتاد / شدم بقهر از آن خارجی مادر غر
گهی بفکر که سنگی زنم بفرق سرش / گهی بفکر که در سینه اش زنم خنجر

ودلو

خرد بگفت بیا با علی سپار او را / که روز حشر نبیند از دست نار سقر
بگفتمش که علی را ولی نمیدانی / بحق لام علی لال میشوی ای خر
بحق یای علی لال و مبتلا گشته / بحق عین علی کور گردی و هم کر
ازین حدیث چو یک اربعین گذشت تمام / که کور گشت بفرمان خالق اکبر
بمصطفی بعلی که راست میگویم / که دیدم و شنیدام بگوش هوش بسر
بزرگوار خدایا باحمد و محمود / که حشر بنده بکن روز حشر با حیدر
بحق شبر و شبیر و خلق زین عباد / بحق خلق محمد بحضرت جعفر
بحق موسی کاظم بحق شاه رضا / بحق خلق تقی و نقی دگر عسکر
بحق مهدی آخر زمان قرا صلا / ببخش از کرم و لطف خویش ای داور

قصه حمیری دار تا شدن در میان لشکر حضرت امیر المومنین علیه السلام و آله

بسم الله الرحمن الرحیم

قصه جبرئیل و ارشاد بشر
که علی بود پیر و استاد بشر
شکر آن کردگار لم یزلی
که بجانم سرشت مدح علی
کبر و بی دین نیافرید مرا
داد از لطف خود نوید مرا
نه ز قوم مخالف حیدر
نه ز خیل خوارج کافر
آفرید از موالیان علی
پیرو راه تابعان علی
آنکه از لطف طبع موزون داد
پس زبانم بمجد خویش گشاد
داد تعلیم نعت پیغمبر
وارد بمن ساخت خدمت حیدر
احمد آن بهترین هر دو جهان
شاه مسند نشین کون و مکان
آنکه من بعد خالق اکبر
نبود هیچکس از و بهتر
جز علی نیست مرشد و مولا
بعد او هیچکس بقول خدا
علی آن قاسم جنان و جحیم
که ثنا گوی اوست حیّ قدیم

گرچه

گرچه گویند اوّل و آخر
اوّل و آخرش شد ظاهر
زانکه کس بر مثال او نرسید
کس بکنه کمال او نرسید
فلک از باغ فضل او قدری
جبرئیلش کمینه شاگردی
هست روشن هدایت و دلیل
که علی هست پیر جبرائیل
خلق را سوی حق دلیل علیست
مرشد و پیر جبرئیل علیست
هست در باب این حکایتها
وز بزرگان دین روایتها
از کتب وز دلیل وز اخبار
هست مضمون این سخن بسیار
که علی و ان معلّم جبرئیل
که بود در زبور و در انجیل
زان قبل هم محمّد مداح
ورد شان اهل دشت مسا و صباح
هم بتوریت این سخن گفته است
هم بفرقان همین گهر سفته است
هم محمّد که رادی سخن است
پیر اهل سخن بجمله فن است

گفت این قصه را بنظم آور
زانکه منظوم بهتر است ز گهر
زانکه از موت یادگار بود
نامی از من بروزگار بود
چون سخن هرچه در جهان ماند
کرده از گردش زمان فارغ
سخن از آسمان فرود آمد
سخن از گنبد کبود آمد
سخن از هرچه در جهان بهتر
بلکه باشد سخن ز جان بهتر
سخن آمد حیات پاینده
که کند نام مرد را زنده
شکر اینکه شیوه ام سخن است
سخنم حمد مدح ابو الحسن است
مرشد و مقتدای ماست علی
در همه خلق پیشواست علی
الغرض بشنو این حکایت را
تا بیابی ره هدایت را
جمله را از مراتب شه دین
بر تو واضح شود ز راه یقین
دولت آید ز قید غم بیرون
نور اسلام دین شود افزون

روز

روزی نزد نبی رفت یقین
آمد از عرش جبرئیل امین
از سر شوق پیش او بنشست
بر رسالت حدیث در پیوست
کامد از در علی محیط کمال
سر حق مظهر جلال و جمال
با رخ به ز مهر و ماه بسی
مهر و ماهی چنین ندیده کسی
آن مه مهر کائنات افروز
بود ده ساله ظاهرا آن روز
جبرئیلش چو دید زجا برجست
با ادب دست خود نهاد بدست
نیست غیر از علی معلم من
اوستادم علیست در همه فن
کرد تعلیم او ز حد بیرون
گشت رخسارش از حیا گلگون
تا شه اولیا بجا بنشست
جبرئیل از حیا ز پا بنشست
چون بدولت نشست شاه جلیل
بدو زانو نشست جبرائیل
پیش میکرد هر دمش تعظیم
داد داد تواضع و تکریم

سیّد انبیا رسول الله
گرچه از سرّ کار بود آگه
گفت با جبرئیل روح امین
چیست آخر تواضع چندین
که کنی از برای کودک ما
سرّ این نکته را ادا فرما
گفت جبرئیل یا شه ابرار
که مگو کودکش دگر زنهار
که علی نزد قادر ذوالمنن
در ازل بود پیر و مرشد من
اوّل آنکه حضرت عزّت
چون مرا آفرید از قدرت
جز من و او نبود معبودی
بلکه موجود نبود معبودی
جز من و ربّ واحد القهّار
لیس فی الدّار غیره دیّار
گفت آخر تو کیستی و من که
غرضم از تو آفریدن چه
من بگفتم که تو توئی من من
بدش آمد بسی ز من گفتن
تا که شد بسی هزار سال دگر
که گرفت اینحدیث را از سر

باز گفتا

باز گفتا که من کیم تو که
باز گو تا چه من چه تو چه
باز گفتم که من منم تو توئی
بار دیگر نیامدش نکوئی
تا دگر سی هزار سال گذشت
بهمین نطق باز ناطق گشت
من همان لفظ اولینه خویش
گفتم و کار من نرفت از پیش
چاره کردن نمی توانستم
زانکه حرف دگر ندانستم
گفت ایزد که رو سوی استاد
تا از و علم و فضل گیری یاد
گفتم آخر کجا بروم باری
جز من و تو دگر که نیست یاری
گفت تا سیر لامکان نکنی
خدمت پیر خود بجان نکنی
نشناسی طریق خدمت من
ره نیابی بقرب حضرت من
جستم از جای خویشتن وردم
سالها سیر لامکان کردم
تا ده و دو هزار سال گذشت
پر و بالم ز سیر عاجز گشت

تا رسیدم به بحر عصمت حق / دیدم از نور حق یکی زورق
نوجوانی بر زورق استاده / عکس رویش ببحر افتاده
بود با وی صلابتی که مپرس / دیدمش با مهابتی که مپرس
پیش او رفتم و بترسیدم / سخن چند از و بپرسیدم
که خدا گفت غیر من کس نیست / تو بگو کیستی و نامت چیست
چون بگفتم سخن بشرط ادب / نظر افکند سوی من بغضب
آتش خشم از نظر افروخت / پر و بالم تمام برهم سوخت
گفت من سر ایزد پاکم / برتر از وهم و فهم و ادراکم
تو مگر از خدا نمی ترسی / که ز سر خدا سخن پرسی
سر من خود همان خدا داند / عرضی سر حق کجا داند
من تضرع نمودم و زاری / عجز و وهم و تظلم و خواری

گرندانستم

گر ندانستم و خطا کردم / بر خود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر / که ز حکم تو نگذرم دیگر
هرچه گوئی تو آنچنان باشم / تابع امر تو چنان باشم
تا که شد سی هزار سال دگر / سویم از عین لطف کرده نظر
نظر او ز پای تا بسرم / داد از لطف زینت دگرم
مرحمت کرد و جرم من بخشید / پر و بالم درست گردانید
پس بنزدیک خویش خواند مرا / از کرم پیش خود نشاند مرا
کرد از لطف خود مرا تکریم / کرد آنگه شروع در تعلیم
تا به نهصد هزار گونه علوم / بیشتر از علوم شد معلوم
آنچه ز آداب شرط خدمت بود / لایق بارگاه حضرت بود
برد در حق شرایط تعظیم / یک بیک داد بنده را تعلیم

گفت هرگه که خالق ذو المنن / از تو پرسد که کیستی تو و من
گو که من جبرئیل عبد ذلیل / تو خدا خالق جلیل و جمیل
من ز آثار صنع تو زنده / تو خداوند و من ز تو بنده
چون ز تعلیم من علی پرداخت / سرم از تاج معرفت افراخت
گفت اکنون برو بحضرت حق / که مشرف شوی بخدمت حق
من ز پندش تمام بشنیدم / پی خدمت بساط پوشیدم
رو بسوی خدا چو آوردم / عرض حمد و ثنای او کردم
باز پرسید خالق الاکبر / کیستم من تو کیستی دیگر
پس همان دم بسجده افتادم / پس زبانرا بحمد بگشادم
که تویی قادر جمیل و جلیل / من کمین بنده توام جبرئیل
من ترا عابدم تویی معبود / من ز صنع تو گشته‌ام موجود

قادر

قادر و صانعی و حی و قدیم / خالق و رازق و رئوف و رحیم
مالک و ذو الجلال و الاکرام / واحد و بی مثال و ذو الانعام
آفریننده حیات و ممات / مبدع نور و جاعل الظلمات
اولت را نه ابتدا پیدا / آخرت را نه انتها پیدا
ذات پاک تو عاری از اوصاف / نیست غیر تو کس ستوا وصاف
الغرض چون شنید رب جلیل / گفت حیرت رحمت ابر جبرئیل
خوب گفتی سخن چنین باشد / شیوه بندگی چنین باشد
رحمت استاد او سعادت باد / که طریق ادب بیادت داد
سرفرازت بتاج و عزت کرد / محرمت در حریم حضرت کرد
پس بگفتم که ای خدای جلیل / کیست آن نازنین جوان جمیل
نام استاد خود نمی دانم / زان سبب دلفکار و حیرانم

هش از لطف خود بگو با من   باز گو شرح حال خود با من
گفت آن سرّ نور ذات منست   ذات او مشتق صفات منست
خبر از سرّ من مپرس دگر   که کسی را ز سرّ من چه خبر
ور تو خواهی که نام من دانی   نام او را شمار نتوانی
تا که اسمای آن شه ابرار   هست بیرون ز عدّ و حدّ و شمار
نام مشهور شاه عالیجاه   اسد الله علی ولی الله
سبب آفرینش عالم   قبلهٔ دین و حوا و آدم
وصی مصطفی و شیر خدا   خلق را مقتدا و راهنما
حیدر مرتضی شه والا   جملهٔ خلق راست او مولا
کنیتش بوتراب و بوالحسنین   بوالعلاء النجا و بوالسبطین
بعد از آن گفت وصف او چندان   بعد صد سال شرح او نتوان

قرنها گذشته

قرنهای گذشته از سر آن   آفرین از زمان خدای جهان
عرش را با سرادق اعظم   بعد از آن آفرید لوح و قلم
آفرید آنگهی صفوف ملک   آفتاب و مه نجوم و فلک
بعد از آن سی هزار سال دگر   این زمین آفرید جن و بشر
خلقت جمله خلق را اذکار   نیست غیر از علی شه ابرار
مظهر جمله عالمست علی   وز همه عالم اعظمست علی
اختیار جمیع خلق خدا   هست در دست حیدر والا
جمله خلق از علی گوید   قرب حق را ز مهر او جوید
نام او بر زبان بود همه را   ذکر او ورد جان بود همه را
همه عالم بذکر او دایم   عرش و کرسی بلطف او قایم
غیر او فرقه که گمراهند   از خدا و علی نه آگاهند

حقتعالی زجمله شان بیزار / بهرشان آفرید دوزخ و نار
منکه جبرئیل پیک رحمانم / جز علی نیست قبله جانم
هستم از جان و دل غلام علی / ورد جان منست نام علی
جسم و جان خود از علی دانم / زانکه خود را ازان او دانم
کس ز سر علی نشد آگاه / جز خدا و تو یا رسول الله
١ آنچه در وصف شاه گفتم من / هست پیش تو یک بیک روشن
محرم سر حق نباشد کس / سر حق را تو می شناسی و بس
پس بپرسید آن رسول جلیل / که بگو سال عمرت ای جبرئیل
گفت آنرا عدد نمی دانم / مدت عمر خود نمی دانم
سال عمرم ز حصر افزونست / از حساب و شمار بیرونست
لیک دانم که هست یک کوکب / باضیا و صفا و نور عجب

بعد سهصد

بعد سیصد هزار سال طلوع / میکند آن ستاره مرفوع
دیده ام سی هزار بار اورا / گشته طالع بقدرت یکتا
خواجه کائنات چون بشنید / از تبسم دو لعل او خندید
میشناسی ورا تو ای جبرئیل / گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول مهیمن ستار / برگرفت از سر علی دستار
از جبین علی عالی قدر / بنمود آن ستاره همچون بدر
جبرئیلش چو دید حیران ماند / آفرینها بشاه مردان خواند
گفت دین تو قبله دینست / فضل شاهم هزار چندینست
یا علی فارغم که تا بودم / هست مهر تو مایهٔ سودم
مدح تو قوت و قوت جانم / فکر و ذکر تو دین و ایمانم
دل و جانم بفکر و ذکر تو شاد / این سر من ز خاک راه تو باد

که بهتر ز زندگی دارم
عمر با آب زندگی خوارم
همه بهتر باد مردن من
شمع مهرت بگور بردن من
آرزویم جهان بود بجهان
که رخت بینم و سپارم جان
انچنان کن که روز حشر حساب
جز مدحیت نباشدم بکتاب
منکه فارغ ز نار در نورم
مکن از لطف خویشتن دورم
نظر از تابعان دریغ مدار
کام یکیک ز لطف خویش برار
کاتب این حدیث قاری را
جمله را تو بلطف خود بخشا
همه را بار غم ز دل بردار
هم بحق نبی شه ابرار

قصهٔ عجیب دیو عفریت در عهد حضرت سلیمان و تبه کلاتش حضرت آصف در همان عهد

بسم الله الرحمن الرحیم

علم غیب کسی نمیداند بجز پروردگار
اگر کسی گوید که من دانم ازو باور مدار

مصطفی

مصطفی هرگز نگفته تا نگفته جبرئیل
جبرئیل هم نگفتی تا نگفته کردگار
قدوهٔ شبلی و جنیدم نیست کوی و چرا
ناکه همه بلا و بار و را اند املا اختیار
وه اگر موسی ندانستی در سحر سامریست
چار روزی که بدی باطور سینا شد قرار
جهل محمد را بعلم غیب اندر راه لب
بایزید لشکرا کی باشد محل گیرودار
این شفاعت مصطفی و اهل بیت سرا لب
این عنایت با نبی دان که امرز کار
کس نمیداند بجز ایشی بامداد یگاه
ما در گیتی چه زاید نیک و بد لیل و نهار
جز کلام الله حدیث دیگران افسانه دان
از معبر دور باش و از منجم کن کنار
وز حکیمان دور باش و هر کی یزدان
لوح رمال را بسوز و کن کتب شان پاره پار
هرکسی با هر یکی نوعی گزینند مذهب
کو من و دین نبی با این و آنم نیست کار
نظم او نثرم سبب آنست بدکه حق فراز بخف
بازگشتم با امر خالق پروردگار
همه ماند گروهی مردم از سلطانیه
در عمل بودند گروهی مردم پرهیزکار

مومنان گفتا که چون فضلش توان از فضل علیست   روز نوروز است و وقت شاکری و فصل بهار
بعد احمد حیدرم پیش امام و پیشوا   مهر او در جان گرفتم عشق او کردم شعار
هیچ فرقت و دوئی اندرون سینه ام   مهر این بیت که در جان و جانم قرار
من حدیث قصه سلمان و دشت ارژنه   خوندم و برخوانم تا که فیلسوفی نابکار
گفت با من ای خراسانی چرا گوئی چنین   تا بکی بد مرتضی بیش از محمد آشکار
آنموالی بانگ زد از سر خشم و غضب   گفت ای نادان ابیدین احمق تا خیبر دیار
مصطفی و مرتضی از نور پاک ایزدی   تا جهان بود است و پیش نور شاه ذوالفقار
گر نبودی ذوالفقار شاه مردان در جهان   هیچ وقت الله اکبر کس نگفتی آشکار
مومنان و دوستان این سخن باید شنید   بعد ازین دیگر مگو دست از این دعوی مدار
قصه سلمان ز من باور نمیداری کنون   از سلیمان خواندمت بگذر اکنون سر دار
بود در وقت سلیمان نبی دیو دنی   نام او عفریت بود و تن بدش چون کوهسار

شکل او

شکل او چون شکل خرس پای او چون پای اسب   رنگ او چون ابر بود و نیز چشمه همچو نار
بارها کرده مسلمان این سلیمان دیو را   دیو با فرمان سلیمان نکرده اختیار
حبس و پایش را بزنجیر گران کرده به بند   دیو کردی ور زبان زنجیرها بشکست بار بار
چون سلیمان عاجز آمد شد بدرگاه خدا   گفت ای خلاق خلقان روزی هر مور و مار
بنده را برهان ز جنگ خیره دیو دنی   هم بحق مصطفی و آل و اولاد تبار
یا مسلمان کن ورا یا دور کن از پیش من   یا کسی بفرست تا این را به بندد مردوار
چون مناجات سلیمان بر سر آمد آن زمان   گشت پیدا شیر مردی گلرخ سیمین عذار
دیو را بر زمین زد و دو دستش را ببست   بندها از لیف خرما کرد با وی استوار
گو سخنها ای سلیمان کای جوان خوب رو   از کجائی از چه جائی راز خود پنهان مدار
گفت من شیر خدایم بس نمیدانید مرا   شیر خالق شیر مخلوق نشاید آشکار
این بگفت و گشت از چشم سلیمان ناپدید   دیو ماند در بند انجا روز الف و تن فگار

همچنان در بند شد تا روزگار مصطفی   پس رسید آمد و ناله کنان و اشکبار
گفت یا سید سلمنا میشنوم از جان وصف   بند از من برکن و اسلام بر من عرضه دار
مصطفی با دیو گفت این بند بگشاید کسی   هم بغیر آنکه بستست بند هایت مقو وار
دیو گفتا یا محمد من نمی دانم ورا   گر تو میدانی نشانم ده ز بهر کردگار
مصطفی با دیو گفت در مجمع یاران من   هم تو بشناسی ورا در مجمع اهل کبار
دیو در کعبه شد و یاران احمد را بدید   پس بحیدر آمد و میکرد اندر وی نظار
خاک پای آن امیر بوسه داد و گفت یا حیدر امان   توبه کردم توبه کردم یا رب و یا زینهار
حیدر صفدر بروی ایمان و اسلام عرضه کرد   دیو مومن گشت با دیوان دیگر صد هزار
بند از وی برگرفت آنگه امیر المومنین   این سخن پنهان نماند در یمین و در یسار
پس سبحان الذی اسری امیر المومنین   این سخن بد نیست منکر خر لعین خاکسار
مومنان و دوستان را این سخن باور بود   خارجی و ناصبی باور ندارد کو مدار

یار کان بد

یار کانا بدمی یا بدمی از شهر قوم   خاک پایم بوسه دادی مومنان آن دیار
در تخلص گرچه افجنگ شدم من ملک فارسی   لیک از افجکیان دارم طالع مجروح وار

قصه گشتی گرفتن حضرت امیر علیه السلام با حضرت پیغمبر صلی الله علیهما و آلهما

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا ای طوطی شکرستان علم الاسما   بیا ای بلبل دستانسرای باغ کرمنا
بیا ای زیب چار و مراد هفت و هشت و نه   در اصل طول و عرض جسم جوهر از تو شد پیدا
بدان اگر خط و پرگار و حروف و نقطه در ازل   که این حرف پیدا شد بشرح مرکز و مبدا
مدار جنبش اول چه بود اگر عالم فطرت   چه لازم شد که بد از نوع جنبش صورت و معنا
نشنوانید فیض بخشش بنجیب حق تا که   ز دریای عدم دری پدیدا داده بهیتا
ز قوت سوی فعل آمد با مر کاف و نون در دم   بروی کشت صورت این جمله طول و عرض و ما فیها
نخستین جمله خورشید بجای اختر پدید آمد   گرد شد چهره عالم برنگ و صورت زیبا

قرآن ثنای او هر یکی دو سه چگویم بلکه در یکی — چه اندر ظاهر و باطن چه اندر اسفل و اعلا
همایم با تو این پنج اختر میمون و فرخنده — نبی و مرسل و حیدر و شبیر و شبّر و زهرا
رسول هاشمی ختم نبوت مظهر جامع — دلیل حجت قاطع ملیک ملک او ادنی
بقای شرع با انبیا و روز فصل داور — بنای کین را ایجاد و مهر و ماه را اقمرا
ظهور معجز نشر هنگام دعوت بر تبه کاران — بکشتن همچو تیغ حیدر کرار در هیجا
شهی کز جنبش او مدار کائنات آید — بعلم در دریای و مطلع بدایت گوهر والا
امام اولین مذهب امیر آخرین موکب — زهی جاه و زهی منصب زهی مولد زهی منشا
مطلا الیکم کف جهش در دست معزی هر شب — معلا از هی قدرش علو قبه خضرا
ز قدرت کلک او خورد را بهره داد از سر — سپر نه از کف تیغش بیان معجز موسی
دلم جان بخش او هر دم بنطق عیسی مریم — هویدا گرد و گشتن نشان نفی در شمنا
هزبر بیشه مردانگی سلطان در پایه — پناه ملت احمد حفیظ مرصد ایقا

علی نافع علی دافع علی قالع علی قانع — علی اصل و علی فرع علی دین علی دنیا
علی علم علی عالم علی ثابت علی محکم — علی شرع و علی شارع علی درس علی فتوا
علی ارحم علی راحم علی اعلی علی اعلم — علی اکرم علی اقوم علی آدم علی اسما
علی عاقل علی باذل علی قاتل علی نایب — علی صالح علی واصل علی عالی علی علیا
علی اول علی آخر علی فاخر علی ذاخر — علی ظاهر علی باطن علی طاهر ز علتها
علی ناصب علی صابر علی راکب علی غالب — علی واقف علی عارف علی خایف علی هذا
علی قرآن علی آیت علی مدّ و علی غایت — علی راد و علی رایت علی قامت علی بالا
علی کان و علی گوهر علی جسم و علی جوهر — علی عنوان علی دفتر علی توقیع علی طغرا
علی آب و علی خاک و علی باد و علی آذر — علی کاه علی رفرف علی صاف و علی اوفا
علی دل و علی درمان علی جان و علی جانان — علی وصل و علی هجران علی سود و علی سودا
علی حاضر علی ناظر علی صادر علی نادر — علی قادر علی قاهر علی آمر علی اسخا

علی طامع علی لامع علی قانع علی سامع علی لائح علی واضح علی راجح علی ملجا
علی کامل علی اکمل علی فاضل علی افضل علی عادل علی اعدل علی آمر علی انها
علی فردوس انهار و علی رود و علی رحمت علی جنت علی نار و علی کوثر علی طوبا
علی اسد شیر و برج و علی برج و علی اختر علی قطب شهاب علی مشتری و شارق و جوزا
علی کلک و کتاب و محبر و سرنامه و دفتر علی صورت علی حرف و علی نقطه علی انشا
علی عمان علی نیل و فرات و قلزم و جیحون علی دُرّ و علی گوهر علی موج و علی دریا
علی فهم علی وهم و علی عقل و علی فکرت علی گویا علی جویا علی دانا علی بینا
علی شهباز اوج قدس و طاوس ملک پیکر علی سیمرغ عالم بر سر قاف و علی عنقا
علی صادق علی عاشق علی ناطق علی لایق علی فایق علی ناتق علی باطن علی کویا
علی نفس و علی صوت و علی سی پاره قرآن علی مصحف علی سوره علی قاری علی قرآن
علی ام القری و یثرب و حج و علی کعبه علی قدس و علی اقصد علی مقصد علی اقصا

۱۱ رجا

علی جاری علی طاری علی ساری علی کاری علی قهر و علی لطف و علی جهر و علی خفا
علی باغ و علی برگ و علی سرو علی سوسن علی صد برگ و سنبل ارغوان و لاله حمرا
علی ریحان علی نرگس علی گل پیکر و زیبق علی رعنا علی زیبا علی چشم نرگس شهلا
علی خضر و علی چشمه علی الیاس و افلاطون علی آب حیات و ملکت اسکندر و دارا
علی حافظ علی ناصر علی باسط علی قابض علی ناقص علی واعظ علی بازو علی برجا
علی روح و فتوح و نوح و ابراهیم پیغمبر علی بوقاسم و معراج سبحان الذی اسرا
علی اصحاب و ارشاد و یقین و معجز بی شک علی ام الکتاب از سر علی یس علی طاها
علی حیدر علی صفدر علی صرصر علی عرعر علی مفخر علی اظهر علی اکبر علی کبرا
علی جوشن علی مغفر علی تنها علی لشکر علی علم نبی را در علی قرب ذوالقربی
علی دارای پیغمبر علی شیر جهان داور علی شاه ملک لشکر علی ماه جهان آرا
علی تخت خلافت را امام عالم عالم علی مهد امت آلا امیر حق و والا

ام الکتاب یعنی سوره فاتحه
در قرآن

علی باب شبیر و شبر و پور ابوطالب
علی با ذوالفقار و دلدل و زهد و ورع یکتا

ز اوج همت او برتر شد بموج انما در شد
بدو عالم منور شد زهی صفا زهی اصغا

زبان در وصف او گنگ و خرد در مدح او عاجز
نه در خورد اوصاف آن حضرت مدح من اصلا

دلیل الله مصطفی قول اشنیدستم در این مدت
درین شد ولایت بلاد اخبار بود دردا

در روز حیدر صفدر بیامد از بر سید
بگفتا کای رسول اولین و آخرین پیدا

من اندر فتح خیبر می ببینم در تو مشتری
ز بور حمله و قوت بتوفیق جهان آرا

گر از خیبر و مهر در پی من بزند لاف تنومندی
اگر کوه است و گر پولاد و سنگ و آهن خارا

بدین قدرت همی بینم سلطان شیر افکن
گر امداد توانم در خور فرمان مرا بنما

ز بیم زهی شیر آن در وکاه جگرخواری
نهنگانرا برآرم به هیبت از دل دریا

رسول گفت کسی را اشتباه اندرین بنود
ولی با خیبر بیرون شو نظر کن جانب صحرا

تماشا از بصنع قدرت آید قدم در نه
جهانگیر جانب دلدل کو بکار بتا الا علی

امیر

امیر شیر دل چون رو شد از پیش رسول الله
نگاور بر نشست و سوی صحرا شد تن تنها

در آنجا که شهسوار دین دید از بیابان می آید
هبر از صلاح جنگ و تیغ کینه و غوغا

عجایب خلعتی در بر که کس دیده ها خیره
نگاور نقره خلکی در زیرش چو کوه ره فرسا

نقاب در پیش روی خویشتن افکند کافر
همی تابید نور از بچه بیرون آفتاب آسا

امیر المومنین گفتا که ای مرد بیابانی
کدامین باز کو با من نشانی از جد و آبا

بگفت آنمرد غیب کای امیر المومنین بر حق
مپرس از من که آخر کیستم بگذر از استغنا

وها کن داستان زین ماجرا کاری بر آید
بیا کر حارثی زین بیش بنمود جای استیطا

در آویزیم با هم تا گر قوت فزون دارد
گر الحق شود ما بین از این اهمال و استرغا

در آمد بو تراب و خواستش گر خاک بر دارد
نبی در خویش جوشید و نشد آنجائی پیدا

زمین لرزان درآمد ز زور هر دو شیر افکن
بقوت هر دو تا از او فرو در شدند در غبرا

نیامد عاقبت غالب هر دو تن بر یکدیگر
علی از قهر بر جوشید و گفتا کیست اینجا

زخیر آدمی هرگز نباشد اینقدر دانم که ایشان را چو من هرگز نباشد قوت و یارا
ندانم تا چه مخلوق‌اند کز اینسان در آوردی درین سرها کش حیرانم و رسیا نیست با عمدا
سوار از پیش روی خود نقاب افکند و ظاهر شد جمال عالم آرای حیدر گفت امّا
علی والا از آن معلوم شد کاین بود پیغمبر بگفتش نیکو بنگر منم این فارس میدان
منم تا با چنین قوت نمودم خویش را با تو که دریا را که این معنی نماید بر تو غیر ما
تو دانی من تو ام بی‌شک نباشد اندرین حجت میان ما دو هرگز نگنجد در همه اشیا
خداوندا بحق احترام احمد مرسل بعز و حرمت حیدر بنور دیده زهرا
باولاد رسول و معجز بی اشتباه او بقرآن و نزول جبرئیل و سر ما اوحی
بحج و کعبه و رکن عظیم و چشمه زمزم باحرام و حریم حاجیان مکه و بطحا
بآه و ناله لب تشنگان شوق آنحضرت بابراهیم و اسمعیل و صدق هاجر و سارا
بایوب و شعیب و لوط و یوسف و یعقوب غمدیده بهود و یونس و داود و شیث و عیسی و موسی

۱۸۱

که این بیچاره آواره افتاده بیدل غریب خسته برگشته احوال پریشان را
تو با سی حافظ و ناصر معین و هادی و یاور ببین جرم و بکن بخشش که دارد چشم استعطا
ضیائی را چشانی شربتی از ساقی کوثر در آن روزی که جان بر لب رسد از عین استسقا
نیاز من قبول خویش کن بر جرم من منگر عطای خود بده آور بروی من دری بگشا
بسی در سر هوای مدح شاه اولیا دارم بتوفیق خودم یاری کن ای داور بی‌همتا
کسی کاین منقبت خواند بصدق و با ادب یارب تو محرومش مگردان از نعیم جنت المأوا

قصه نصیر و حجبه و زنده کردن حضرت امیر علیه السلام او را

بسم الله الرحمن الرحیم

ستایش سخن اول بنام آن ستار کزو ثبت قلب سلاطین مخزن اسرار
خدای ارض و سموات و کوکب گردون خدای حور و قصور و خدای لیل و نهار
خدای مشرق و مغرب خدای شمس و قمر خدای مکه و یثرب خدای کوه و بهار

مهیمن و صمد و حیّ و مالک الملکوت / سمیع و سامع و مسموع و عالم الاسرار
مسخرات تمامت بامر جبّارند / هزار رنگ ز صنع آفرید نقش و نگار
نبات روی زمین را بامر کن فیکون / چگونه وصف کنم وصف او بود بسیار
ز سنگ آب روان آورید از حکمت / ز رنگ نطق گل صد برگ را کشید ز خار
اگر خلایق آفاق جمله جمع شوند / از آن یکی نتوانند وصف او ز هزار
ز بعد حمد خدای جهان زبان بگشا / بنعت سید مرسل شفیع روز شمار
محمد مدنی صدر و بدر عالمیان / ستوده خواجه افضل چراغ اهل کبار
فراز منبر اسلام تا نهاد قدم / سترده شد ز جهان کفر و شرک و وهم انکار
روایتی ز بزرگان دین شنیده ستم / که اهل فضل عجایب بسان ندیدی بار
چو نیست هیچ بقا عمر را بدست آدم / یکی مناقب شاهانه چو فصل بهار
شنیده‌ام خبری من ز راوی اخبار / روایتی ز روایات سید ابرار

که در مدینه نبی گفت بر منبر / فضیلتی ز علی گفت پیش اهل کبار
شنو ولایت حیدر تو گر محب علی / که کس نهد بسر تو گرد و منوّر ز اشعار
در آن زمان که علی باز آمد از بغداد / بسوی دجله روان گشت آن شه ابرار
رسید تا بکنار فرات آن شه دین / نصیر و بوذر و سلمان و قنبر و عمّار
که جمله بود بخدمت بهر آن معصوم / مطیع بود امام همام نیکوکار
نصیر بود مگر اندر ضمیر این بگذشت / که ما چگونه برین آب می‌کنیم گذار
علی بعلم ولایت همان زمان دانست / نصیر را طلبید و بگفت ای عیّار
همی بدانم و دانم ضمیر تو چه گذشت / همین گذشت ترا که چگونه باشد کار
برو تو بر لب آب و بگو ببانگ بلند / در کیست جمجمه اینجا علی ستاده سوار
جواب چون شنوی گو علیت می‌گوید / فرات را که دهد این گذر کنیم گذار
نصیر آمد و نعره بزد که جمجمه کیست / خروش و جوش برآمد ز قعر دریا بار

روایت آمد از هفصد هزار جمجمه بنام   جواب داد که لبیک ای عزیز دیار
کدام جمجمه را میکند طلب حیدر   که جمله جمجمه نامیم با دل افگار
علی بگفت همان دم نصیر را تو برو   بگو تو جمجمه این گرگره هشدار
نصیر آمد و بار دگر چو نعره بزد   که کیست جمجمه این گرگره این بار
هزار نعره لبیک از فرات آمد   که این گرگره اینجا فزون بود ز هزار
نصیر آمد و بار دگر بنزد علی   در این گرگره هستند بیشتر ز هزار
برو تو جمجمه این گرگر این مرمره را   چو او جواب بده گفتمت چو اول بار
نصیر آمد بار سیم چو نعره بزد   میان آب همیکرد این سخن تکرار
دگر نیست جمجمه گرگر این مرمره را   د هر تقاضا سر طلب همیکند بچندین بار
جواب داد که لبیک ای غلام علی   بگوی تا چه بفرمایدم بجان زنهار
نصیر گفت میگوید علی ورا   فدای یکدم این طرف کنیم گذار

جواب داد که هستی مگر تو نابینا   در این قدر نشدستی ترا یقین زنهار
علی در نام مرا و پدر همین مرا   همین بگفت و بنداند که تا کجاست گذار
چرا تو گشته‌ای غافل ز کار و بار علی   مگر در نیست ترا عقل و هوش و دانش یار
بیا بنزد من و قصه مرا بشنو   در اصل خویش بیر تو میکنم اظهار
هزار و هفصد و هفتاد سال ای خواجه   در خاک بوده‌ام اندر زمین هر گلزار
هزار سال دگر کاسه بوده‌ام و کوزه   هزار سال دگر خشت بوده‌ام و دیوار
هزار سال دگر خم آب بوده‌ستم   درست ساخته‌اند مرا دستهای استاکار
هزار و هفصد و هفتاد سال دیگر شد   که من فتاده‌ام اندر میان دریا بار
بیامد از دل و جان نصیر فریادی   فتاد از آتش این زفر در دلش صد نار
بشد بنزد علی و فتاد در پایش   بگفت یا شه مردان الامان ز روز شمار
بحق آنکه ترا داده است این رتبه   بگیر دست از من خسته دل زنهار
و در سیر

تو باز جمجمه گر کرده‌ای تو مرده بار بفضل خویش مکن زنده همچو اول بار
در جمله خلق بدانند تا که پیغمبر اوست از او شوند جسدهای زار و چشمان تار
هواکیان تو مجموع شادکام شوند شوند خرم و خندان چو سرو در گلزار
علی چو حرمت بر آورد و گفت یا الله بحق آدم و نوح و بحق شیث و تبار
بحق عیسی و موسی بحق اسمعیل بحق یوسف و یحیی بحق خضر برار
بحق کرسی و عرش و بحق لوح و قلم بحق کعبه و زمزم بحق جنت و نار
بحق جمله پیغمبران مرسل تو علی الخصوص بحق محمد مختار
بحق ملکه علیم بحق فاطمه نیز بحق شبر و شبیر و جعفر طیار
بحق زین عباد و بباقر و صادق بحق موسی کاظم که اوست صدر کبار
بحق شاه خراسان تقی و هم بنقی بحق عسکری و مهدی هادی دین دار
بحق آنکه تویی پادشاه عالم غیب دعای بپذیر و مراد بنده برار

کم باز

در باز جمجمه این گر کره انیدم بفضل خود کنید زنده همچو اول بار
هنوز شاه دعا بلکه بود تمام در گشت جمجمه حاضر به پیش آن ابرار
سلام کرد به نزد علی و خدمت کرد اگر تو مؤمن پاکی شک از میان بردار
نصیر قدرت حق چنین بدید از حیدر بماند خیره در آنگه گفت ای قهار
تویی خدای کریم و تویی علی کبیر تویی علیم و حلیم و مهیمن و جبار
علی ام گفت که تا چند یاوه میگویی بگوی تا نشوی کشته از سر سرشار
بذوالفقار چشانم ترا یکی ضربت برون کنیم ز سرت جمله مستی و پندار
نصیر گفت که حق الیقین ترا دانم صفات ذات خدا را بروی تو اظهار
اگر سرم ببری تیغ ذره ذره کنی که هرگز از سر اقرار که کنم انکار
علی از سر قهرش بذوالفقار زد چنانکه از تن او سر جدا شد یکبار
روایت است هفتاد بار کشت او را بکرد زنده و بخشید در دمش گفتار

شهادت از سر اخلاص جمجمه برخواند   چو مومنان دگر گشت مومن و دیندار
گذار آن بر علی هم بدو سپرد و برفت   بحکم حیدر کرار گشت اوی دار
بماند جمجمه هفتاد و پنج سال دگر   رسید نوبت و بربست رخت آخر کار
برفت جمجمه با تو رویم آخر   ازین سراچه سفلی بسوی دار قرار
عمل نکوش ما نیست جز رحمت حق   مگر که لطف خدا باشدم در آندم یار
علیست اول و آخر علیست ظاهر و باطن   علیست از همه اکبر علیست دین تبار
حقیقت علیست آن زمان شود معلوم   که گویدت ملک الموت جان ز تن بردار
من این مناقب حیدر بنظم آورده‌ام   ولیک خارج ملعون نمیکند اقرار
بسال هشتصد و هژده بماه ذی الحجه   بنظم گفته ام این قصه چون در شهوار
منم علی حجازی که جز مناقب شاه   بمدح هیچ ملوکی نگفته ام اشعار
همین نعمت من بر موالیان علی است   نرفته ام بدر هیچکس بهیچ دیار

برات

برات من چو علی بر موالیان بنوشت   همین بسند ز مولیش خلعت و دینار
چرا خلافه بدبخت خر نهیده اند   دلا محب علی باش بدین بها اقرار

قصه دیوی که سنگ شده بود و حضرت او را زنده کرد و حضرت امیر المومنین ع گرفته بود

بسم الله الرحمن الرحیم

سُبحانَ خالِقِ خَلَقَ الارضَ والسّما   اَعطا بِلُطفِ شَرَفِ العِزِّ والعُلا
آن قادری که در رحم از قطره منی   سازد پدید صورت مطبوع دلربا
آن کو پدید کرده ز نیش و زخار گل   بخشد بلطف میوه تر از چوب ترا
نار حریر از شجر الارض آورد   تا دم زند ز ارنی انا الله بر ملا
که بر خلیل آتش سوزان کند بهشت   که بر کف کلیم عصا سازد اژدها
فرعون را ز نیل دهد آب و هم بلا   نمرود را ز پشه رساند صد ابتلا
قارون ز قهر اوست ز میل بسیط که   عیسی ز امر اوست بر اوج ساخت جا

در باره سعید و شقی عز و ذل ازوست   کین بر زمین نهان نشد او رفت بر سما
زان پیشتر بصورت اشیا شود پدید   مرباخت عشق با رخ آن شاه انبیا
سلطان تاجدار طه و ندا الیلین و شمس در رواق   مقصود هشت خلد و سرافراز در سرا
محزون را مع الله و موصوف یا و سین   آن سر قم فانذر و آن ماه و الضحی
شاهیکه برفراخت تلک الرسل حقا   در هر دو کون از قدر و از شرف لوا
آن محرم حریم نذیر و حبیب حق   آن مقصد لعمرک و ممدوح طا و ها
این نقل جایز است در کیفیت از طرق صدق   آن معدن کرامت و آن مکمن الوفا
روزی نشسته بد به مسجد رسول حق   بنشسته پیش او اسد الله مرتضی
اصحاب از مهاجر و انصار جمله جمع   در نعت شاه مسند لولاک مصطفی
ناگه رسید عتبه بن بولهب ز راه   همراه او روانه همه خویش و اقربا
گفت ای محمد از پی آن آمدم که من   خواهم شدن بدین تو امروز آشنا

ما را فتاد

ما را فتاده مشکلی از روی معجزه   برخیز و قفل این در بسته تو برگشا
سنگی بد عظیم بباغ ابولهب   زان سنگ گشته عرصهٔ آن باغ بی صفا
بگرفته است سنگ کلان جای چند نخل   بی جایگه فتاده درشت است و بد نما
نی تیشه است کارگر او را و نی تبر   نی ذره ذره کنده از جسم او جدا
فولاد و آهن آنچه بروز دیگ بدم   بگداخت همچو موم و از آن تاب شد رها
هر کس ز صحبت خویش بالد بروی سنگ   سوزد کفش چنانکه شود پوست او رها
سید چو این شنید با صحاب خویش گفت   کین بار سنگ نیست بجز قدرت خدا
برخاست شد روانه بباغی که گفته بد   آن مدبر منافق ملعون بی حیا
میشد به جوه چو ماه شب چارده حسن   برگرد او صحابه بسان ستاره‌ها
آمد رسول تا بمقامیکه سنگ بد   مجموع خلق بکه روان گشته از قفا
در فکر سنگ بد در ناگاه جبرئیل   آمد فرود روح الامین بیک کبریا

گفتا حقت سلام رسانید از جناب   حاجت دعا برآور و بنگر تو صنع ما
سید ز جبرئیل چو این حال را شنید   فی الحال حاجت حبشی برآورد بر دعا
گفتا بحق آدم و هم شیث و بحق نوح   یارب بحق یونس و ادریس بی ریا
یارب بحق یوسف و یوشع بحق هود   یارب بحق صالح و داود خضر لقا
یارب بحق عزت ذکریا مکان حلم   یارب بحق یحیی با قدر و با حیا
یارب بحق عیسی مریم سپهر قرب   کو مرده زنده ساخت بانفس جانفزا
یارب بازوی خلیل رفیع قدر   یارب بصبر کامل ایوب در بلا
یارب بحق من که رسالت توام بصدق   یارب بحق جمله پاکان و اتقیا
یارب بحق سرور معصومان تا ابد است   درمان کن کار او و قوت قدر کفا
او بود در دعا که از آن سنگ شد عیان   ظاهر حبابی سیاه که تاریک شد سما
نالان سنگ همچو رعد صدائی پدید شد   نالان چنانکه خلق مکه شنیدند آن صدا

چون گشت

چون گشت ظلمت آن نظر خلق مرتفع   دیوی سیاه بجای حجر بپا
دیو سیه چو قیر بیک چشم و هفت سر   هر سر بشکل دیگر و این بود ظاهرا
یک سر چو اسب و یک سر دیگر بسان فیل   یک سر چو گاو و یک سر دیگر چو اژدها
یک سر بسان اشتر و یک سر چو کرگدن   یک سر چو مار و کژدم بد زشت و بد لقا
یک سال دیر دید نظر سوی مردمان   وآنگه روانه گشت دگر بگرید از قفا
درآنکه شد رسول در آن گاه جبرئیل   از حق رساند بر نبی هاشمی ثنا
گفتا حقت سلام رسانید ای رسول   شاهست یار تو کان کرم معدن سخا
یعنی علی مظهر کل عجایب است   نایب بوصف او شده تمجید ها ادا
فرما در دیو را بگذار کبار خویش سیر   باز آورد سر به نزد تو ممدوح انبیا
سید ز جبرئیل چو بشنید این سخن   فرمود خطاب کرد ای شاه اولیا
حکم خدا رسید چنین گفت جبرئیل   کین دیو را ز جای تو باز آوری بجا

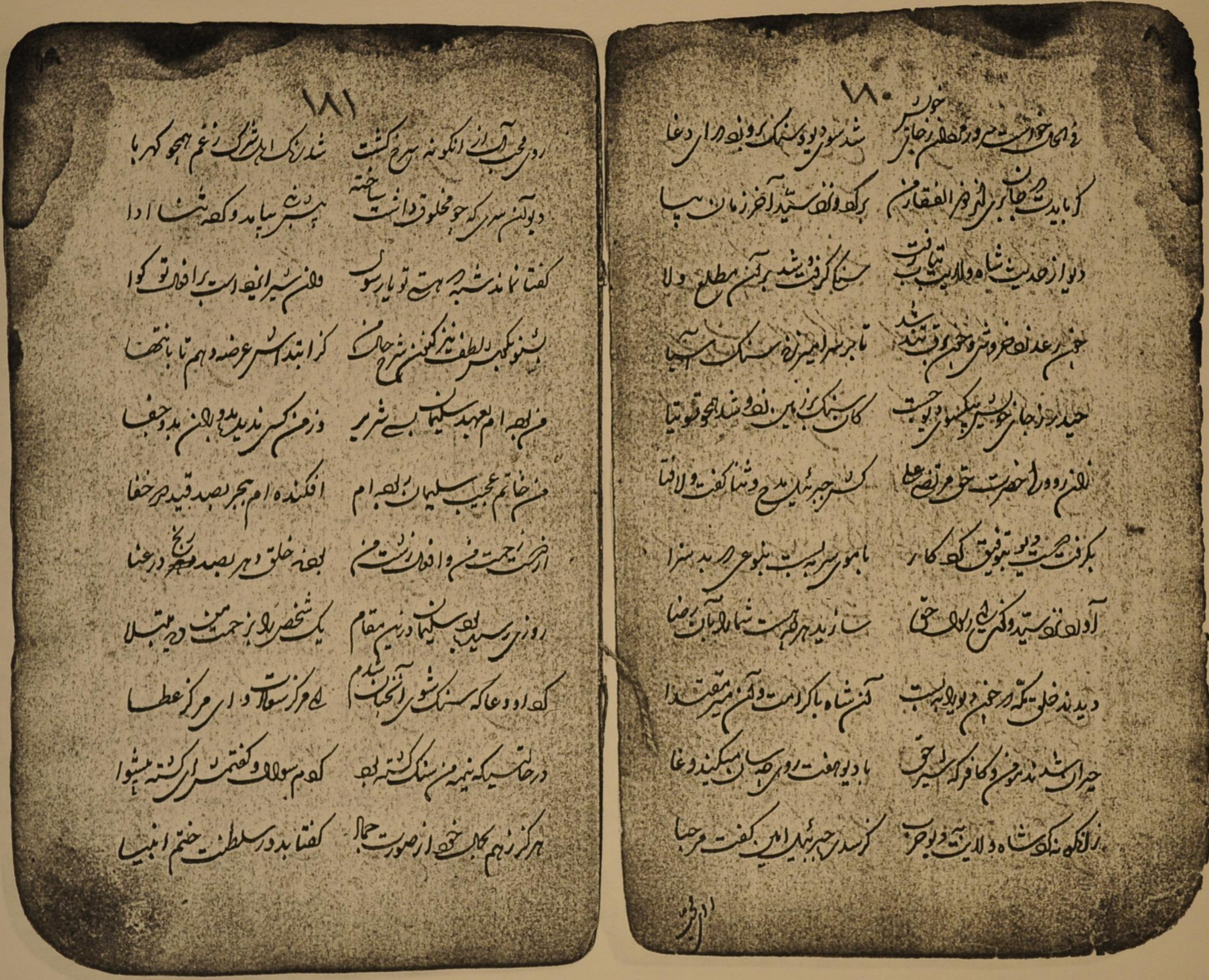

زانجا خواست مرد و معضلش زجا بر خون / شد سوی دیو و سنگ ربود در ای دغا
کو نباید دست جابر بی الم ذو الفقار من / بر که و تک سید آخر زمان بپا
دیو از حدیث شاه ولایت تاب رفت / سنگ گرفت و شد بر آن مطلع و لا
چون رعد نعره و شر و چون برق تند شد / تا بر سر امیر زند سنگ آسیا
حیدر زجای خویش بیکسوی دو بجست / کان سنگ بر زمین فتاد و شد همچو توتیا
نعره زد و در آن حضرت حق مرتضی علی / کز جبرئیل مدح و ثنا گفت و لافتا
بگرفت دست دیو بتوفیق کردگار / با موی سر ببست بنوعی که بد سزا
آورد نزد سید و گفت ای رسول حق / شاد دیده هر که هست شما را از آن رضا
دیدند خلق یکسره زین دیو این بست / آن شاه با کرامت و آن میر مقتدا
حیران شدند مؤمن و کافر که شیر حق / با دیو هفت روز چسان میکند دغا
زانکه نه کو شاه ولایت فتح بود جرب / کز سدره جبرئیل امین گفت مرحبا

روی محب آل از آنگونه سرخ گشت / شد رنگ اهل شرک ز غم همچو کهربا
دیو آن سری که چو مخلوق داشت ساخته / پیش شه بیامد و کرد ثنا ادا
گفتا نماند شبهه که هستی تو یار رسول / ولی شیر ایزد است برافعال تو گوا
بشنو بگویم از لطف نیز گفتن شرح حال من / کز ابتدا اسیر عرضه دهم تا بانتها
من بوده ام بعهد سلیمان بسی شریر / وز من کسی ندید بجز بد و جفا
من خاتم عجیب سلیمان ربوده ام / افکنده ام بحر بصد قید در خفا
از شکر رحمت من و افعال زشت من / بودند خلق دهر بصد رنج در عنا
روزی رسید بر سلیمان در این مقام / یک شخص را ز رحمت من دید مبتلا
کرد او دعا که سنگ شوی از آن شدم / ای مرکز سعادت و ای مرکز عطا
در حالتی که نیمه من سنگ گشته بود / کردم سوال و گفتمش ای گشته پیشوا
هرگز رهم بکار خود از صورت جماد / گفتا بدور سلطنت ختم انبیا

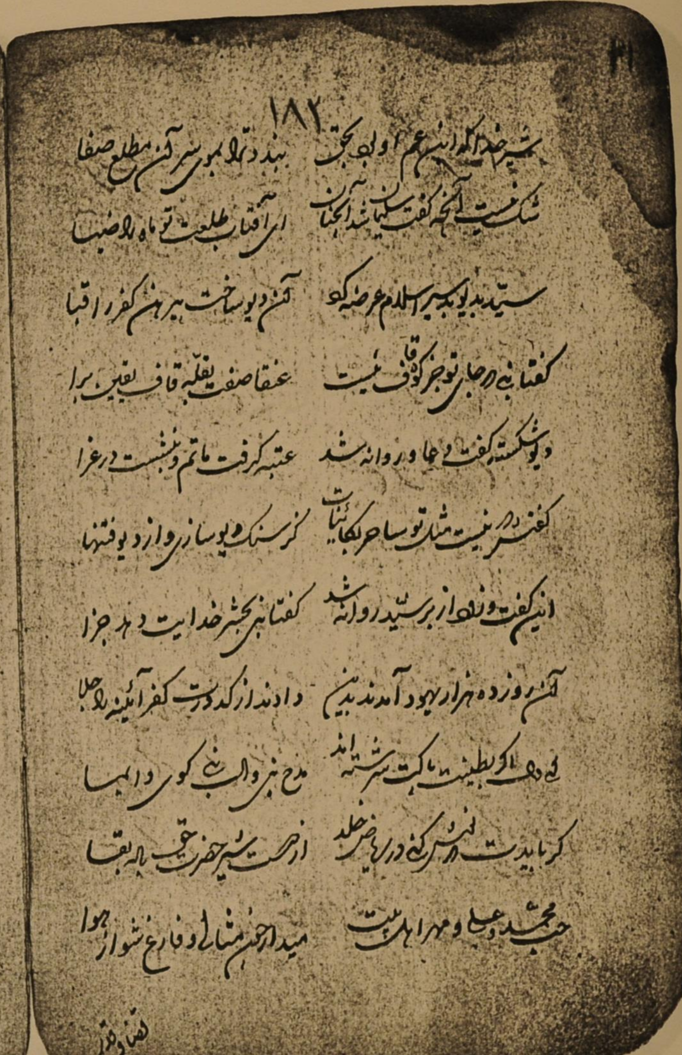

شیر خدا که این عمل او بود بحق | بنهد دلا بموی سر آن مطلع صفا
شک نیست آنچه گفت سلیمان شد آن چنان | ای آفتاب طلعت تو ماه را ضیا
سید بدیو بهر اسلام عرضه کرد | آن دیو ساخت پیرهن کفر را قبا
گفتا نه در جهان تو جز کوه قاف نیست | عنقا صفت بقله قاف یقین برا
دیو شکسته گفت ز جا و روانه شد | عتبه گرفت ماتم و بنشست در عزا
گفتند در نیست مثل تو ساحر بکاینات | گر سنگ دیو سازی وا زدیو فتنها
این گفت و زود از بر سید روانه شد | گفتا نبی بحشر خدایت دهد جزا
آن روز ده هزار یهود آمدند بدین | دادند از کدورت کفر آینه جلا
ای دل اگر بطینت پاکت سرشته اند | مدح نبی و آل نبی گوی دایما
گر بایدت که ره ببری در ریاض خلد | از حب شیر حضرت حق باید البقا
حب محمد و علی و مهر اهل بیت | میدار حسن مشهدی و فارغ شو از هوا

تمت و تم

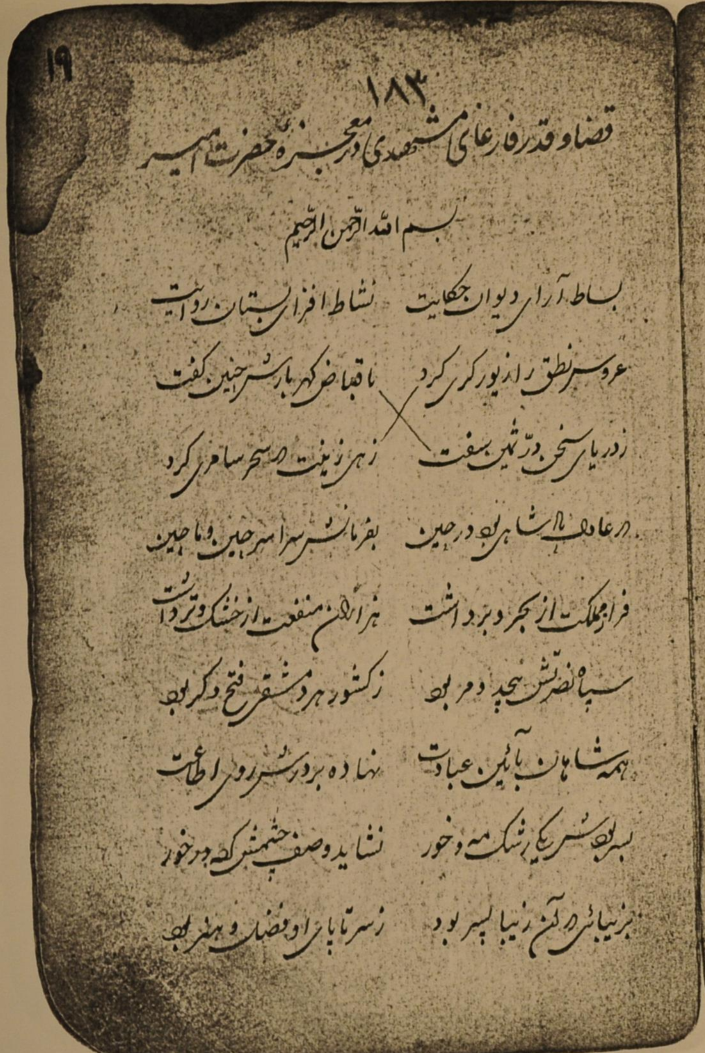

قضا و قدر فارغای مشهدی در معجزه حضرت امیر

بسم الله الرحمن الرحیم

بساط آرای دیوان حکایت | نشاط افزای بستان روایت
عروس نطق را زیور گری کرد | با قباض گهر بارش چنین گفت
ز دریای سخن در ثمین سفت | زهی زینت که سحر سامری کرد
در عالم پادشاهی بود در چین | بفرمانش همه شاهان چین و ماچین
فراز مملکت از بحر و بر داشت | هزاران منفعت از خشک و تر داشت
سپاه نصرتش بیحد و مر بود | زکشور هر دمش فتح دگر بود
همه شاهان بآیین عبادت | نهاده بر درش روی اطاعت
پسر بودش یکی رشک مه و خور | نشاید وصف حشمش کرد در خور
بزیبایی در آن زیبا پسر بود | زسر تا پای او فضل و هنر بود

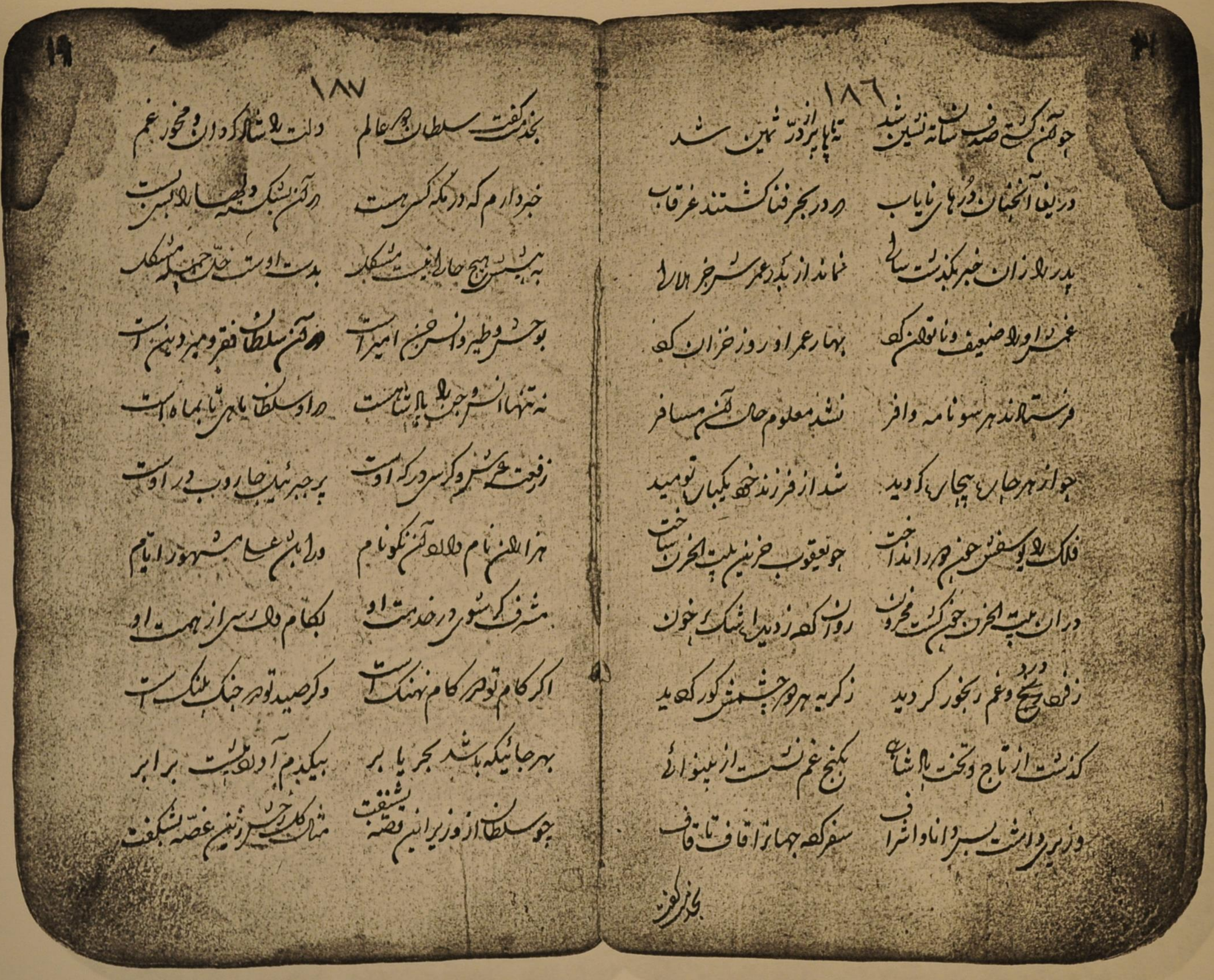

چو آن کشتی صدف ساحل نشین شد | ته پا پر از در ثمین شد
دریغا آنچنان درهای نایاب | بدر بحر فنا گشتند غرقاب
پدر را زان خبر بگذشت سالی | نماند از بهر عمرش جز ملالی
غم در او را ضعیف و ناتوان کرد | بهار عمر او روز خزان کرد
فرستادند هر سو نامه وافر | نشد معلوم حال آن مسافر
چو از هر چاره بیچاره گردید | شد از فرزند خود یکبار نومید
فلک را یوسفش چون دور انداخت | چو یعقوب حزین بیت الحزن ساخت
در آن بیت الحزن چون گشت محزون | روان کرد ز دیده اشک چون خون
ز فرقت رنج و درد و غم رنجور گردید | ز گریه هر دو چشمش کور گردید
گذشت از تاج و تخت پادشاهی | بکنج غم نشست از بینوائی
وزیری داشت بس دانا و اشراف | سفر کرده جهان را قاف تا قاف

بحکم کرد

بخدمت گفت سلطان عالم | دلت را شاد گردان و مخور غم
خبر دارم که در مکه کسی هست | در آن کشور دل خسته‌ها را بست
بهر کس هیچ کاری نیست مشکل | بدست اوست حل جمله مشکل
بود جنس و طیر و انس و جن امیر است | بر آن سلطان فقر و مهر دین است
نه تنها انس و جن را پادشاه است | در او سلطان ز ماهی تا بماه است
ز رفعت عرش و کرسی درگه اوست | پر جبرئیل جاروب در اوست
هزاران نام دارد آن نکونام | ور این عالم مشهور ایام
مشرف گر شوی در خدمت او | بکام دل رسی از همت او
اگر کام تو در کام نهنگ است | دگر صید تو در چنگ پلنگ است
بهر جائیکه باشد بحر یا بر | بیک دم آرد او را برابر
چو سلطان از وزیر این قصه بشنفت | مثال گل رخش زین قصه بشکفت

مهیا کرد اسباب سفر را   مصلا داد ارباب هنر را
هنرمندان جنگ آور سواره   بجوشنهای رخشان جون ستاره
در اسپه جمله گردان دلاور   بصد کس هر یکی بودی برابر
جو گشته آن سوارانرا شماره   هزار آمد صد و هفتاد باره
باسباب نشاط و سرفرازی   بتابان جنین و ماجین بست تازی
براق آسا سبق از برق برده   بیکدم تا بمغرب از شرق رفته
باسباب شاهی بیکرانه   بسوی شاه مردان شد روانه
جو بعد از مدتی در مکه جا ساخت   بپا بیرق شیر مردان برافراخت
خوشا آنکس که آن دیدار بیند   گل مقصود زان گلزار چیند
پس از تقدیم آداب زیارت   جو دید از سید کونین بشارت
شه چین گفت حال خود سراسر   بنزد شاه مردان و پیمبر

پیمبر

پیمبر گفت شاها جان آن هست   که گیری این زمان افتاده را دست
شه مردان علی از جای برجست   پی معجز عیان کردن کمر بست
هجوم شد ز خاص و عام آنجا   تو گوئی آدمی شد ریگ صحرا
جو شاه چین و شاه دین و لشکر   سوی دریا روان گشتند یکسر
شه مطلق بقنبر امر فرمود   در طلب ماهیانرا گفتن زود
بنام شاه قنبر داد آواز   ز هر سو ماهیان گشته پرواز
جمال شاه مردان جون بدیدند   جو مرغ نیم بسمل می طپیدند
دو شهزاده کو حال و خبر چیست   دو ماهی را اسیر از نیتان نظر نیست
شه دین گفت فرزند شه چین   شدند او غرق اندرین دریای پر کین
بنزد یکی آید استخوانش   درخواهم از سر نو داد جانش
در سرتا پای دریا ها بگشتند   ندیدند استخوان نومید گشتند

دگر بار بر باجلی دو نهادند بپا بوس شه مردان فتادند
که شاها سر بسر دریا دویدیم نشان از استخوان او ندیدیم
فرو تا رفت کشتی پنج سالست زدریا این نشان جستن محالست
تن ایشان بجولاه ماهیان رفت چه کشتی بلکه لشکر از میان رفت
شه دین گفت زین معنی شک نیست دراز انگشت او یک بند باقیست
فلان جا ماند زیر سنگ احمر برو تعجیل کن کیش آور
امیر ماهیان رفت و خون آورد بقنبر داد قنبر نزد شه برد
بشه بنمود زیر پاش افکند شه مطلق ردا بالاش افکند
ندای قم باذن الله در داد جوان شد زنده در پاش افتاد
سر و رو در کف پاش بمالید زروی شوق جست دست پاش بوسید
همان خلعت که اول در برش بود همان زینت گهرها تا سرش بود

بآب و تاب

به آب و تاب جستش به ز اول بفیض و فضل شاه دین مکمل
پدر از شادمانی گشت بیهوش پسر از مهر آمد بگرفتش در آغوش
بهوش آمد او جانش بوی فرزند منور گشت چشم از روی فرزند
شه چین با همه ارکان و اعیان بدست شاه مردان شد مسلمان
پس از روزی وداع شاه دین کرد بجنبیدن عیش عزم شهر چین کرد
پسر آمد بپیر دیگر شه دین در من روی پندارم در این چین
بیکبار آمدم با پنج کشتی همه یاران چو غلمان بهشتی
با این دریا بما یکجا نشستند ز لوح زندگانی دست شستند
همه دارند یاران و عزیزان همه از بهر ایشان اشک ریزان
کنون گر من روم تنها بخانه شوم تیر ملامت را نشانه
حیات من چه کار آید در آن دم نبینم هست تا در چنین غم

جهان بهتر کنم بار ثانی   در بی یا بلین نخواهم زره کانی
ز لطف حق مرا باز استخوان ساز   بدان درعی بپوشم ببینداز
پدر را باز آتش در دل افتاد   بجانش عقده بس مشکل افتاد
ولیکن معجزات شاه دین دید   ز لطف بیکرانش داد امید
چو مردان علی حسن باخبر شد   ز حال آن پسر حاشر تر شد
بگفت اینست آئین فتوت   چنین باشد ره و رسم مروت
ازین پس غم مخور دلشاد بنشین   نظر بگشا جوانمردی ما بین
منم درمان دل دردمندان   منم روزی رسان اهل زمان
منم سلطان ملک و هم ملک را   در گردش شید هم چرخ فلک را
اراده گر کنم بیک طرفة العین   ز لوح کن بشویم حرف کونین
چو خواهم از سر نو هر زمانی   بنا سازم زمین و آسمانی

بام الو

با مرا نیفع در هیچ کاری   بجز من نیست صاحب اختیاری
بیا اکنون نظر کن قدرت حق   که چون آدم برون آید ز زورق
در آندم جبرئیل آمد ز سرمد   بنزد سید کونین احمد
که بر بالای این کهسار کن رو   نه تنها بلکه با خیل و حشم تو
محمد حسن برآمد بر سر کوه   لب دریا ز مردم دید انبوه
بدید اندر میان سلطان دین را   که بر مالید انگشت آستین را
بمعجز آن دُر بحر کرامت   بناف بحر زد انگشت ولایت
ز دریای کرامت گوهر آمد   ز هر انگشت یک کشتی برآمد
هر انگشتی چو دریا هست در مشت   چه شد گر کشتی آمد از هر انگشت
سلامت کشتی با صد مرد دیگر   مهیا خوانها و خلعت و زر
غریو از جمله مردم برآمد   غم و اندوه شاه چین برآمد

شه دین بارها آنگاه فرمود   که گشته از زمین چون کاه بربود
باو شاه گشته بر هوا رفت   هماندم جانب شهر خطا رفت
چو گشت اندر هوا گشتی نمایان   همه اهل خطا گشتند حیران
سراپا دیده گشتند چون ستاره   همیکردند مرد و زن نظاره
چو شد معلوم کو سلطان دین است   بخدمت همرهش خاقان چین است
باستقبال شان خان خطائی   برون آمد برسم پادشاهی
چو رخسار وصی مصطفی دید   ز روی صدق جست و پاش بوسید
بتخت زر نشانیدند شه را   بجا آورد خدمتها سپه را
همه شاهان بیکدیگر نشستند   در گوهرها بیکجا عقد بستند
و درین بستانسرای آبنوسی   نکه هیچکس زینسان عروسی
دگر روز رفت در گشته شه دین   روان کعبه گشته در ره چین

چو باد آن رنج گشته را دوانید   همانساعت بملک چین رسانید
بزرگ و خورد مرد و زن بصد جان   همه گشتند همره شه مسلمان
بدولت سرفراز آمد شه دین   بسوی مکه باز آمد شه دین
خوشا فارغ در از حضرت نظر یافت   دلش را ز بوی و مهر آن خبر یافت
بسوی انجنین شه رهبری کرد   خوشا آنکس در آخر یاوری کرد

قصه جوانی در باور فرزند بامر حضرت امیر ع در آتش رفته بود و معجزه نمودن آنحضرت

بسم الله الرحمن الرحیم

بیا بشنو ایا مرد سخندان   ولایت نامه آن شاه مردان
علی بد شهسوار هر دو عالم   علی بد پیشوای اهل ایمان
که اندر شهر بصره روز جمعه   برون آمد ز مسجد شاه مردان
گروهی بد آنجا از محبان   گروهی دیگر از قوم جهودان

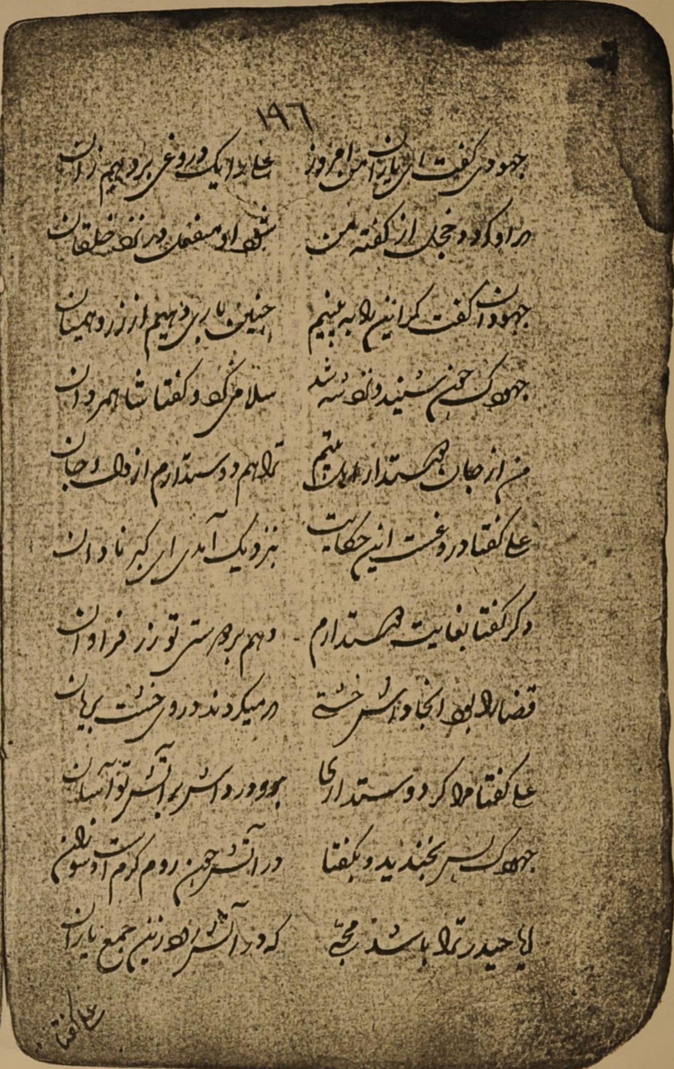

جهودی گفت ای یاران من امروز   علی را دیک و روغن بردهیم زان
در او کرده خجل از گفته من   شفیق او مشفقی در نزد خلقان
جهودان گفت گر این را به بینیم   چنین باری دهیم از زر و همیان
جهودی چون شنید آنکه دلخوش شد   سلام کرد و گفتا شاه مردان
من از جان دوستدار اهل بیتم   ترا هم دوستدارم از دل و جان
علی گفتا دروغست این حکایت   بنزدیک آمدی ای گبر نادان
دگر گفتا بغایت دوستدارم   دهم بر دستی تو زر فراوان
قضا را بود آنجا دو پسر خسته   در میکردند در روی خشت بریان
علی گفتا مرا گر دوستداری   بیاور دو پسر با آتش تو آسان
جهود پسر بخندید و بگفتا   در آتش چون روم گرم است سوزان
الا حیدر ترا باشد معجزه   که در آتش رود زین جمع یاران

رسالت

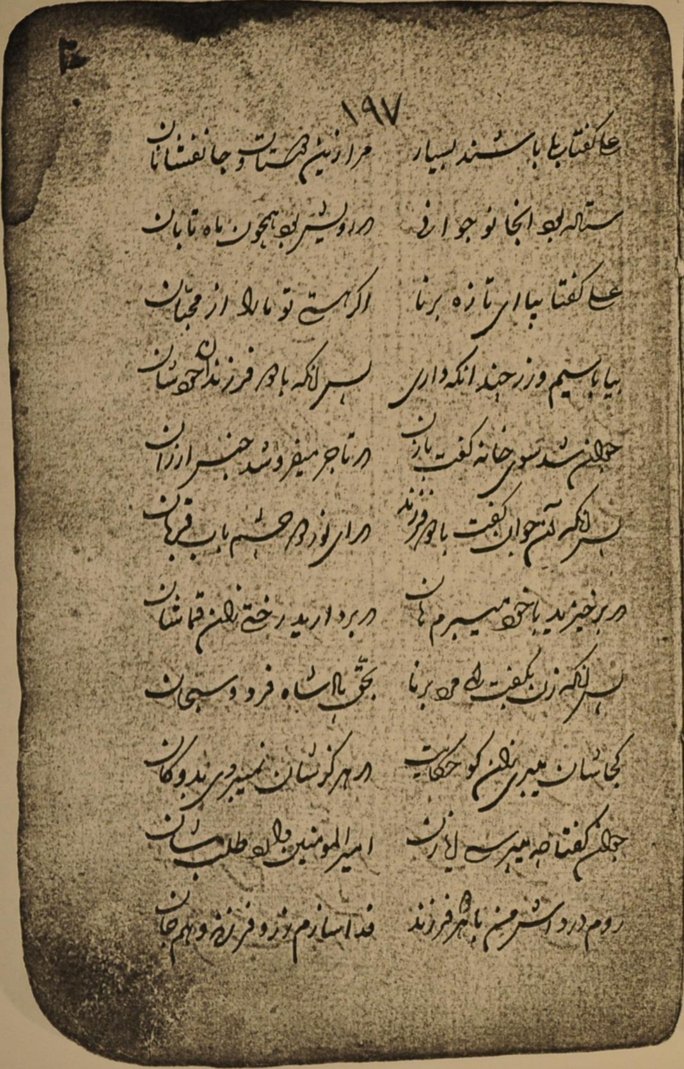

علی گفتا بلی باشند بسیار   مرا زین هست دستان و جانفشانان
سه تا را بود آنجا نوجوانی   در رویش بود همچون ماه تابان
علی گفتا بیار ای تازه برنا   اگر هستی تو ما را از محبان
بیارا سیم و زر چند آنکه داری   پسر آنگه بیاور فرزندان خود شادان
جهودان شد سوی خانه بگفت با زن   در تاجر میفروشد جنس ارزان
پسر آنگه آن جوان گفت با دو فرزند   برای نور دو چشم باب قربان
در برخیزید با خود میبرم هان   در بردارید رخته زنان قماشان
پسر آنگه زن بگفت ای مرد برنا   بحق پادشاه فرد و سبحان
کجا شان میبری زنان گو حکایت   در هر کو شان نمیبری بدوکان
جهود گفتا چه میپرسی ای زن   امیر المومنین والا طلبشان
روم در آتش من با هر فرزند   فدا سازم زر و فرزند و هم جان

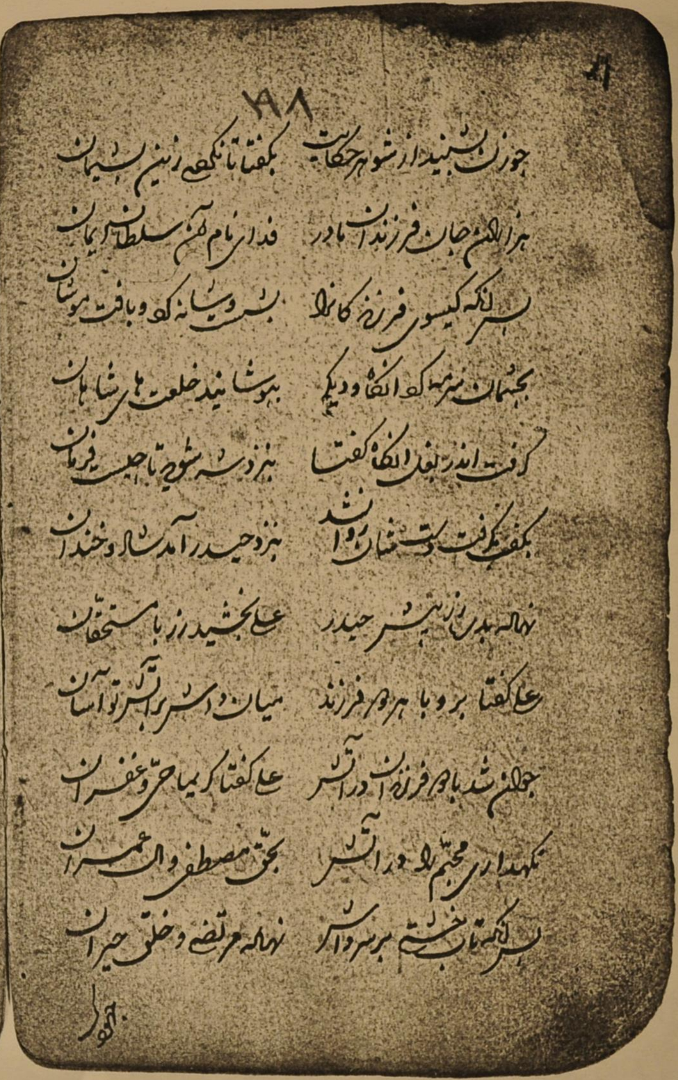

چو زن بشنید از شوهر حکایت — بگفتا تا نگهی زین پشیمان
هزاران جان فرزندان مادر — فدای نام آن سلطان ایمان
پس آنگه گیسوی فرزند کانرا — ببست و شانه کرد و بافت پوشان
بجسمان منزه کرد انگاه دیگر — بپوشانید خلعتهای شاهان
گرفت اندر بغل انگاه گفتا — ببر دسه شوهر تا چیست فرمان
بکف بگرفت پس شاد و روان شد — بنزد حیدر آمد شاد و خندان
نهاده بدره زر پیش حیدر — علی بخشید زر با مستحقان
علی گفتا برو با هر دو فرزند — میان دستر آن ستر تو آسان
جهان شد با دو فرزندان در آن ستر — علی گفتا کریما حق و غفران
نگهدار ای مجیبم با دو در آن ستر — بحق مصطفی و آل عمران
پس آنگه تا نخسته بر سر آن ستر — نهاده مرتضی و خلق حیران

جهودی

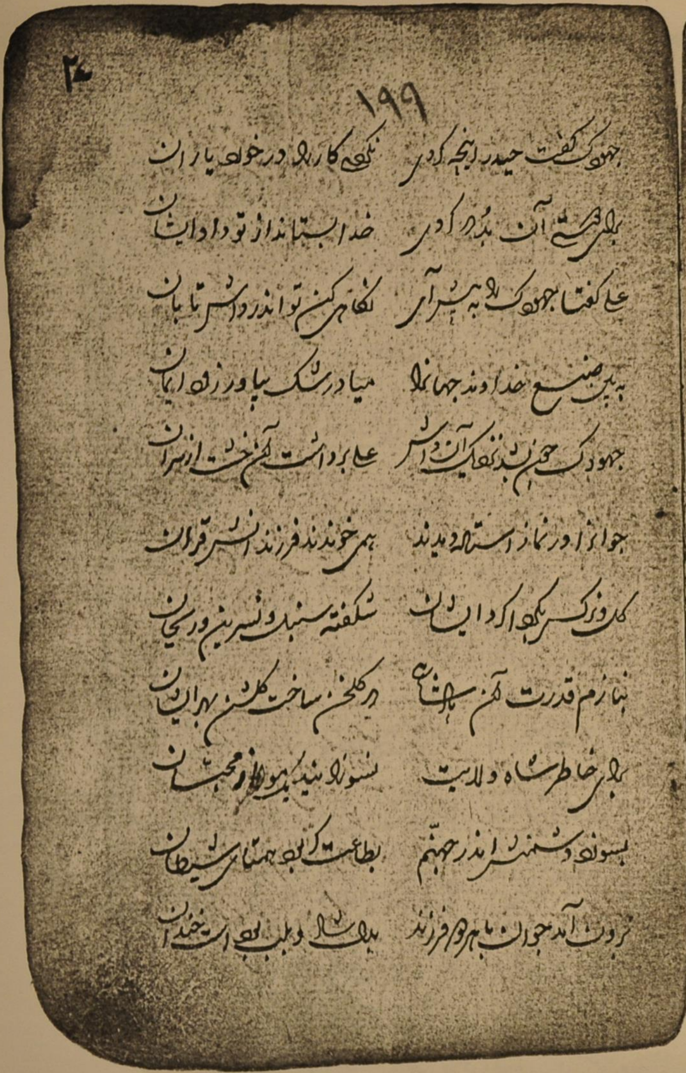

جهودک گفت حیدر را چه کردی — نکو کاری که در خواهی ز یاران
بلی کشته آن بدر کردی — خدا بستاند از تو داد ایشان
علی گفتا جهودک رو بپیش آر — نگاهی کن تو اندر ستر تابان
ببین صنع خداوند جهان را — میا در شک بیاور زود ایمان
جهودک چون بدید ناگاه آن ستر — علی برداشت آن خشت از میان
جوانان در نماز استاده دیدند — همی خوانند فرزندان قرآن
گل و نرگس نکو کرد ایشان — شکفته سنبل و نسرین و ریحان
بنازم قدرت آن پادشاهی — در گلخن ساخت گلشن بهر ایشان
بجای خاطر شاه ولایت — بنوازید بهر او محبان
بسوزد دشمنش اندر جهنم — بطاعت گر بود همتای شیطان
برون آمد جوان با هر دو فرزند — پیاده شاد و لب بر لب خندان

جهودان چنین بدیدند این ولایت   شدند هفصد تن از ایشان مسلمان
همه ایمان و اسلام عرضه کردند   بنزد حیدر آن دم از دل و جان
جوانان هر یکی چیزی بدادند   بدیشان جمع شد مال فراوان
ولایت نامهٔ شاه ولایت   هر آن کس بشنود تو مؤمنش دان
منافق این سخن باور ندارد   بزن بر گردنش شمشیر بران
علی ابن حجازی گفته این نظم   بسال هفصد و عشرین قران

قصهٔ جنگ ادلمعن بحضرت امیر و احکام آنحضرت در باب میراث وغیره

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آن خدای پادشاهی را که بی مثلست و بی همتا   ز کنه ذات او عاجز همه افهام و فکرتها
هو الاول هو الاخر هو الظاهر هو الباطن   درو هم پیدا و پنهانست پنهان هم برو پیدا
مقدر داوری کو ظاهر از روی حکمت   چنان کز عالم او زیبد و جمله اشیا

مقدس

مقدس ذات بیچونش ندارد مثل و شبه و چند و چون احسن باشد   منزه حضرتش از خواب و خور و مولد و منشا
مگر هم حق کند تعریف ذات خویشتن ورنه   بشر را کی بود آگه که در وصف او کند انشا
چو کس را نیست حد آگه و از اسرار صفت گوید   همان بهتر در خامشی گزیند مردم دانا
ز بعد حمد حق پیوسته نعت مصطفی گویم   محمد آنکه حق خواندش گهی یاسین و گه طاها
شه ملک عرب سلطان اقلیم عجم شاها   در از قدر و جلالت آمد این گنج ما اوحا
طبیب و شافع امت ادیب قامع بدعت   خطیب منبر ملت امام مسجد اقصا
ز عرشش فرش در یکدم گذشته با بدیر قدر سر   ز ایزد یافته تشریف سبحان الذی اسرا
ز بعد نعت سلطان رسل مدح شهی گویم   که جبریل امین مدحش ز عزت لا فتا گفتا
امیر المؤمنین حیدر علی ابن ابی طالب   امام شرق و مغرب امیر و والی والا
نشسته بر سریر دین بامر احمد سزد او را   که بیش از همه کس در همه چیز اعلم و اتقا
علی را پیشوای خویش دانند بعد پیغمبر   کسی کش رافضی نامد در دنیا بود از فحشا

زبان چون قاصر آمد از شرح اوصاف کمال او   بنظم آرم یکی معجز لطیف و خوب و دل افزا
روایت میکنند از سعد جوب و بوذر و عمار   که روزی حضرت سلطان دین و سرور دنیا
امام المتقین یعنی علی ابن ابی طالب   درون مسجد کوفه نشسته با ید بیضا
گروهی نیز از یاران نشسته پیش آنحضرت   بروی شاه دین شاد آن سخن از هر دری گویا
چو عبدالله عباس و عقیل و بوذر و سلمان   چو مقداد دلاور آن سرافراز صف هیجا
چو ابراهیم و خالد با عمار و یاران انصار   همی گفتند قرآن ختم پیش آن شه والا
ز هجرت سال سیم از صفر هم کاف و یا رفته   ز هفته روز جمعه بود بشنو این سخن از ما
دریناگه از در مسجد عجب شخصی درون آمد   به پیش شه سلامی کرد بر اصحاب در اثنا
چنین گفتا چه میگوئید از الله کرم با من   در از خلق خدا اینها کدامست زین گروه اینجا
اشارت جمله سوی مرتضی کردند آنگه   امیر المؤمنین گفتا چه خواهی گو که ای برنا
چه حاجت داری و بهر چه مشکل آمدی اینجا   بسازم مشکلت حل بحکم خالق الاشیا

۱۶۰

جواب مرتضی گفت ای سرور دار دین دانش   عجب تر در جهان از من نیاید هیچکس پیدا
مرا یک مشکلی افتاده آنرا حل ندانند کس   مگر پیغمبر امت و یا اولاد و اولیا یکتا
اگر تو وارث علم نبی در بین خلقان   بکن این مشکلم را حل ز لطف خود روان اینجا
بر انخلقان بکن روشن که هستی وارث مطلق   در در صورت تو ای قایم مقام خواجه بطحا
یکی بود در جهان هرگز افتاده مشکل زنان   که نشنود و ندید آنرا کسی از پیر و کس از برنا
نخواهد که باور هیچکس این قصه در عالم   مگر بیند ازین بیچاره زنیسان محرم دانا
حیا هر چند منعم میکند از گفتن این سر   ولیکن چاره نبود مرا از گفتن ای دانا
امیر المؤمنین گفتا بآن شخص از ره دانش   که پیشم ده سر خویش را مجموع گردان شا
جواب مرتضی گفت او که ای مجموعه معنی   بصورت محرم دارم بباطن آلت زنها
قضیب و فرج نیز هست و ز نهم زن و هم شوهر   ز شوهر هست فرزندم ز زن هم حاملم اینجا
مرا هر ماه مانند زنان حیض آید ای سرور   نباشد زین عجبتر قصه در عالم غبرا

سه فرزندم ز اسباب زمان و ملک مستغنی   ولیکن شد ازین دنیای فانی جانب عقبا
پدر چون سوی عقبی رفت زان فرزند شد ای مر   ندانند کس چون آنها را قسمت کنید ما
اگر میراث چون معلوم دهندم کی روا باشد   درون فرح کی دارم نباشد راست آئین شرع غرا
دگر بخش و نیم میدهند این هم روا نبود   که دارم آلت معلوم چون خورشید شرع آرا
بکن میراث ما را بخش ای حلال مشکلات از تو   بجای مصطفی چون بر سریر دین توئی حقا
خبر کن دیگرم را ای امام در آن جای زنی بیرون   زنی غسلم دهد یا مرد ای دین را ز تو احیا
خبر کن تا در لعد شستم چون در کفن پیچند   کفن پوشند چون مردان و یا چون زن بر این رعنا
خبر کن تا در تابوتم بگورستان برند آندم   گذارندم نماز مرد یا چون زنان اینجا
مرا مشکل همینست ای ز تو گوئی را بینت   سوالم را جواب صاف از روی کرم فرما
چو بشنیدند اصحاب این سخن ز آن شخص آن حیرت   همه خاموش گردیدند و افتادند در سودا
امیر المؤمنین گفتا بدان ای عجوبه دوران   که فارغ باش از توفیق حق گویم ترا دانا

کنم

کنم در پیش خلق کوفه اینجا مشکلت را حل   پس آنگه گفت قنبر را که ای مرد نکو سیما
منادی کن تو در کوفه که تا خلق خدا یکسر   بمسجد جمع گردند و ببینند این عجایب را
برون شد قنبر و در شهر کوفه این ندا کرد   در اندر مسجد جامع امیر المؤمنین فردا
بیان مشکلات چند خواهد گفت چون احمد   بفضل حضرت بیچون همه حاضر شوید آنجا
خلایق روز دیگر رو بسوی مسجد آوردند   روان گشتند پیدا گشت شور و فتنه و غوغا
برآمد حضرت سلطان دین چون بر سر منبر   زبان بگشاد در حمد و ثنای واحد یکتا
ز بعد حمد خالق گفت نعت سید مرسل   محمد آنکه بد سیمرغ قاف قرب او ادنا
وز آن پس اینچنین مسموع شد از مردم کوفه   غرض اینم بود تا شیعه بیاموزند این انات
که ای خلق منم آنکس که از توفیق ربانی   ضمیرم را بود روشن بیان اعلم الاسما
منم اول منم آخر منم ظاهر منم باطن   منم افضل منم اجمع منم اکبر منم دانا
منم عالم منم والی منم سابق منم عارف   منم عرش و منم کرسی منم فرش و منم اعلا

منم آدم منم نوح و منم شیث و منم صالح   منم خضر و منم الیاس و ادریس و منم یحیا
منم یعقوب و اسمعیل و اسحق و منم یوسف   منم ذوالفضل و ذوالقرنین و اسباط و منم موسا
منم جرجیس و ابراهیم و داود و منم یوشع   منم هود و سلیمان و شعیب و یونس رعنا
منم سور و منم ماتم منم رحم و منم مرهم   منم حسن و منم نعمت منم رضوان منم طوبا
منم حاضر منم غایب منم مطلوب و منم طالب   منم بحر و منم کشتی منم کوه و منم صحرا
منم سلطان با تمکین منم ساقی یوم الدین   منم طاها منم یاسین منم جلال این کلها
وصی و ابن عم داماد و نفس احمدم زان رو   که دارم در کف کافی چو موسی صد ید بیضا
بر آنکه مرتضی بعد از سلونی گفت با قنبر   که ای مرد گران قیمت بیاور زاد کوبک باز آ
بیاور طشت و فال در تا از قدرت قادر   کنم اظهار سر نهادر تا اینوقت بود اخفا
بردن شد قنبر و زودی بیزد شاه دین آورد   یکی فال و طشت دان را که بد آن حکمت اعلا
دو دان سر مرتضی فال را گفت از زبان سر   که این شخص عجب را یک بیا سر مردمان بکشا

الی

دگر ره گفت با آن خشم فال را چون بدید اندر طشت   بحکم حق چهار الوان بیامد خویش از اعضا
یکی سرخ و دویم زرد و سیم چون شیر از سینه آید   چهارم خون بد اندر طشت تمثال یعقوب آسا
بگو باید چهار مشکل باز پرسید از آنکه مردان   ز عضو سر چهار الوان ز نخ خون خیز سبب صحرا
سوال اول از میراث که آن مرد اعجوبه   سوال ثانیش از غسل در وقت ممات آنکه
سوال ثالث سر بود از کفن چون او شود فانی   چگونه در کفن پیچند خلقانش ز سر تا پا
سوال چارم سر بود از جنازه که آن سر مردان   گذارند در نماز مرد چنین یا زنی او را
از آن سر مرتضی نو نعره که بیم آن نعره   بلرزیدند اهل کوفه و گفتند آمنا
علی بود است حق گو یا نزد آمنا جانی   اغثنی یا غیاث المستغیثین انت اغفرنا
بحق آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی   بحق یوسف و یعقوب و خضر و یونس و یحیا
بحق مصطفی و آل و اولاد کرام او   بحق در دریای کرامت زهی زهرا
بحق آه چه بحر در افتاده از کویت   بقدر جاه سر مستان جام بزم شهر آرا

بدان معاذ ز جانها در عقیدت فدا کردند | که ازو کن بفضل خویشتن این قول را صفا
ز لطف این چنین سخن با پیمبر خلقان در سخن آور | مکن دور از کرم چیزی که هم از تو رسید عطا
جلالش که سوی سخن نظر کرد از سر هیبت | که قد یا آدم با مر الله به مانند و به همتا
با مر حق به پیمبر مصطفی خبر در حدیث آمد | که ای از تیغ تو دین را شهرت گرفت احیا
سلام بر تو بادا ای بهترین جمله خلقان | که بنت مصطفی را زوج و سبطان را پدر آقا
چو رنگ باد درین طرف او را حق چهار آمد | سوال خویشتن که یک یک بشنو جواب از ما
امیر المؤمنین گفتا بگو آنکه اول | بدان فرزند ترسیده اند ضمیر شبه و عنقا
که برگزیدی از آن خلفا چو سازم با امر حق | که این اموال با این شخص قسمت چنین کند رهبا
با آواز فصیح آن غول چنین گفتا که ای خواجه | بهی دو و چهره در آنجا کس از احوال الکم بر حقا
امیر المؤمنین پرسید خبر از او که آنکه | که با من گوی که از کار فرود و به هیجا
کزین شخص عجب را خبر در هنگام وفات آید | ز بعد غسل ده بر پای جمله کس بالا فرما

باذن الله

باذن الله خبر از الغ آمد در سخن کار شد | ده بهر غسل علی را دار رسید از فرشتا
زخم خبر سایه پیغمبر را ساز کفن بساز از مرگ | بگو اینکه حکم زد از نالش و خلق جهان دنیا
جواب شاه خیبر گفت این که کار سر در | کفن بشش دیار بهر سالک بشنو عجایب را
امیر المؤمنین خبر بسیار گفت آنگاه | که کو با من کی ساکنان عالم بالا
که خبر یاد باد این شخص عجب ظاهر شو آندم | چون او ره بروی باز آرند یا خبر مهدی عمدا
به آواز حزین خبر بسیار گفت این مناقب را | که از شرع نبی را زینت و ارکان دین را
نه زان که نه محو که کس بن پیر تا بوسی | ولیکن در دعایش این عجایب خواند از اسما
بدانید که مسلمانان از شاه اولیا هرگز | نه بد محتاج با خبر جواب او کنند املا
ولیکن بود مقصود امیر المؤمنین تا خوش | سخن گوید از حجت بهای کس به اعدا
به پیشی اهل کوفه چو بنمود این و گریه | همی گفتند اهل کوفه آمنا و صدقنا
خداوندا که تو ذات خود بی شبه و مثالی تو | بدان پاکان ز نفس خود فدا کردند در ره هیچ

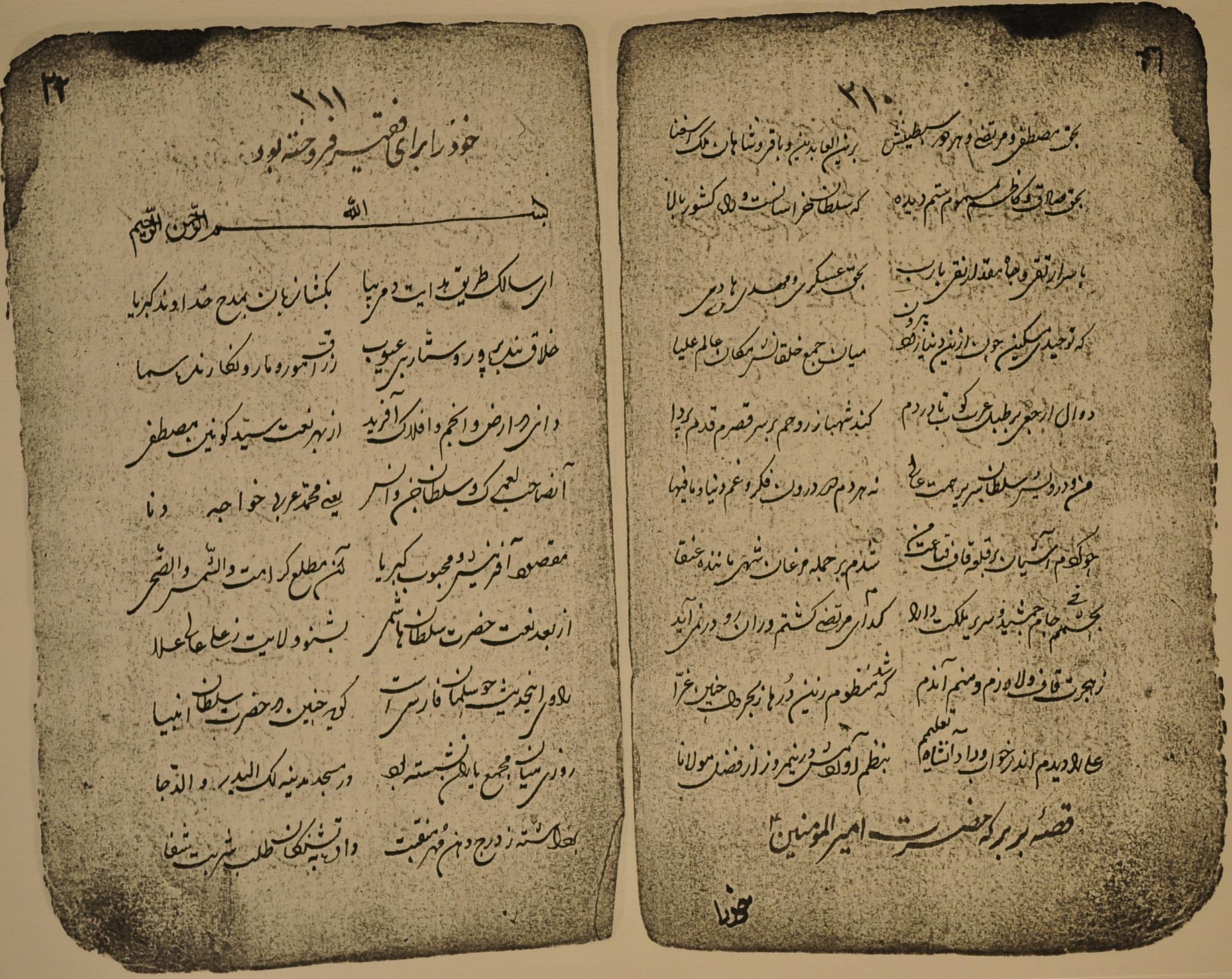

بحق مصطفی و مرتضی و هر دو سبطینش
بزین العابدین و باقر و شاهان ملک استغنا

بحق صادق و کاظم مسموم ستم دیده
که سلطان خراسانست و والی کشور بالا

باسرار تقی و جاه مقدار نقی یارب
بحق عسکری و مهدی هادی

که توحیدی مسکین چون ازین دنیا رهد بیرون
میان جمع خلقانش مکان عالم علیا

دوال ارجعی بر طبل عزت کوبم اندر دم
کند شهباز روحم بر سر قصر قدم پروا

منم درویش سلطان بر سر همت عالی
نه هر دم جز درون فکر و غم دنیا و ما فیها

چو کردم آشیان بر قلهٔ قاف قناعت من
شدم بر جمله مرغان شهی مانند عنقا

بچشمم جام جمشید و سریر ملکت دارا
گدای مرتضی گشتم و زان رو در نمی آید

ز هجرت قاف و لا و زم و منم آندم
که شد منظوم رنگین درها ز بحر دل چنین غرا

علی را دیدم اندر خواب و داد آن شاه تعلیم
بنظم آوردمش در نیم روز از فضل مولانا

قصهٔ بربر که حضرت امیر المومنین ع

منها

خود را برای فقیر فروخته بود

بسم الله الرحمن الرحیم

ای سالک طریق هدایت دمی بیا
بگشا زبان بمدح خداوند کبریا

خلاق بی بدیل و پرده ستار بر عیوب
رزاق مور و مار و نگارنده سما

دانی که ارض و انجم و افلاک آفرید
از بهر نعت سید کونین مصطفی

آن صاحب لعمرک و سلطان جن و انس
یعنی محمد عربی خواجه دنا

مقصود آفرینش و محبوب کبریا
آن مطلع کرامت و الشمس و الضحی

از بعد نعت حضرت سلطان هاشمی
بشنو ولایت ز علی عالی علا

راوی این حدیث چو سلمان فارسی است
کوید چنین ز حضرت سلطان انبیا

روزی میان مجمع یاران نشسته بد
در مسجد مدینه لک البدر و الدجا

بگشاده بد ز درج دهن مهر منقبت
داد به تشنگان طلب شربت شفا

ناگه یکی فقیر درآمد قرین غم
رخسار زرد و پشت دوتا دیده پر بکا

گفتا به آه و ناله و زاری پس از سلام
کای رهنمای خلق بکن حاجتم روا

دارم ز بهر چه هست لب خشک و دیده تر
آنگه از طمع تمتّع دنیا نبد مرا

رنج و عیال و مفلسی از جور قرض خواه
نه یار و نه دیار نه خویش و نه اقربا

قرضم هزار و هفتصد و هفتاد درهم است
یک ساعتم امان ندهد خصم هیچ جا

بهر خدا امداد محسّنک خلاص کن
ورنه کنم به تیغ ستم خویش را فنا

چون این شنید سیّد مرسل خطاب کرد
اندر میان مجمع اصحاب مقتدا

گفتا ز خیل محبان من کسی است
سازد ز بهر حضرت حق قرض او ادا

اصحاب سر به پیش فکندند جملگی
کس را نبود زهره گفتار بر ملا

چون دید آن فقیر که کس را مجال نیست
شد ناامید و گشت بغرقاب غم دوتا

کشّاف مشکلات خلایق ز جنّ و انس
مفتاح گنج علم محمّد بباب ها

۶۷

ساقی حوض کوثر و قاضی جنّ و انس
سلطان هل اتی و سرافراز انّما

یعنی علی عالی اعلا ولی حق
یعنی امیر متّقیان هادی هدا

پس گفت با نبی اکرم امیر با ادب
قرضش ادا نمایم و در دم کنم رها

گفتا نبی که ای رهبر و ای امام دین
تو آفتاب عالمی و دیگران سها

آنگه امام شاه رسل مرتضی علی
گفتا بدان فقیر که محزون غم بیا

آمد برون ز مسجد و گفتش ببند چشم
چون دیده بست گفت کنون دیده برگشا

چون دیده برگشاد نظر کرد و دید
شهری بسی عظیم بر افلاک برجها

پرسید این چه جاست بشهر گفت در جواب
کاین شهر بربر است و حلب گفت یا فتا

بین هزار فرسخ و بلکه زیاده است
تا بربر از مدینه ایا و الی ولا

شه گفت از ولایت من نیست این عجب
چون طی ارض بمن داد حضرت خدا

چون آن فقیر شمّه از فضل شاه دید
رو بر زمین نهاد و بگفتا بسی دعا

بگفت ای امام گر بشنوی عاصه ای جوان   هر چیز گویمت نکنی قول من هبا
در شهر ما بزرگ است مرد و شمس عظیم   کو هست در تمامی این ملک پادشا
در پیش آن لعین و روانم بدو فروش   گویم ز بهر حق بغلامی رضا ترا
گر هست نام بدو گو قسمتم است   آنکه بصد هزار درم کن جدا بها
گر از هنر سؤال کند گوی در جواب   حلال مشکلات بود صاحب وغا
کز شرق تا بغرب همه گر عدو شوند   سازد ز تیغ سر ز تن جملگی جدا
گریان شد آن جوان و بگفتا که یا امام   هست تو شاه و جمله جهان باشندت گدا
چون گویمت غلام که سلطان عالمی   این سگ سگان تو جا شناو رهنما
شه گفت حکمت خدا را درین سخن   پس رفت شاه در عقب خواجه پیشوا
آمد چو پیش وزیران پادشاه   آن جا بگفت و رفت وزیری به پادشا
کای شاه آمدست یکی مرد با خود پسر   دارد یکی غلام زبردست خوب لقا

بلی

لیکن بها بسی مطلبد وجه صد غلام   پرسید شاه بر برده از آن قصه خواجه را
اینده جواب گفت که باشد غلام فن   حلال مشکلات و فخر هند و پارسا
از ابتدای عالم و آدم بوده است   بالای دوست او بجهان گشت هیچ جا
گر بحرها ز در شود و کوهها ز زلزله   نبود هنوز یک سر موئی ورا ابتلا
لیکن رود بصد هزار درم میفروشد   گر دست قیم صحرا شد قائمم ور تا
امر کرد صاحب زر که ای جوان   رو آن غلام را برمن آر جا بجا
آمد برون و گفت که مقتدا در آن   در قصر رفت همچو مهر بر آن ابوالعلا
چون پادشاه کفر نظر سوی شاه کرد   مانند ابر آب شد آن کافر دغا
پرسید نام شاه بگفتم قسمتم است   گفتا ترا خرم ای مرد خجسته لقا
کار تو چیست گفت که هر کار باشدت   از دست من بر آید و هستم گره گشا
گفتا شهر مات یکی ره بار صعب   کاندر بهار هست چو رودی پر از بلا

خیلی هنرور آورم بر و جمع ساختم / بخریده‌ام هزار غلام خجسته را
سازند تمام جمله عمارت کنند بند / چون آب آید آن همگی میشود هبا
دیگر یکی اژدها شده پیدا درین دیار / کز وی زیان و آفت شهر است و روستا
خواهم در بند بندی و گردن اژدها کشی / لیکن که در دشمنی است مرا ای ابو الوفا
در مکه و مدینه بود مرورا وطن / نامش علی و حیدر کرار اولیا
خواهشم دست بسته بیاری به پیش من / گر اینچنین شه کار کنی خط دهم ترا
کاندر باشی و بود این حکم و منزلت / از بعد من ترا رسد این تاج و این لوا
گفتا تمام کردم چنین صد هزار کار / گر با بندت کنم همه حاجت روا
پس داد صد هزار درم در بهای شاه / با چند اسب و اشتر و با تاج و با قبا
بستاند زر جوان و علی را وداع گفت / بر دین که ره شه چو طوطیا
آنگاه شاه بربر و خیبر خطاب گفت / گفت این شه کار که ز تو آید بگو مرا

گفتا ورا

گفتا ورا که در همین روز این شه کار / سازم کفایت و نبود اندرین دغا
خندید شاه بربر و گفتا که ای جوان / دیوانه گر نه‌ای چه کنی اینچنین ادا
دارم هزار تن ز غلامان کار و زور / در کار گشته متقید بسالها
معمار او شده روز لیل من بسی / این کار را ندیده عجب بعالم کسی
مشکل تر است کشتن اژدر که از زند / کز تیغ و تیر و نیزه نیابی نبست مرورا
رفتیم بقصد کشتن او بیست بار بیشتر / با طبل و با نقاره و با کوس و کرنا
هر بار خورده از سپه من هزار تن / باقی گریختیم ز پیشش بصد بلا
کو کرد در بند بندم و گردن اژدها کشم / امروز دست شاه به بندم من از قفا
شه گفت این شه کار همین لحظه میکنم / برجست و رفت زود سوی بند پر بلا
در کار گشت بنده و غلامان نگاه کن / آگه ز روی لطف و کرم گفت جمله را
آنکه ساختیم همه جای خود روید / گفتیم دیگر غلامکه ای خضر لقا

از کار ما خلاص بدادی و ما ز لطف   آزاد ساختی همه را کوی مطلقا
فرمود گفت خاتم همه یا نبی ز لطف حق   آزاده مطلقا بود ایزد بکن سوا
آنکه کار بندگی غلامان بداشتند   گفتند شاه را همگی مدحت و ثنا
پس بر جناب برفت که بالای بند بد   آن کوه قاف حلم و شکوه سپهر جا
هر سو نگاه کرد و کشید از نیام تیغ   آن آسمان رفعت و آن ماه والضحی
نه دال دست عین علی ذوالفقار   بر قاف کوه جیم جبل کرد همچو لا
چون شاه راند بر کمر کوهسار تیغ   لختی ز سنگ خاره از آن کوه شد جدا
ز آن حکمت داد در کمر کوهسار شاه   بر کند آنچنانکه نشد قامتش دوتا
بر قلعات لخت کوه فکند بزیر آب   مضبوط گشت و یافت بهم وصل آن جدا
بر هم گداخت از طرف کوه سر بسر   از آتش دم شمشیر مرتضی
چون بند بست شاه وزو استند بزیر کیر   گفت ای غلام قصه آن بند کن ادا

گفتند

گفتش ز سد بند بستم ولکه همی روم   تا سازم از ولایت تو دفع اژدها
چون کبر این شنید ز آن سوی بند شد   آنجاش دید و زخم زد همچو کهربا
گفتند چه سبب بستن آن بند بهر کیر   وز تیغ راندن شه و آن نوع کارها
پس باز وزیر گفت غلام اینچنین که راست   وز شرق و غرب نیست چو آن مرد هیچ جا
گفتش وزیر آن نه غلام است ملک است   سلطان جن و انس خداوند دو سرا
این کار نیست حد بشر تا که مظهر است   چون ابن عم بود و داماد مصطفی
اول گرفت بر ز بر بند از کرم   آزاد ساخته است غلامان جمله را
حیران گرفت خسرو بربر که رفت شاه   تا سازد از ولایت خود دفع اژدها
چون چند میل رفت امام هدی بدید   دشتی سیاه گشته بها بنده مسا
ناگه پدید گشت چنان اژدر بلند   کش تا کمر پدید نشان جهان نما
بر همچو گنبدی دو چشمش چو طاس خون   همچون گوزن شاخ بسر داشت گوئیا

تن بر میان کوه و دهان بر میان غار   سوراخ بینیش چو در و ناو آسیا
از شعله دمش همه اشجار سوخته   گشته بزیر پنجه او سنگ توتیا
چون اژدها بدید سوی مرتضی علی   آهنگ شاه کرد چو رعدی پر از صدا
میخواند شاه سبع مثانی و سوره او   میرفت همچو برق بتعجیل چون صبا
آتش بر افشاند سوی اژدها بکام   زو جست و در هوا شد و بگرفت زیر پا
کله‌ها فرود آمدن آن مقتدای خلق   از زور دست بر سر آن مار اژدها
قلابها شکسته شد در دهان تمام   بر خویشتن چو مار بپیچید اژدها
حیدر گرفت هر دو لب و موی کاکلش   زد نعره بهیبت و بر کند هر دو را
گرداند شه بگرد سر خویش و بر زمین   زد آنچنانکه رفت دل و جان از و جدا
از سر کشید پوست آن اژدها بزور   کز حیدری خبر نهاد این گفت مرحبا
آورد پیش خسرو و بر زر فکند پوست   حیران بماند اند همه شاه تا گدا

امر

پس امر کرد صاحب ببر که ای جوان   گاهی درکار رهست یک دیگرت بجا
شه گفت بند بستم و این اژدهای صعب   کشتم بزور حیدری و با ضرب لافتا
بر هم نهاد دست و بگفتا منم علی   کردم بعهد خویشتن از راستی وفا
انداختند در سر شه چار صد کمند   گفتند که یاری اللات والعزا
زنجیرها ببازوی شه بند ساختند   صد تیغ شد برهنه بر آن شاه قلعه گشا
زد نعره بهیبت و بدرید آن همه   زنجیرهای بازو و خم کمندها
از هیبتی که شاه کشید از نیام تیغ   گفتند جملگی تو شهنشاه و ما گدا
ما را امان ده از کرم و لطف خویشتن   چون مثل تو نیافرید کس واهب العطا
گشتند جمله مومن از اخلاص و صدق دل   در دست و پای شاه فتادند بر ملا
چیزی که داشت خسرو بربر بشاه داد   مال و منال و لشکر و از باغ و ما سوا
سلطان دین نکرد از آنها یکی قبول   چون بد طلاق داده او دنیی دنا

لیکن گذارها در دو ساعت نمود شاه / ای مدعی بمیر که پیش آمدت عزا
آمد بسوی مکه همان دم بطی ارض / بشنو ولایت شه سردار اولیا
گر نیست محبت حیدر یقین بدان / حجت قبول نبود و حاجت بود هبا
من کیستم در دعوی مدحش دلیر کنم / جائیکه کردگار بگوید ورا ثنا
عبدالعلا بدولت شه دم همی زند / کز چاکران شاهی و مداح مصطفا
لیکن بالتماس محبان خاندان / این قصه نظم کردم و دای یافت الجلا
وقت زوال لب که مطلع طلوع کرد / وقت غروب شمس رساندم بمنتها
عبدالعلا بگوی بهر دم هزار شکر / کز چاکران شاه و مداح مصطفا
در مدح شاه طوطی شکرشکن توئی / ای مدعی بمیر خوارج تو از عنا
بر قامت تو خلعت مداحی علی / زیبنده است هست بدین عالمی گوا

قصه سر دادن علی مرتضی وصی المصطفی علیه التحیه والثنا در راه خدا

محمد

بسم الله الرحمن الرحیم

صبحدم چون رایت سلطان دین شد آشکار / در هزیمت شد سپاه شام و خیل زنگبار
صیقل زرین خورشید از جهان آمد برون / دور گشت از روی عالم ظلمت گرد و غبار
باز زرین بال آتش پر خور زهم بگشود بال / خیل مرغابی فرو رفتند در قعر بحار
چون برآمد از چمن جلوه‌کنان طاوس روز / زاغ شب پنهان شد از خجلت درون کوهسار
از کف کار بشد آن قرص سیمین سفید / گشت قدرت شست در دم از سیاهی دشت و غار
چون سکه قرص زر در بوته تابیدن گرفت / سرخ گشت از تاب او رنگ روی همچو نار
جن و انس و وحش و طیر و مرغ و ماهی زنده شد / آب حیوان چون بجوشید از درون چشمه‌سار
از شعاع شعله خورشید گشته ناپدید / صد هزاران شمع سیمین بر سپهر زرنگار
اندرین طاق زبرجد شعله زرین فروخت / قاف تا قاف جهان زانکه روشن تا هوا
چون گل احمر شکفت اندر گلستان سپهر / صد هزاران ولوله بر شد ز نخجیر در ساعت آمار

پرتو خورشید تابان جمله عالم گرفت   همچنین فروغ ذوالفقار حیدر دلدل سوار
آن علی عالی اعلا امام جن و انس   آن وصی احمد مرسل ولی کردگار
شاه مردان شیر یزدان شحنه دشت نجف   هادی دین ساقی کوثر قسیم نور و نار
عالم علم شریعت پیر و راه طریق   عارف سر سلوک صاحب حلم و وقار
شمه‌ای بشنو ز معجز جوانمردی او   ای برادر گر ترا عقل و فراست هست یار
نقل دارم این حدیث از راویان معتبر   کاندر ایام رسول آن شافع روز شمار
شاه مردان یکسواره سوی صحرا شد بگشت   بی سپاه و قنبر و آلات رزم و ذوالفقار
دلدل صهبای را بر زین علی گشته سوار   دید کز صحرا بر آمد ناگهانی گرد و غبار
همچنین آن تن که هیچ بالا کر بیا چاک زند   یک سواری شد عیان چون کوه بر کوهی سوار
همچنان که او گرفته در فولاد و آهن ناپدید   نیزه بگرفته اندر دست مانند چنار
چون علی را دید آن کافر زود انگیخت اسب   از سر کین و غضب غرید چون ابر بهار

بانگ

بانگ زد بر شاه مردان گفت برگو نام خود   هر سر دار آن ساعت که از دستم نگشته بدار
چون علی بشنید گفتش دیگر گرمی و تندی مکن   ناگهان بینند کی از صید خود ای نابکار
گشته بیخود ز خود و ز جهل مستی میکنی   زود افتی گر ز شراب جهل گردی هوشیار
چون مرا در روز وغا توفیق یزدان یاور است   غم نباشد گر عدو همچون تو با صد هزار
چون شنید آن گبر بر شاه ولایت حمله کرد   نیزه را بر شاه مردان راست کرد آن کینه‌دار
حیدر صفدر سنانش را ز دو گرفت از روی دست   کرد بیرون از کف گبر انداخت اندر مرغزار
چونکه آن روز از شاه ولایت گبر زد   دست زد بر قبضه شمشیر تیز آبدار
تیغ هندی را کشید و باز بر شه حمله کرد   خواست تا زخمی زند بر حیدر عالی تبار
کرد اشارت سوی تیغ شمشیر تا زن یا مرتضی   بر دم تیغ آمد و شمشیر کافر شد دو بار
هشته شمشیر را افکند بر زمین کافر دو نیم   بر کشید از پشت زین اسب گرز گاو سار
برد بالا تا زند آورد بر فرق علی   در هوا آن گرز را بگرفت شاه کامگار

فر گرفتن بود وافکند و کمربند سر گرفت در ربود او بلا باسنانش ز پشت بالا هوار
بر به هر گرد ولایت آن غضنفر بر فرات گفت برگو تا چه شخصی ای فضول نابکار
نام خود کن آشکارا و باز گو احوال خویش چون ز حیدر گبر بشنید این سخن بگریست زار
شاه او را بر زمین بنهاد و گفت از در سوال گفت برگو تا چرا گشتی حزین و سوگوار
نامدار از روز مردی هیچ نیندیشد مگر تو چرا از بیم خود زینسان شدی بی اختیار
این سخن را چون ز شاه اولیا بشنید و گفت گریه کردن از برای جان مرا ننگست و عار
کس
لیک دارم محنت جانسوز و دردی جانگداز کهتر آن تا عرضه دارم ای دلیر نامدار
هست نامم رعد جنگی در بلاد مغربم نیست در مغرب یکی دیگر چو من خنجر گذار
بابکی هست نام میر حارث ابن ربیع بر تمام ملک مغرب خسرو است او نامدار
هست آن خسرو مرا عم و پسر نبود ورا لیک دارد دختری مانند ماه ده چهار
زهره روی و مه جبینی مشتری سیمای نغز کافتاب از حسن رخسارش بگردد شرمسار

روزی اندر صید او را دیدم و عاشق شدم پیش عم خویش رفتم آن شب دیوانه وار
حال دل را خویشتن گفتم سراسر پیش عم گفت اگر خواهی که گیری دخترم را در کنار
بهر مهر دخترم خواهم سر حیدر ز تو سوی یثرب رو تو تنها و سر حیدر بیار
گر کنی کاری چنین بدهم ترا فرزند خویش ورنه دیگر این سخن را بر روی من میار
چون شنیدم من ز مغرب زود بیرون آمدم من نیاسودم بهر جا روز و شب تا این دیار
چون بدیدم من ترا گفتم ستانم مرکبت تا روم آرم علی را نزد من بی انتظار
من چه دانستم که خواهم شد گرفتار اینچنین پیش از این ساعت ندیدم من علی را آشکار
آفرین بر دست و بازوی تو بادا ای دلیر کز دلیران هم دلیری من ندیدم هیچ بار
اینچنین آسان گرفتی تو صلاحم در مصاف کاین کاری که تا جاویدش یادگار
گریه میکنم ای راد از برای این تعب کز وصال آن پری پیکر نگشتم کامکار
چون علی بشنید از دل فرود آمد روان بر سر زانو نشست آن گبر سرور ابکنار

گفت ای فرزند مخور غم زانکه من هستم علی   سر بدشمن ز سخاوت داده ام هفتاد بار
هر چه گویم آنچنان کن هیچ مندیش ای کرمن   جان خود را کم کنم از بهر رضای حق نثار
از سر من چون بلا مقصود حاصل میشود   زن خنجر و بر سرم زن او بلای خود برآر
تو بگیر این خنجر و سر از تن من کن جدا   تا بهم خوب بسیر کیر و خاطرت غمگین برار
این بگفت و چشم خود بربست و گردن را کشید   رعد جنگی بر کشید آن خنجر زهر آبدار
خواست تا خنجر زند بر شاه مردان از زمان   بود در مسجد نبی با جمله اصحاب کبار
کامد از حق جبرئیل و با رسول الله گفت   یا نبی بر بام مسجد رو علی را کن نظار
گر نباشی حق سر خود را بدشمن میدهد   چون رسول هاشمی بشنید گشت او بیقرار
با دو سبطین و صحابه رفت بر بالای بام   دید حیدر را نشسته زیر تیغ آبدار
هر دو شهزاده چو دیدند باب خود را زیر تیغ   چشمهاشان گشت گریان همچو ابر نوبهار
مصطفی دست دعا بر داشت سوی آسمان   یا وهم گفتند آمین از صغار و از کبار

گفت تا بر

گفت یا رب ابن عمم را نگهدار ز تیغ   این قضا را بگذران ای خالق لیل و نهار
دست رعد اندر هوا با خنجرش گردید خشک   گفت یا شاه ولایت دست تیغم شد فگار
شاه اسمی خواند بر دستش دمید و نیک شد   رعد را گفتا مترس و ضربت دیگر بیار
از علی چون رعد جنگی این ولایت را بدید   چشم بر حیدر گشود و در زمان شد شرمسار
دست شاه اولیا را بوسه داد و گریه کرد   گفت ای کان سخا و معدن حلم و وقار
کس نکرد است و نخواهد کرد هرگز این کرم   ز ابتدا تا انتهای دنیئ ناپایدار
صد هزاران جان من بادا فدای مقدمت   ای امیر برگزین و ای شه دلدل سوار
این بگفت و در زمان اسلام و ایمان عرضه کرد   شد مسلمان مؤمن و پرهیزکار
چاکر شاه ولایت گشت از صدق و یقین   شاه مردان آفرین کرد و گرفتش در کنار
گفت بر مرکب نشین تا جانب مغرب شویم   تا رسانم من ترا اندر وصال آن نگار
شاد و خندان شد رعد جنگی و علی را مدح کرد   بر نشست و با علی شد جانب مغرب دیار

محب و

مصطفی با دوستان احوال‌ها را باز گفت
چون شنیدند مومنان گفته شد کار

آن زمان ما هم چو یکدیم با جوان مرکب پیاده
دیدن آن برنا رسید اقصای مغرب آشکار

با امیر المومنین حیدر بگفت ای شاه دین
هست شاهی که من از پیر دم لبیک و نهار

این زمان بیرون شدیم اینجا دیار مغرب است
باز گو شاها که حیرانم در این گفت و گذار

چون علی از محمد برنا این سخن بشنید و گفت
طرفه ضم داد حق زنهار شک در دل میار

حق تعالی حکم و فرمان مرا که روان
از زمین تا اوج این نه طارم نیلی حصار

محمد برنا چنین بشنید پس گفت صدقت یا علی
بیگمان هستی ولی حق قسیم نور و نار

بر دلت گنج و با دستت ماه و روز و شب مدام
بر مراد حکم فرمان تو میگردد مدار

اندر این بحث گردی شد پدید از راه شهر
دختر سلطان مغرب بود با صد گیر و دار

جاوشان از پیش او از پس جوانان در قفا
صد کنیزک ترک ماه پیکر از یمین و از یسار

بعد چنین دید پس بگفتا یا علی این دختر است
کاتش عشقش دل مولا بر آورد از جانم دمار

شاه گفتا

شاه گفتا اینک آمد او باستقبال ما
غم مخور ای مرد برنا که بخت گشت یار

چون ز شاه اولیا بشنید برنا این سخن
رنگ او بشکفت از شادی چو ورد نوبهار

لیک چون دختر بنزدیک علی آمد ز دور
شاه مردان را چو دید آمد فرود از راهوار

هر دو دست خویش بر پای شاه دین نهاد
کالسلام ای ابن عم مصطفی نامدار

مرتضی داوش جواب و گفت ای دختر بگو
چون بدانستی مرا ای گلرخ سیمین عذار

گفت شاها مصطفی را دیدم اندر خواب دیگر
با رخ چون آفتاب و گیسوان مشکبار

گفت با من گر ترا باید همی دنیا و دین
تخم دین و مهر من اندر زمین دل بکار

باز گفت آن سرور عالم که فردا میرسد
ابن عم من علی مرتضی با مدار

رو باستقبال او نزد وی ایمان عرضه کن
تا که او بنمایدت یار و ندیم و غمگسار

این بگفت و شد روان بیدار گشتم من ز خواب
گشته بود از بوی احمد خانه ام پر مشکبار

گفت دختر این حدیث و باز ایمان تازه کرد
با غلامان و کنیزان با صغار و با کبار

چون امیر المؤمنین بشنید کوس آفرین / اندر آن دم شد عیان کفی زبانی مرغدار
از درون کعبه تیر گشت پیدا لشکری / بی حساب و بی عدد و بی حد و بیرون از شمار
شاه مردان گفت یا دختر در این لشکر زکیست / گفت یا ابن عم من این پادشاه کامدار از شکار
چون امیر المؤمنین بشنید دلدل را براند / رعدوار گفتا که یا دختر درین زره پایدار
زین بگفت و راند دلدل را به لشکر ره گرفت / خسرو مغرب بکعبه از دور بر حیدر نظار
شهسواری دید کامد سوی آن لشکر رفت / کز فروغ طلعتش خورشید گشته شرمسار
از نهیب و هیبت شاه ولایت در زمان / دل درون سینه‌اش لرزید چون برگ چنار
حیدر صفدر عنان دلدل شهسوار رفت / در برابر ایستاد و بانگ زد بر شهریار
گفت کای خسرو منم داماد و هم شیر مصطفی / قاتل هشام و عمرو و عنتر و هم ذوالخمار
گر همی خواهی که یابی زآتش دوزخ امان / بگذر از کفر و بدین مصطفی ایمان بیار
پادشاه ملک مغرب تلخ شد کامش چو زهر / از حدیث مرتضی پیچید بر خود همچو مار

بانگ زد

بانگ زد بر لشکر و گفتا در آیید بار پر / که برآرد از علی بگرفت لشکر ها بوار
بر علی کردند حمله با هزاران شور و شر / هر یکی با نیزه و شمشیر و گرز گاوسار
شاه مردان نعره زد آنچنان که از هیبتش / در هزیمت شد سپاه بی شمار از هر کنار
تیغ از هیبت یلان افتاد بر روی زمین / ده هزار از کفر شد نامدار از کفر مرد و زار
شاه دلدل را براند سوی خسرو مغرب زمین / تا چنین باز دگر بگرفت از کمربند آن سوار
در هوا او را به آسانی ز پشت بارگیر / همچو شهبازی که برباید تذرو از شاخسار
بر سرش دستش به بازوی ولایت برفراشت / گفت مؤمن شو اگر خواهی که گردی رستگار
ورنه بر روی زمینت آنچنان خواهم زدن / کاستخوانهات خواهد گردد در تنت همچون خیار
پادشاه ملک مغرب از سر صدق و یقین / شد مسلمان با سپاه و نوکر و خویش و تبار
دست حیدر را ببوسید و فراوان عذر خواست / دمبدم کردی تواضع با دو چشم اشکبار
هر چه بودش در زمان با شاه مردان عرضه کرد / از سپاه و گنج و مال و کشور و ملک و دیار

۱

حیدر صفدر بدو بخشید زآن جمله را   یک درم از جیفهٔ دنیا نکرد اختیار
زانکه او کابین طلاق دنیی دون داده بود   حاصلت نسبت آنکه غیر او ز دنیی ناپایدار
شاه دختر را بخواند و از شه مغرب بگفت   از برای رعد جنگ آن پری را خواستگار
گشت راضی خسرو شاه ولایت عقد بست   داد دختر را به رعد نوجوان بخت یار
خسرو مغرب علی را از میان جان و دل   شد غلام و چاکر و یار و محب و دوستدار
شاه مردان که ایشان را وداع و باز گشت   در زمان آمد به پیش سید صدر کبار
مصطفی و مرتضی با یکدگر گشتند شاد   گفت تا گفته شکر حضرت پروردگار
در بیان ساعت آن ولی حق نمود آن کارها   گر مسلمانی و مومن شک نیاری زینهار

قصیدهٔ خاتم بخشیدن حضرت امیر به سایل در رکوع

چون صبح بر دمید ازین نیلگون سرا   عالم گرفت شعلهٔ جام جهان نما
جمشید روز بر زبر چرخ لاجورد   دامن کشان رسید بیاقوت گون قبا

زرینه

زرینه کعبتین برآمد ز طالعم   نراد چرخ ریخت درخشنده مهرها
من آن زمان بخلوت وحدت شدم بفکر   گفتم بمرغ روح که توحید حق سرا
آغاز روح کرد و گفت از فیض رحمتش   باربهار نامه ما را دهد بقا
در وصف نعمتش نداد مجال نطق   سوسن زبان عذر کشید است از قفا
صانع مصوری است که شاهان عالمند   بر آستان قدر رسولش کم از گدا
آن خسرو جهان که معجزات او   همراه بود با دو ولا احمد مرتضی
شاه شریعت از شرف ابوالبشر   ختم سیادت آدم و اولاد مصطفی
قطب سپهر علم که عدلش چو محور است   رایش بعلم رسیده است از خط استوا
روزی که شاه تابع امر نماز بود   در مسجد مدینه و یاران باقتدا
ناگه در آمد از در مسجد یکی فقیر   جان و دلش کباب ز غم گشته مبتلا
آمد درون مسجد و فریاد برکشید   کای سید انام بکن حاجتم روا

محتاجم و غریب بدم از نماز شام
تا بیگه نکنم ز بس روزه ناشتا

در پایم و دلیلم سینه سوزان جگر کباب
اشکم بانگ فغ و آغ بر سینه صفا

در حالت نماز با این نالها و زار
در دردش شنید شهنشاه اولیا

خاتم نثار کرد ز انگشت همتش
شاید جواب یافت از آن منبع عطا

خاتم گرفت خرم و بنشست تا نماز
آخر شد و نماند دگر فرصت دعا

آنکه سوال کرد که خاتم از آن کیست
دریادل و کلیم کلی گفت از آن ما

گفتش چه قیمت است ندانم که جوهری
خاتم ز من ستاند و چندم دهد بها

شه گفت قیمت خاتم بهر نیستش
انسان و جن بخاتم من کرده التجا

درویش چون گرفت نگین شهنشهی
کونین را ندید بجز خط استوا

تقدیر بردش از مدینه اعظم بصره
غافل که بر سرش چه قدر آید از قضا

آمد بشهر بصره و قحط معاش بود
جوعش کشید تا در دوکان نانوا

خاتم

خاتم ز دست داد بخباز احولی
افلح بنام حیزه جهودی ز اشقیا

گفتا بهاش کن که دهم سیم خاتمت
گفتا بهر گرسنگیش قدری نان بده مرا

نصفی ز نان به پله میزان نهاد او
خاتم به پله دگر از خاتم هوا

بر نامدش برابرش خاتم تمام نان
خالی چو کرد روی دکان ماند بی صفا

خباز منفعل شد صبرش ز حد گذشت
خاتم گرفت و دید در آن احول دغا

از سر بریده هر دو ولایت به یک نظر
بینا شده دو دیده آن کور بی صفا

خباز فکر کرد چنین آورم بچنگ
این خاتمی در نیست در انگشت پادشا

در شهر بصره بود یکی زرگرش رفیق
او را بخواند و گفت اللغی دهم ترا

شاهد شو و بگوی که این از آن افلح است
من ساختم هزار چنین خوب و دلربا

یار دگر یهود برانگیخت سه گواه
درویش را گرفت چو دزد دگره گشا

آورد پیش قاضی و دعوی ثبوت کرد
خاتم گرفت از کف مسکین بدعا

بر باطن قضیه کسی مطلع نشد دستش بحکم شرع بریدند ظاهرا
درویش مستمند بصحرا نهاد رو بیدست و آه و نعره زنان گفت ربنا
برتافتم ز جان و جسد دست آرزو اکنون بصبر و شکر شده خون دل غذا
خاتم ز دست رفته و سرپنجه مراد تا کی خورند خسته دلان خنجر جفا
درویش در مقام تضرع فتاده بود کین حال کشف کرد نبی فخر انبیا
آگاه کو حضرت شاه ازین الم حیدر سوار گشت بآن طرفه بادپا
درویش با بناله بسر حد بصره بود حضرت بدید عاجز و مظلوم و مبتلا
گفتش چه جرم بر تو رسید ای شکسته دل با آب دیده گفت روان آن ماجرا
درویش را گرفت امیر و بکوفه تاخت آمد درون محکمه شرع از قضا
حاضر کنند گفت بدار القضای شرع گلبانگ کرد شیخ یهود پر از ریا
خبانه و زرگر دو سه گواهی کاذبند خاتم گرفت و خورد قسم از سر خطا

سلطان

سلطان اولیا به یهودان خطاب کرد کین خاتم است آنکه دعوی بر جم از شما
افلج جواب داد که این خاتم من است زرگر ساخته است ستاده اجرت بها
اسباب زرگری همه آورد و میدهد بگداخت در بوته به تف بوته فنا
گفتند زر ز بوته باز برآور بضرب تیک تو گلوار نرم گشت همچو توتیا
بسیار تیک سخت زدند آن زرگر یهود قطع نگشت حلقه خاتم ز هم جدا
دیدند حاضران همه نور ولایتش گفتند بار لست ایشان تو بلی اتی
شاه ولایت و تولا ذوالفقار تیغ خاتم شهاد دست بیازوی لافتا
افلج بپای شاه ولایت نهاد سر مومن شد و ز حلقه بگوشان با وفا
با قوم و قبیله اش همه گشتند متفق پاکیزه دین شدند همه از سر صفا
از جانب گواهی کذب آن چهار تن در حضرت امام رسیدند ماجرا
شاه قدیم از سر احسان آن غریب گفتش بیار دست که آید بکف ما

سرپنجهٔ بریده بر آن ساعد فقیر بنهاد و خواند فاتحه از لفظ ماجرا
حق دعا کرد سید بصد ذوق تمام گفت یارب بحق آدم و یحیای پارسا
یارب بحق گریهٔ یعقوب دلفکار یارب بحق یوسف محبوب خوش لقا
یارب بحق جمله اهل سما و ارض یارب بحق خاکساری زار آن با وفا
گیر این دست را بقدرت کامل درست کن چون شاخ نو برید که آمد بر شما
حق دست بریده شد بدم مرتضی درست معجز چنین عظیم ندارند انبیا
سعدی فارسی ز غلامان مرتضی است بلکه گشته است املح الشعرا احسن الثنا

قصیده بخشیدن امیر المؤمنین علیه السلام صد اشتر بمع لعل و جواهر بسایل

در شفاعت روز محشر آن امام ماستی بهر آزادی مومنان اندر بهشت جاستی
شاه مردان شیر یزدان ابن عم مصطفی آنکه او اندر شجاعت سرور یکتاستی
در ولایت یا علی اقرار دارندی هر زمان سنگ اگر او را بدیدی فی المثل گویاستی

آن شنیدی

آن شنیدستی که روزی از غزا حیدر رسید حیدر اندر راه بود و سایل نان خواستی
گفت حیدر نان نمیخواهد برو نانش دهید گفت قنبر نان مگر در سفره حلواستی
گفت حیدر سفره را با نان و حلوا بر دهید گفت سفره بر سر آن اشتر بغداستی
گفت حیدر سفره را با اشتر و نانش دهید گفت اشتر در قطار همچو خود صد تاستی
جمله بر بار وزر است و لعل و در قیمتی گفت حیدر جمله او را که نانش خواستی
جست قنبر از سر اشتر مهار از دست داد گفت ای قنبر چرا گفتی چنین ناراستی
گفت قنبر یا علی بگرفته ماندم گر مهار در زمان گوید که ای قنبر تو نیز او راستی
نفس سیب و الهم مهار از دست ای کار کریم چون بدیدم لطف تو ام ای شاه در سوداستی
گفت حیدر از برای نان و حلوا همچو من در دلم صد دوزخ و در چشم من دریاستی
از سر صد اشتران و مال و در قیمتی جز امیر المومنین حیدر کسی بر خاستی
گر بهشت آن امام و یا که فرزند او نه زمین نه آسمان نه کوه و نه دریاستی

شبر و شبیر و زین العابدین شد بعد ازان باقر و جعفر امام پاک دین پیوستی
شاه علی موسی الرضا و باقر و هم نقی عسکری با حجة القایم که او برجاستی
گر نداری حب شان امروز با آل عبا ای ببا شرم و سیه روی تو فرداستی
تا نگیری ترک دنیا دعوی عقبی مکن تو نپنداری که عقبی خانه خالاستی
اینکه از طرف دشمن آل عبا ورزی مدام بس همی گوئی نماز و روزه ام برجاستی
از نماز و روزه و تسبیح نکشاید ترا خیال کن خواهی مکن من با تو گفتم راستی
هر خسی کو را بود اندر دلش بغض علی حق که کمتر از یهود و کافر و ترساستی
گر بپرسند جواب ناصر خسرو که گفت آنچه بحر است آنچه در ابر گهر دریاستی

معجزهٔ امیر المؤمنین ع که خود را برای سایل فروخته بود ::

ای مشرف ز هل اتی لولاک وی منزه ز کوکب و افلاک
ای فرشته نهاد روحانی وی صفات کمال انسانی

کس دیده

شش جهت پاک کن ز هفت گذشت تا بیابی وصال هشت بهشت
دل زبان نگهدار باش در سخن خویش نیک مردی بپای از آنچه مبین
غیبت خلق ای جوان مپسند تا نمانی تو در بلا و گزند
ترک کن شهوت هوا و هوس نی بحلوا حریص همچو مگس
از هوا رست آنکه نفس بکشت عاقبت آنکه نفس کافر کشت
بجوانی بگیر جو اگردد که به پیری چو اژدها گردد
روزی اندر رهی بعهد دنی پیره مردی برفت نزد علی
کای علی صاحب عیال منم قرب ماهیست تا که بی نانم
نه مرا طاقت رکوع سجود نیست صبر عیال من از جوع
هر یک از ضعف گشته چون موئی نعره هر یکی طعنه هر سوئی
اندرین عهد تا کنون بعدم که بصفات سخات بشنودم

از سخاوت بده مرا صدقه   تا برم بر عیال خود نفقه
پیره مرد ضعیف و مسکینم   آمدم تا سخاوتت بینم
شاه گفتا که پیر معنی دان   من علیم شه جوانمردان
بدو گیسوی احمد مختار   که ندارم ز درهم و دینار
من ز دینار و درهم آزادم   لیک خود را به بندگی دارم
با تو ای پیره مرد صاحب هوش   هست من گیر مرمرا بفروش
پیر گفتا که یا علی زنهار   چون ستانم بهای تو دینار
گفت بفروش و زین سخن مندیش   تا تو منعم شوی ایا درویش
پیر را دل درین سخن میسوخت   عاقبت بُد و شاه را بفروخت
بر یکی کافر جهود نسب   بنواحی خیلهای عرب
داد یک بدرهٔ زر به پیر جهود   بنوا گشت و پیر شد خشنود

چون علی

چون علی را خرید مرد جهود   کار هیزم کشیدنش فرمود
داشت در خانه آن جهود خری   داد بر دست شاه با تبری
گفت در کارها مکن اندیشه   بخرام و برو سوی بیشه
شاه اندر زمان روان گردید   بخرامید تا به بیشه رسید
هیزمی چند با تبر بشکست   خواست تا بار را بخواهد بست
ناگهان از درون بیشه دلیر   تند غرید و نعره زد یک شیر
تا بکوه آن کناره شیر ژیان   که درید آن حمار با دندان
باز تا از نهیب جنگ و دهشت   حمله کرد و آن حمار بکشت
همرهان علی چو آن دیدند   طمع از جان خویش ببرند
هیچ دو دیگه خواست ز آن تیز   رو نهادند جمله سوی گریز
این خبر پیش خواجه اش بردند   چون ازین حال آگهش کردند

چونکه خواجه ز حال شد آگاه
دست بر سر نهاد و بگفتا آه
اینچنین سخت عقد مخدوم است
قدم او بخانه ام شوم است
شاه چون کار خویش کرد تمام
بنگر کان نکاینه ایام
که بر پشت شیر او پالان
بار کش شیر همان حمالان
گشت بر پشت شیر فرزانه
رو نهاد آنگهی سوی خانه
که خواجه نظر ز چشم خود تا
گشت پیدا ز جور شیر خدا
خلق آن شهر کآنچنان دیدند
جمله در همه کمر خروشیدند
خواجه گفت ای غلام تند و دلیر
عوض خر چگونه گیرم شیر
شاه گفتا که خر چه کند کار
شیر از وی فزون کند صد کار
خواجه گفتا که نفع مردم ما
خر بگوی با آسیا گندم بار
شاه گفتا که آسیا کفن
عادت شیر چیست کم خوردن

شه

شیر را آنچنان مطیع بکرد
که بر انگیخت ز استانش گرد
خلق آن شهر کان چنان ~~بدیدند~~ دیدند
جمله پای شاه بوسیدند
خواجه گفتا که سر خویش عیان
باز گو این سخن بدار نهان
شه علی گفت کآن منم حیدر
که در قلعه کندم از خیبر
صاحب ذوالفقار و صمصامم
هست داماد مصطفا نامم
هست نامم قسیم جنت و نار
لقبم نیز حیدر کرار
دل که آن پیر کو مرا بفروخت
ز آتش فقر در جهان میسوخت
ز آتش فقر و از جفای عیال
نزد من آمد از برای سوال
چون مرا در میان نبد دینار
تن خود کردم اندرو ایثار
از سخاوت مراد او دادم
بنده گشتم ولیک آزادم
خواجه گفتا به شاه از سر زاری
من ترا بنده ام تو آزادی

٢٤٨

خواجه چون این سخن ز شاه شنود — شد مسلمان اگرچه کافر بود
آنگه آن خواجه مست ایمان شد — با قبیله همه مسلمان شد
جهد کن جهد تا که بتوانی — تا بمیری تو در مسلمانی
هر یکی از جای خود نهان گشتند — عاقبت زین جهان فنا گشتند
چو سلیمان غور رحمی بجهان — هیچ کس نیست غرقه ایمان
گرچه او را حد گناهان نیست — ناامید از کریم رحمن نیست

کشته شدن جبلک در دست امیر المومنین علیه السلام

جبار جهاندار توانا و توانگر — روزی ده خلقان بکرم رازق اکبر
فرد و صمد و قادر و حی است و توانا — دارنده لوح و قلم و شمس منور
الفرس گویند که بر عرش نشیند ملک الموت — بیچاره انست منور ز مدور
گویند که بر عرش به بد خالق بیچون — نادان همه اندر سر حقند ز سرور

دلدل

٢٤

٢٤٩

عرش است دل آدم و در سالک مجذوب — گر خوانده ای سبب علم و جهاند سراسر
شاهنشه دین احمد مرسل ضیا گستر — چون ماه همی باشد و چون مهر منور
پیغمبر مرسل بما داده خداوند — با حیدر کرار علی آن شه صفدر
آن شیر خدا بلبل بستان خداوند — روی چو مه و گیسوی او مشک معنبر
یک چند روایت سخن خوب شنیدیم — از جنگ امامان و بزرگان مطهر
گویند امامی ز سر فضل و فضیلت — در مسجد آدینه ری بر سر منبر
گویند بزرگی ز سر علم و عدالت — میگفت همی منقبت حیدر صفدر
میگفت و همی کرد منور دل خلقان — از منقبت صاحب دلدل شه قنبر
شهزاده حسن هم حسین ابن علی دان — این هر دو جگر گوشه زهرا و پیمبر
آن زینت عباد سر اهل مروت — فخر همه مردان و دلاوری دلاور
گویند علی با همه ساله بد و روزی — با حارث و بوطالب و عباس دلاور

سه شیر و سه سردار و سه سالار و سه سرور | سه میر و سه جنگی و سه آهن هنر دلاور
از مکه برون راند پی صید بصحرا | با آلت هیجا بدو روح چنین کلک اجر
ده هیبت راندند چنین چار مبارز | کز نور ره پدید آمد و یک کوه چو منکر
کوهی سرافراز همی رفت ببالا | کز ظلمت آن عالم روشن شد اخضر
پیچان و خروشان چو سر زلف عروسان | گویی سر آن کوه همی شد بفلک بر
چون کوه دم نیمه شد ناگاه سواری | از کوه برون آمد چون سد سکندر
گرزش بر زین و کمانش سر بازو | شمشیر حمایل سپر خوب بکتف بر
در دست یکی نیزه به پیچید چو افعی | یکجعبه پر از تیر و بقد چون بت دلبر
وز جوشن هر بر تنش پوشید قبایی | خودی چو یکی گنبد گردان بسر اندر
بسته کمر از گوهر و در لولو و مرجان | انگشت حلی سرخ ز یاقوت و ز مرمر
نامش جبلاک لقب مر آن کبر لعین را | کاندر عرب و شام نبد یک تن دیگر

از جمله

از جمله شاهان جهان اند بدو کام | با آلت کین بسته میان از پی شر
هر جا که یکی نام سپهدار شنیدی | رفتی و بکشتی بغضب کافر بدبر
گویا فرسش بود بتن کوه و بتک باد | از باد سبکتر رفتی و در کوه گران تر
در دشت نظر کرد بدان چار مبارز | یک نعره بدین نعره از کین چو تندر
گفتند کیانی و چیانی چه کسانی | ای کافر بد کیش بد اندیش بد اختر
گفتا که من آنم که بخفتند ز نهیبم | در کوه پلنگان و در بیشه غضنفر
گفتا که از آن چار یکی نزد من آید | تا هر دو بکوشیم ابا نیزه و خنجر
چون حارث و بوطالب عباس شنیدند | گفتند بگیریم بکف نیزه و خنجر
حارث که چنین دید فرس راند بمیدان | گفتا که منم حارث جنگی دلاور
گفتا جبلاک نام تو بسیار شنیدیم | با من چو بخونریز نباشی تو برابر
گفتند و بگشتند بهیجا دو پردل | گفته حارث از کینه چو شنید آن و چو مرمر

چندان نعره زد آن جا که خونریز   هم سمع زمین پاره شد و گوش فلک کر
چون حمله ایشان ز صد و بیست فزون شد   در خشم فرو رفت همی کافر مدبر
تا که جبلک نیزه بر او زد هم او را   در خاک بینداخت همه با سر و بستر
عباس چنین دید فرستاد به میدان   گفتا که منم نازش میدان یل صفدر
شاهی چو من نیست کنون در همه عالم   میری که چو من نیست کنون در همه کشور
در جنگ بینداخت مر او را جبلک زود   بوطالب از این حال بشد غمکش و غمخور
گفتا به علی کای تو روشن دل خلقان   ای نور دو چشم من و آرای سر مادر
گر ناگه بکر افکند این گبر مرا هم   تو جست پیاده شو و قدار چو خنجر
گفتا به پدر کای پدر شاه دلیران   تو هیچ میندیش از این کافر مدبر
بوطالب از این حال بشد شاد به هش شد   نه جبلک ماند ایا قد چو عرعر
چون حمله مستانه و مردانه بکردند   نه نوک سنان بر سر بوطالب سرور

ده کام

ده کام بینداخت ز پشت فرس او را   آنگاه پیاده بشد از دهشت لگاور
از جلد برون کرد یکی تیغ چو الماس   از آئینه روشن‌تر و ز برگ گیاه تر
میخواست در آنحال برد سر آن شاه   کز زور یکی نعره سپهدار پیمبر
از هیبت او تیغ بیفتاد ز دستش   وز نعره آن شاه در آمد بسر اندر
گفتا که ای کودک از این جنگ بپرهیز   هر جا که بود جنگ در آنجا تو میا در
گفتا که سوار شو و نزدیک من آور   ای کافر ملعون تو مرا کودک مشمر
گفتا که علی‌ام من اسد الله بحقم   فخری همه مردان دلارا و دلاور
در زور شجاع و هنرم نیک نگه کن   کز ناگه نیم گبر بهر دیت برابر
در جنگ چو در جنگ بگیرم سپر و تیغ   از کشته کنم پشته بهر جا که رسم بر
عنها تیغ بجنبید بهم درگه جولان   در چرخ بگرید زحل و زهره تو بنگر
نام و کنیت و نسب من نشنیدی   نامم علی و بوالحسن و قاتل عنتر

میراند علی دلدل و خود را بسوی او تاخت   گفتا که منم شاه دلیر ای سگ صفدر
از نعل سم دلدل و از نعرهٔ مردان   شد جیب فلک پاره و شاهم کو بسر ملک گر
این گفت و برانگیخت علی دلدل خود را   کز سم فرس گرد رسانید بسوی خور
از گرد برون تاخت بیک حمله بر او کو   تا بر سر آن گبر زند ضربت دیگر
کافر که جهان دید سپر را بسر آورد   گفتا که مگر کم بود این ضربت حیدر
از ناف گذر کرد و کمر بند و سر تیغ   ببرید همه زین و نمد زین سر خنجر
از اسپ گذر کرد و نشستاد زمانی   در سنگ فرو رفت چنین ضربت حیدر
از ضرب علی روی زمین حمله بلرزید   جبرئیل دران ضرب علی بود ثنا گر
حمزه حارث و بوطالب و عباس بدیدند   جستند و گرفتند علی را ببر اندر
در روی علی بوسه بدادند هزاران   کای حسنت زهی بازوی مردانهٔ صفدر
در جنگ خیبر کشت علی مرحب کل را   صید بسر خنجر کبر چه هشام و چه عنتر

زبان

یا رب بکرم جرم ثنائی تو ببخشا   کو مدح علی گوید و اولاد پیمبر

قصه را از گفتن امیر ع در شکم مادر با پیغمبر ص و ولادت با سعادت امیر ع

گر بایدت سعادت دیدار مرتضی   یکدم درون کعبهٔ دل جای برگشا
بگشا نظر بسرمهٔ بو جهل روسیاه   مکحول کن بسرمهٔ مازاغ دیده را
آزاد ساز گردنت از جهل بولهب   زنجیر کعبه گیر و درا از ره صفا
زمزم صفت بقعر گریبان برآر سر   کز چشمهای دیده بود آبروی ما
بگشای دیده حجر الاسود البصیر   تا یابد از سیاهی آن دیده ات صفا
نقش بسنگ رخ متاب اگر هست گوهرت   کان کعبهٔ تو هست که شد عالمش در بها
مشغول بت مباش و مشو دور از جلیل   خواهی رسی بکعبه مرو از ره خطا
دامن مکش ز خار مغیلان در ره تو   هر خار گلشنیست از فرح بخش و جانفزا
آنکس که قرب سایهٔ دیوار کعبه یافت   جوید بزیر سایهٔ او عرش التجا

چون کعبه بود قبله انس و ملک از آن / شد موضع ولادت سلطان اولیا
بشنو کنون ولادت آن شه در چنین نهاد / بر فرش کعبه مقدم و بر عرش نعل لوا
آن فاطمه که بنت اسد بود از قریش / اورع ترین ملک عرب قدوه نسا
آن گوهر یگانه بود ابوطالبش صدف / کعبه چونکه حامله آن پاک پارسا
شب چون برو ببسته او تکیه داشته / آن آسمان عزت و آن معدن حیا
مانند ماه بر سر بالینش آمدی / آن ماه با کرامت و آن شاه باوفا
یعنی محمد عربی سید قریش / دانی در مصطفی معلای مجتبا
رفتی فراز و بر شکمش دست خویشتن / بگذاشتی و بود از شکمش آمدی ندا
با ابن عم خود سخن گفتن آمدی / از بطن مادرش اسد الله مرتضا
شد فاطمه به پیش ابوطالب و بگفت / با او ز ابتدای سخن تا با انتها
بوطالب آنگهی ز محمد سوال کرد / گفت ای پسر حقیقت این قصه کن ادا

آنگه زبان

آنگه زبان گشاد محمد به پسر عم / کای بر قریش سرور و سالار و پیشوا
من جانب برادر خود میروم بشب / با او حدیث گوییم و آید از او ندا
بوطالبش بگفت که باشد برادرت / گفتا علیست شاه امم قدرت خدا
ما هر دو را خدای ز یک نور آفرید / نز عرش بود و کرسی و نز فرش و نی سما
با من رفیق و همدم و همراز و همزبان / اول من ابتدا و هم او باشد انتها
بوطالب این سخن ز محمد چو گوش کرد / دانست کان دو شمع هدایت دهد ضیا
دانست کان دو نور معظم ظهور کرد / این ختم انبیا بد و آن شاه اولیا
چون وقت شد که آن مه تابان من عرف / تا که نماید از افق لو کشف لقا
یعنی که شاه تخت سلونی با احترام / بر تخت اصطفا رود از کنج انزوا
شد مادرش ز شوق بسی زار و بیقرار / می جست از خدای خود این درد را دوا
چون کعبه قبله حاجت روای خلق / آمد بسوی کعبه بزاری و در ثنا

چون برد در حرم شد از آن حال صعبناک — میکرد با خدای جهان زاری و دعا
آمد ز دیگر گشت بنا آمد سری بگو سر — درآ اندرون کعبه ای فاطمه بیا
آمد درون کعبه و شد بچه پدید — در پیش آن نگشت نهان زیر آن عبا
در زیر بچه چون نشست شد پدید — آن گوهر مقدس و آن شاه از کیا
آمد میانه حرم آن کعبه بر زمین — آن آسمان رفعت و آن شاه و الضحی
عرش مجید لگد شد بر زمین پدید — سر خدای بود که آمد در این سرا
تو هیچ ها اگر نظری سوی خاکیان نمود — خاک از کجا و همچنین گوهر پاک از کجا
مرغ سفید گشت ز سقف حرم پدید — پرواز کرد و جانب او آمد از هوا
نام علی نهاد به منقار خویشتن — بر سینه امیر عرب شاه مقتدا
هر جا که کودکی بر زمین آمدی نخست — رفتی بدان سرای ابوجهل ناسزا
بچه ز خاکپای بتان با حجو اندکی — آن طفل ها بدیدی کشیدی چو توتیا

[illegible]

چون آفتاب مرتضوی تافت در جهان — آن روز در میان عرب گشت پر بلا
آمد بسوی کعبه ابوجهل بی خرد — شه را چو دید و گفت هست این ز قوم ما
شد بر سر امیر و بدارد سر از آن — چندانکه روز کرد نجنبید شه ز جا
بر چیره اش نهاد دو انگشت خویشتن — تا در دو چشم شاه کشد سرمه آن دغا
میگفت روز تا بگشاید دو دیده اش — ناگه علی بقوت بازوی لافتی
بر روی او بضرب چنان زد طپانچه — کز ضرب رفت هوش و بیفتاد از قفا
کج ماند از آن طپانچه همه عمر گردنش — آنرا که راست کجی باشد شد سزا
چشم خدای بین نگشاید نظر بغیر — منظور حق نظر نکند سوی ما سوا
بگذاشت مادرش و ببرد سوی خانه باز — زان بارگاه عرش جناب فلک بیا
از چشم ناگشادن او بود تنگدل — میگفت هر زمان زاری و بکا
کان نور دیده چون نگشاید دو دیده باز — وین روشنی چشم جهان بی لوعا

٢٦٠

انگشت او تا مدینه چو حیدر نهیچ باب
شاهی که بر مدینهٔ علمست ابابها
چون جانب مدینه رسانید شاه را
بعد او بشیر ختم رسل سید الورا
جبریل بر کنار خودش نشاند با احترام
آنگه کنار دید بدید از مصطفا
یعنی چو دید جمال محمد کشود شاه
روی سلام کرد و ثنا گفت مرحبا
بر وحدت خدای گواهی بداد و گو
اقرار بر نبوت سلطان انبیا
دیدن از علی چو محمد بدید و گفت
سُبحانَ مَن تَقَدَّسَ بِالعِزِّ وَالعُلا
بعد از ساکنان جهان حله و نثار
گفتند قدسیان فلک مدحت و ثنا
از بهر آن دو شاه بتعظیم و احترام
کعبه ماه نو خم و گشت آسمان دو تا
گردون هزار دیده بنظاره بر کشاد
کز روی آن دو ماه دهد دیده را جلا
بشنو کنون حقیقت ایشان اگر دلت
با آن دو بحر لطف و کرم نیست آشنا
پیش از ظهور انجم و افلاک و بحر و بر
یک نور آفرید خداوند کبریا

پانصد

۲۸

٢٦١

پانصد هزار سال به تعظیم و احترام
منظور لطف ناظر آن حضرت خدا
زان نور مهر و ماه و جهان گشت آشکار
کعبه و عرش اعظم و شد سدره منتها
زان آفرید دنیی و عقبی و هر چه هست
ذات خدا بقدرت بیچون و بیچرا
از آدم حق به پنجه و یک پشت نقل کرد
آن پشت هر دو کرد در اصلاب اتقیا
هفده از آن نبی شد هفده از آن وصی
هفده از آن کلانتر آن قوم پادشا
بعد جمله پاک ز آبا و امهات
بی کفر و بی ضلالت و بی شرک و بی خطا
تا در زمان عبد مناف آمد آنگه
آن نور شد دو قسم و شد از یکدگر جدا
یک قسم مصطفی شد و یک قسم مرتضی
آن خاتم نبوت و آن شاه اولیا
آن مهتر دو عالم و این بهتر دو کون
آن سرور رسالت و این صفدر وغا
آن ختم انبیاست که دریافت زین و زین
هم ملک نبوت و هم تخت اصطفا
آن شاه اولیاست که از قدر و احترام
دادش مشرف است بتشریف انما

آن مجمع فتوت و این مظهر کرم   آن مطلع کرامت و این منبع سخا
آن مخزن حقیقت و این هادی طریق   آن صاحب لعمرک و این نص هل اتی
آن شه انت منی و میر لوا جمیع   آن ماه یا و سین شد و خورشید لقا
آن مشعل امت و این رهنمای خلق   آن منکر ضلالت و این دافع بلا
آن بحر رستگاری و این کشتی نجات   آن حرم بلا شفاعت و این رنج را شفا
آن کعبه سخاوت و این قبله مراد   آن قدوه مروت و این بام رضا
آن رحمت الهی و این فضل ذوالمنن   آن علم من لدنی و آن عالم بقا
محکوم آن دو امر حکم قضا آمد از قدر   مامور این دو امر قدر آمد از قضا
آنها مت جم تابع و بهرام زیر حکم   و این با دست سدره منبر و عرش است متکا
این هر دو شاه گوهر دریای رحمت‌اند   با گوهر نفیس میامیز گهر با
آنکس که شاه را ز محمد جدا کند .   قهار منتقم بدهد در حشر سزا

گر روشنی ز مهر علی نیست در دلت   هرگز نیابد آئینه خاطرت صفا
بی حب مرتضی ندهد خاطرت فروغ   بینا چو نیست دیده چه حاصل ز توتیا
دانی حدیث لحمک لحمی ز بهر چیست   کین هر دو تن یکی است یکی را مبین دو تا
یک نور یک نسب بفرمان کردگار   کامد پدید چارده معصوم پیشوا
یعنی محمد و علی و فاطمه و حسن   دیگر حسین شاه شهیدان کربلا
زین عباد و باقر و صادق بس از آنکهی   موسی کاظم است و علی موسی الرضا
دیگر محمد تقی و نقی آنکه عسکری   دیگر محمد ابن حسن مهدی هدا
هر جا که مهتری بلا گشته ممتحن   هر جا که سروری بعنا گشته مبتلا
آن قوم را بحضرت ایزد شفیع داشت   تا یافت رستگاری و رست از غم و عنا
یا صاحب الزمان همه مولا و چاکریم   بنما جمال خویش که سازیم جان فدا
ما خاک تیره ایم تو دریای رحمتی .   ما مس مطلقیم و جمال تو کیمیا

قطعه بگو مناقب حیدر که در بهشت هست این سخن ترنم مرغان خوش نوا
با عترت محمد و یا ذریت علی ما را پناه نیست بجز حضرت خدا

قطعه استغیث شدن اژدها در خدمت حضرت امیر از دست اژدهاے دیگر

نظم مداح آن شاهی که هست او مقتدا بحکم حضرت داور امیر المومنین حیدر
علی خود شاه مردان است علی خود شیر یزدان است علی خود میر میدان است علی داماد پیغمبر
هدایت داد او خلقانرا درین آخر زمان اکنون رسول او محمد آن شفاعت خواه در محشر
امیر المومنین حیدر که گشت او عمرو و هم عنتر امیر المومنین حیدر که بر کند او در خیبر
بنظم آرم حدیثی را که در شهری شنیدستم امام فاضلی میگفت روزی بر سر منبر
امیر المومنین روزی بصحرای مدینه شد همی گشت در صحرا که کوه و دشت و بر
نه بد اسپش نه یاره بد نه بد او سلاح و خنجر نه بد جبه ورا دربر تو بشنو قدرت داور
یکی که پدید آمد بدر در یکی ماری بگویم این حکایت را به پیش جملگی یکسر

که هفتصد گز درازا بالا و هفتصد گز در پهنا بآن قد و بآن قامت نهان گشته بکوه اندر
به پیش من رسید آمد سراسر که آن اژدر حکایت کرد حال خود به پیش آن شه صفدر
الا میر همه میران هزار و هفتصد سالم بکنج غار بنهفتم نه بیند هیچکس دیگر
قوی ماری پدید آمد فرار از غار بیرون کرد به پیش آمدم شاها مرا یاری کن ای سرور
علی گفتا برو دلشاد شو تو من اینک آمدم از پی ستانم داد تو فردی بامر خالق اکبر
روانه گشت آن اژدر به پیش حیدر صفدر روان شد از قفای او شجاع دین پیغمبر
همی رفتند و میگفتند حکایتهای اژدرها رسیدند تا بآن منزل که خصمش بد بغار اندر
ثنا گفت حیه با حیدر رهین غار آن مسکینم ولیکن زهر کی باشد که گویم پیر سیم بر در
امیر المومنین گفتا که اینک میروم در غار ستانم داد تو از وی بحکم ایزد داور
علی خود رفت در غار نبیند شد یکذره توکل کرد بر سبحان بخواند فاتحه از بر
علی دید یکی ماری بکنج غار خسبیده مگر جنی که الوندست بپیچیده بهم دیگر

بپرسش چنین گفت کامد ز حیدر خبر چون در طاق خس   دهان او یکی غار و هر دندان یکی خنجر
اگر بینی سر فرو برده بحلق او فرو رفته   نهان گشته درون او چو سیصد اشتر دیگر
چنان خواهش او در سر تو گویی که گیسوی دربر   چو دید سر موی را در سر عجایب ماند از او حیدر
امیرالمؤمنین حیدر بزد یک نعره بر وی   بجنبید از جا اژدر بر کشید سر را اندر بر
چو بانگ او بر آتش فشانید او سوی حیدر   برون نامد ز آتش دود از حکم جهان گستر
علی می‌خواند الحمد و لله الحمد یار او   بر آورد یک مشت نور آنگاه را بر سر
ربود سر را از زمین آن شاه و لکه بر زمینش زد   ز جا بر جست آن اژدر بیک حمله حیدر
چو عاجز شد ز حرکت شد بگفتا ای شه مردان   بعزما هر چه فرمایی که گشتم بنده و چاکر
زهی معجز و عز الله ندیدم همچو تو مهتر   نباشد مثل تو مردی نیاید نیز از مادر
شدم اکنون غلام تو ز جان محتاج نام تو   تلافی هر چه من کردم شاها چه فرمایی ای سرور
امیرالمؤمنین گفتا کنون از غار بیرون رو   که این جای دگر مار است او را گه ابتر

ثنا

ثنا گفت بر حیدر از نهصد سال عمر من   بکنج غار می‌بودم نرفتم هیچ جا دیگر
کنون مار دیگر بدید آمد مرا از غار بیرون کن   بمهمان آمدم اینجا ندارم جای دیگر
امیرالمؤمنین حیدر یکی سنگ بدست آورد او   نوشته نامه بروی که این را گیر آنجا بر
اگر بیرون نیاید او از آن آنگه بکش مار را   بیایم من بهمراهت ستانم داد او دیگر
گرفت آن سنگ را اژدر به پیش خصم خود بنهاد   بدید آن نامه را اژدر بگفت زنهار ای حیدر
مرا زهره کجا باشد که با حیدر کنم خصمی   همی ترسم همی لرزم ز سهم خواجه قنبر
ز هیبت شد بدر آن مار از غار و گریزان شد   رسید آن مار در غار و تو اکنون صنع حق بنگر
الهی دشمنانش را بدوزخ سرنگون گردان   الهی دوستانش را رسان بر لب کوثر
مناقبهای حیدر را جلالی جعفری گوید   که نوشد نیز در محشر ز دست مرتضی ساغر

کشته شدن عمرو عنتر از دست حضرت علی ع

بنام کردگار فرد اکبر   قدیم و قادر و دانای داور

خداوندی که گردان کرده انجم   معلق بی ستون این چرخ اخضر
پس آنگه آفرید از نور احمد   سما و باد و خاک و آب و آذر
هر آنچیزی که دوید از نباتات   یقین میدان که باشد حق حیدر
هر آنکو داده لی نعمت نداند   بود کمتر ز مردودان خیبر
یکی قصه شنیدم در خراسان   که گفتی راوی بالای منبر
که در دور محمد کافری بود   دیار شام بود او را مسخر
که عمر عبدود بوده نام او را   بجنگ اندر بریدی دیو را سر
چو غریدی بکین در گاه و بیگاه   به پیشش مرغ را ریزان شدی پر
سرش چون گنبد گرمابه بود   دو چشمش چون دو طاس خون پر ابر
دهانش همچو غاری بود تاریک   سرش را دان چو سندان ای برادر
مثال یک ستونی گردنش دان   ز تن ماننده سد سکندر

بدستش بازو همانند چناری   بقد همچون منار شهر بربر
سپه سالار دیگر داشت کافر   که نامش بود او را قیس عنتر
تنی بد آن لعین همچو کوهی   بجنگ اندر بدند هر دو برابر
بهر جا خسروی صاحبقرانی   بکین رفتی بکشتی آن ستمگر
یکی روزی بجا رفته بودند   که با او جمله بد میران لشکر
بدو گفتند در مکه جوانیست   همی گوید که من هستم پیمبر
خدائی هست ما را فرد و احد   رسول او منم کس نیست دیگر
چو بشنید این سخن ملعون بدتر   سپاه و لشکر خود را ابتر
عمودی داشت از فولاد بر دوشت   که وزنش بود هفصد من فرون تر
برون آمد ز لشکر یکسواره   تن تنها همی راندی تکاور
بیامد تا بنخلستان مکه   قضا را بود نخلستان حیدر

علی در پای نخلستان ستاده دو رخ مانند خورشید انور
بنفس چارده ساله بباطن نبودی ماه و خور او را برابر
لعین چون دید روی مرتضی را تو گوئی در دلش افتاد آذر
علی را گفت میگوئید اینجا پدید آمد یکی جادوی منکر
که خلقانرا کند از راه بیرون بیا او را بمن بنمای و بنگر
علی گفتا برو بیهوده کم گوی ایا ملعون بدکیش مکدر
رسول الله سلطان دو کونست رجال الله را تاج است و افسر
لعین گفتا بگو تو از کیانی ندیدم مثل تو کودک سخنور
علی گفتا که هستم پور عمران نبی را جان و دل چون دیده خور
بگفتا ای علی گر جانت باید بیا از کیش و دین خویش بگذر
علی گفتا بگو استغفر الله مسلمان شو بحق ایمان بیاور

چو

چو بشنید از علی نام خدا را بگفتا هان بگیر این ضرب منکر
فراز فرق حیدر گرز فولاد فرود آورد آن ملعون کافر
علی اندر هوا آن گرز بگرفت بدست و گردنش پیچید چنبر
دو دست و گردنش را راست بربست بیک تاب عمود آن شاه صفدر
لعین چون دید دست خویش در بند گریزان شد چو روبه از غضنفر
بلشکرگاه آمد زرد گشته ز بیم شاه لرزان زهره در بر
امیران وزیران را طلب کرد بگفتا چاره سازید زودتر
چو دیدند بند را حیران بماندند که چون پیچد کسی فولاد احمر
نه تیغش میبرید آنرا نه سوهان نه سندان و نه بتک هیچ زرگر
وزیرش گفت رو پیش محمد مسلمان شو بحق ایمان بیاور
پس آنگه رو به پیش شاه مردان که شهر علم احمد راست او در

[illegible]

که او این بند را بردارد از تو   که معجز هاست او را بی حد و مر
لعین بار دگر آمد به مکه   فقیر و عاجز و مسکین و ابتر
چو آمد در درون شهر مکه   بپرسیدند خلق مکه یکسر
که این دیو از کجا پیدا شد اینجا   چنین کهسار را افکنده در بر
لعین در پیش خلق مکه در پیش   همی رفتند تا نزد پیمبر
چو روی مصطفی دید آن بد اندیش   بخاک افتاده کای سالار محشر
مسلمان گشتم از من بند برگیر   که پشت لشکرت باشد قوی تر
علی گفتا اگر گشتی مسلمان   خدا را بنده و ما را برادر
محمد گفت اکنون بند بردار   که پشت لشکرت باشد قوی تر
علی برگرفت گرز و خوش بپیچاند   بگرداند و گفت الله اکبر
جهان از گردش آن بند برداشت   که یک عضوش نشد مبنی و مخبر

لعین

لعین چون دید دست خویش آزاد   بگفتا میروم اکنون بلشکر
که چون رفتم سپاه خود بیارم   نبی را در قدم باشم چو چاکر
علی گفتا برو اکنون تو دانی   ترا آن به که باز آئی بهتر
برون آمد ز مکه عمر بد بین   به لشکرگاه شد چون باد صرصر
بلشکر گفت برخیزید هان زود   بخود گیرید گرز و تیر و خنجر
که چون فردا برآید خور ز خاور   کنم من مکه را با خاک یکسر
لعین با لشکر خود چون روان شد   بساعت جبرئیل آمد ز داور
بنزد مصطفی و گفت برخیز   ایا سلطان دار الملک کشور
بگرد اگرد مکه خندقی زن   که چل گز باشدش پهناش و هم بر
که فردا عمرو می آید چو اینجا   سپه دارد منافق بی عدد و مر
نبی گفتا چنین خندق بیکسر   ایا جبرئیل کی آید باخر

نبی آمد برون با شاه مردان   چه با اصحاب و با انصار و ماجر
نبی خط همی کشید و شاه میخواند   ز قرآن سوره الحمد از بر
بگرد شهر و مکه خط کشیدند   پس انکه راست کردند با در و در
شب آمد هر کسی در خانه رفتند   که فردا تا چه می زاید ز مادر
چو رومی زنگ زد زنگی زبون شد   جهان پوشیده از خورشید انور
گشودند در بدیدند خندقی را   بگرد اگرد مکه همچو خیبر
نبی گفتا که خندق سخت زیباست   ولی بی آب کی گردد میسر
درین بودند جبرئیل هم درآمد   بگفتا ای رسول پاک گوهر
سلامت میرساند حق تعالی   همی گوید ز ابراهیم و آذر
در انجا یادگاری هست سنگی   بدست راست در دروازه اندر
برو گر آب میخواهی طلب کن   ازو پیدا شود ای مهر انور

بیامد

بیامد مصطفی تا نزد آن سنگ   یکی سنگی عظیمی دید مرمر
دهان و چشم و ریشش همچو مردم   دگر جایش تراشیده مدوّر
نبی دست مبارک را بمالید   بگفتا ای حجر فرمان حق بر
دهان آن سنگ و روان شد   ازو یک رود آب از یخ خنک تر   بگشادا
بساعت گشت آن خندق پر از آب   که گویا رود نیلی بود سرسر
درین بودند گردی گشت پیدا   سر آن گرد میشد بر فلک بر
قبای گرد را چون باد بدرید   برون آمد علمها زرد و احمر
بیامد عمرو با جمله سپاهش   به پیشش بحر میلرزید و هم بر
بایستادند لشکر کوه تا کوه   که بوده لشکرش بی حد و بی مر
چو سر تا پا همی میدید ابرا گرد دید   بدید آن خندقی پر آب منکر
فغان برداشت و گفتا یا محمد   کز اینجا دوش من رفتم بلشکر

نه خندق بود اینجا و نه آبی   بعالم نیست جا و چون تو دیکر
بکفتا خیز و در میدان در آور   که تا بینی یل و دست دلاور
دکر بنمای عمت مرتضی را   به بند و این زمان نزد من آور
دکر آنکه هر چه می بینی ز خود بین   سپاهم کوه تا کوه است بنکر
نبی بشنید چون کفتار ملعون   بفکرت رفت آن سلطان محشر
علی کفتا مرا اسپ و سلاحی   اکر بودی بجبار تو بکر
ز کشته کردمی پشته بیکدم   ازان لشکر همه کوهست و اژدر
درین بودند جبرئیل اندر آمد   بکف خود کرفته سیب احمر
بنزد مصطفی بنهاد و بر کفت   بخور کین خوشتر است از شهد و شکر
بشیرینیش چیزی در جهان نیست   خجل از بوش باشد مشک و عنبر
نبی چون نیمه آن سیب را خورد   ز سر تا پای سید شد معطر

نبی چون

نبی چون سیر شد آن نیمه سیب   کرفته در کفش دادی بحیدر
بکفتا جبرئیل این را بمن ده   که این را میبرم نزدیک داور
ازینجا تیغ خواهد کرد پیدا   خدا شایسته بازوی حیدر
که اینجا حق تعالی بهر حیدر   بقدرت کرده اسبی را مقرر
در آن سنکی که او از آب آمد   برد با جمع یاران و سلغور
روان شد مصطفی با جمع یاران   بنزد سنک آمد بار دیکر
دو کیسوی مبارک بر کف خویش   بمالید و بکفت ای حیّ اکبر داور
بحق آدم و نوح پیمبر   باسحاق و باسماعیل هاجر
که بیرون آر دلدل را ازین سنک   بحق حیدر و شبیر و شبر
برون آمد یکی مرکب که بوده   بتن کوه و بتک چون باد صرصر
بهیبت فیل و شیه شیر غران   دو چشمش همچو دو رخشنده اختر

بچهره ماه و صورت ابر نیسان   نه نر نه ماده نی اسپ و نه استر
لجام و زین ز زر رکاب و هم ز مرجان   کشیده هر دو تنگش را برابر
علی چون دید دلدل تنگ بسته   بگفت اکنون سلاحم را بیاور
ز هر پیغمبری آنجا صلاحی   بیاوردند تا نزدیک حیدر
زره بر بست حیدر پیش سینه   که پشتش را ندیده هیچ کافر
ز پیلا آن موزه صالح بپوشید   بخود بر بست آن ده سار مغفر
ز اسمعیل بودش تازیانه   کمربندش ز اسحق پیمبر
بیاوردند نزدش چار شمشیر   یکی صمصام و قمقام و دو دیگر
نه بسته تیغ تا جبرئیل آمد   بکف تیغ دو سر مانند اژدر
به نزد مصطفی بنهاد و گفتا   ایا سید بحیدر ده بحیدر
کزو آباد گردد اهل اسلام   ازو برکنده گردد بیخ منکر

صحا

صحابه چون نظر کردند دیدند   یکی تیغ دو سر مانند اژدر
ببست آن تیغ بر حیدر حمایل   بکو و گفت شد عالم مسخر
بغل بگرفت و بر دلدل نشاندش   بگفت ای کردگار فتحی ای کهر
بتو بسپرده ام اکنون علی را   مظفر کن در ابر کبر و کافر
بساعت سوی خیبر ره گرفتند   کشودند انگهی دروازه و در
ز پیش مصطفی شاه ولایت   سوار گشت چون پیلی در تکاور
علی آمد برون تنها سواره   بجنگ عمرو آن دریای لشکر
ز وی هر لرزه بر کیوان فتاده   ز سهمش مشتری کانا زهره شد تر
ز بیم ذوالفقار جانگداز شیر   دلیرانرا جگر شد آب در بر
میان لشکر کفار آن شاه   همی غرید همچون شیر در بر
همان دم خالق جبار عالم   بمژده گفت نام او غضنفر

همان دم جبرئیل از راه تعظیم بگفتا لا فتی الا که حیدر
چو عمر عبدود را آن شاه دین درآمد همچو کوهی در برابر
یکی تیغ چو دم هندی برآورد بزد آن را فرو بر فرق حیدر
علی زد تازیانه بر دم تیغ دو نیمه گشت آن تیغ مکدر
بترسید آن لعین نیزه برافراشت بجنبید راند مرکب را چو صرصر
علی بگرفت دست و نیزه اش را کشید از دست او با پوست بکیر
چنانکه تنگ اسب عمر بگسیخت چو عنتر دید پس آمد ز لشکر
بماند او اسب را یکسر بمیدان در بندد تنگ اسبش زود چاکر
چو سر بر کند عمرو آن گبر بدنهاد حساب عمر شان آمد بآخر
لعین گفتا که اکنون نوبت تست چه استادی بیا ضربت بیاور
علی گفتا ببند آن تنگ را تنگ بیک ضربت رسانم نزد آذر

بخندید

بخندید آن لعین گفت ای عرابی نه از تیغ تو یک مویم ازشر
امیر المومنین دلدل براند بکف آن ذوالفقار نام آور
فرود آورد بر فرق خوارج لعین در پیش سر رو آورد سپر
سرش همچون خیاری شد دو نیمه بزیر ناف در دید آن دو نیم پیکر
فرود آمد بناف عمرو آن تیغ جدا شد نیم تن ز عمرو و سر ز عنتر
بیک ضربت دو کافر را در افکند علی زد آنگهی خود را بلشکر
بیک ناله بلاوه کرد از قلب سپر آنگه ریخت دست خود بمیسر
هزیمت گشت آن لشکر بیکدم گریزان هر یکی در بحر و در بر
غنیمتها گرفتند اهل مکه ز رخت و جامه و اسب و ز استر
علی آمد بمکه شاد و خورم بفتح و نصرت و فیروزی و فر
نبی بوسید دست و روی شه را بگفت احسنت احسنت ای برادر

[illegible] دین ز بازویت قوی شد   تو را اقسام خلد و حوض کوثر
[illegible] گر از بهر نمازت   بجای عصر آمد شاه خاور
برای [illegible] نت آفرید   بهشت و حور و نعمتهای دیگر
برای دشمنانت کرد ایزد   بروز حشر دوزخ را مقرر
بود اعدای تو بوجهل و ادفر   محبان تو چون سلمان و بوذر
اگر خواهی که در جنت در آئی   شوی سیراب از ساقی کوثر
ز هر خیری که میگوئی بعالم   ولایت نامه بهتر ای کمانگر
تو مداحی بیا [illegible] و این حیبت   ولایت نامه بدان از جان تو برتر
ولایت نامه در کف هوار [illegible]   بود خوشتر ز شیر و شهد و شکر
خداوندا بحق رهروانت   [illegible] رحمت کذشتند از سر روز
بحق انبیای مرسلینت   که بعضه از همه اشیا اطهر

بحق حضرت شاه ولایت   محمد پیشوای خلق یکسر
بحق شیر میدان ولایت   امیرالمومنین آن شاه صفدر
بحق میوهٔ باغ نبوت   بخون ناحق شبیر و شبر
بحق آدم آل محمد   بزهد باقر و تقوای جعفر
بحق موسی کاظم که میگفت   بطور من علم را خود پدیدار
بحق حضرت شاه خراسان   قتیل از زهر مامون ستمگر
بتعظیم تقی متقی نیز   باسرار نقی و علم عسکر
بحق مهدی هادی ببخشای   خصوصا بر خطاهای کمانگر
ثنای تا تو باشی مدح میگوی   دل و جان کن نثار مدح حیدر
که یزدانت ببخشد خلد باقی   امیرالمومنینت آب کوثر

قصه جنگ خیبر از دست حیدر صفدر

اگر یابم ز جنگ مرگ زنهار بتوفیق خداوند جهاندار
ز اجداد بزرگان یک مناقب بخوانم پیش تو چون دُرّ شهوار
عجایب قصه دارم من اکنون که خوشتر باشد از شکر بخروار
محمد بود در مسجد نشسته :: رسول هاشمی آن تاج ابرار ::
همه یاران بگرد او نشسته چنانچه گرد مهتابند سیّار
که آمد جبرئیل وحی آورد بگفتا هست فرمان جهاندار
که بر خیبر روی و در خیبر در آئی بری با خود سپاهی نیک بسیار
بگیری خیبر و ویران کنی حصن جهودان را کنی زانجا تو آوار ::
چو یاران این شنیدند جمله گفتند ایا فخر مهاجر تاج انصار
هر آنکس کو ترا داند پیمبر ایا سیّد تو آنکس را نگهدار
دگر کس کو ز راهت سر بتابد سر او را به تیغ تیز بردار

محمّد رو بسوی یاوران کرد بگفتا هست امر از ربّ دادار
که عزم جنگ خیبر کرده باید چگوئید ای بزرگان اندرین کار
چو یاران این شنیدند جمله گفتند ایا فخر مهاجر تاج انصار
همه جانها فدای جان تو باد همه تنها فدای حکم جبّار
که خود با بندگان کردگاریم نباشد بنده را جز بندگی کار
ازین مژده رخ یاران سیّد چو گل بشکفت اندر صحن گلزار
چو یکهفته بر آمد مصطفی را بیاران مهاجر را و انصار
فراز مرکب تازی نشیند علمها بر کشید و هم علمدار
ز مکه بود تا خیبر دو صد میل رهی کهسار و سنگستان بسیار
کسانی چند کان ره دیده بودند برون بردند ره ایشان بهنجار
چو نزد خیبر آمد لشکر دین گزیده بوذر و سلمان و عمّار

فرود آمد چو لشکر اندران دشت نمودند از پی احمد خیمه و بار
چنانکه گلستان بد لشکر آشوب همه در پهلوانی گشته خونخوار
خبر چون شد بر خیبر که در آمد محمد با سپاه و خیل بسیار
کسانی کز نهیب تیغ ایشان بروی جای اژدر شیر کهسار
اگر فرزندی جمشید فرخ قباد و رستم با گیر و با دار
بلندی در سر تیغ و تیر ایشان چو تیهو بر سر باز و تیز منقار
بزخم تیر از هم موشکافند کنند ایشان بکوهای گران کار
همه پشت و پناه آن سپه سر علی کو را همی خوانند کرار
امیر خیبرش گفتا که خاموش نمی آید ترا از گفت خود عار
اگر ایشان چو یاجوج و ماجوج وگر ایشان چو مور اند و چو مار
بزخم تیغ سرهاشان ببریم نماید یک تن از ایشان پدیدار

علی را با همه گردان لشکر بگیریم اندرین قلعه زبون وار
برآریم پوست شان سازیم پر از کاه در آویزیم از قلعه نگونسار
وزیر خیبرش گفتا که آری حصار خود را ازین اندیشه هشدار
نبی چون بامدادان فرض حق را بجا آورد و گفت ای صحابان و یار
فراز مرکب خود برنشینید روان سازید جوی از خون کفار
نبی گفتا براقم را بکن زین الا سلمان غلامش نیک هشدار
محمد بر براق خویش بنشست وز یاران که استادند و هم یار
صحابه چون بدیدند روی سید چو ماه چارده بر برج دوّار
برآمد بانگ تکبیر از صحابه ز میران بود و مرد نیک دیندار
جهودان چون شنیدند بانگ تکبیر رخ شان زرد گشت و چشم شان تار
صحابی گفت از پایان سید درای در خوله پالان و سرافسار

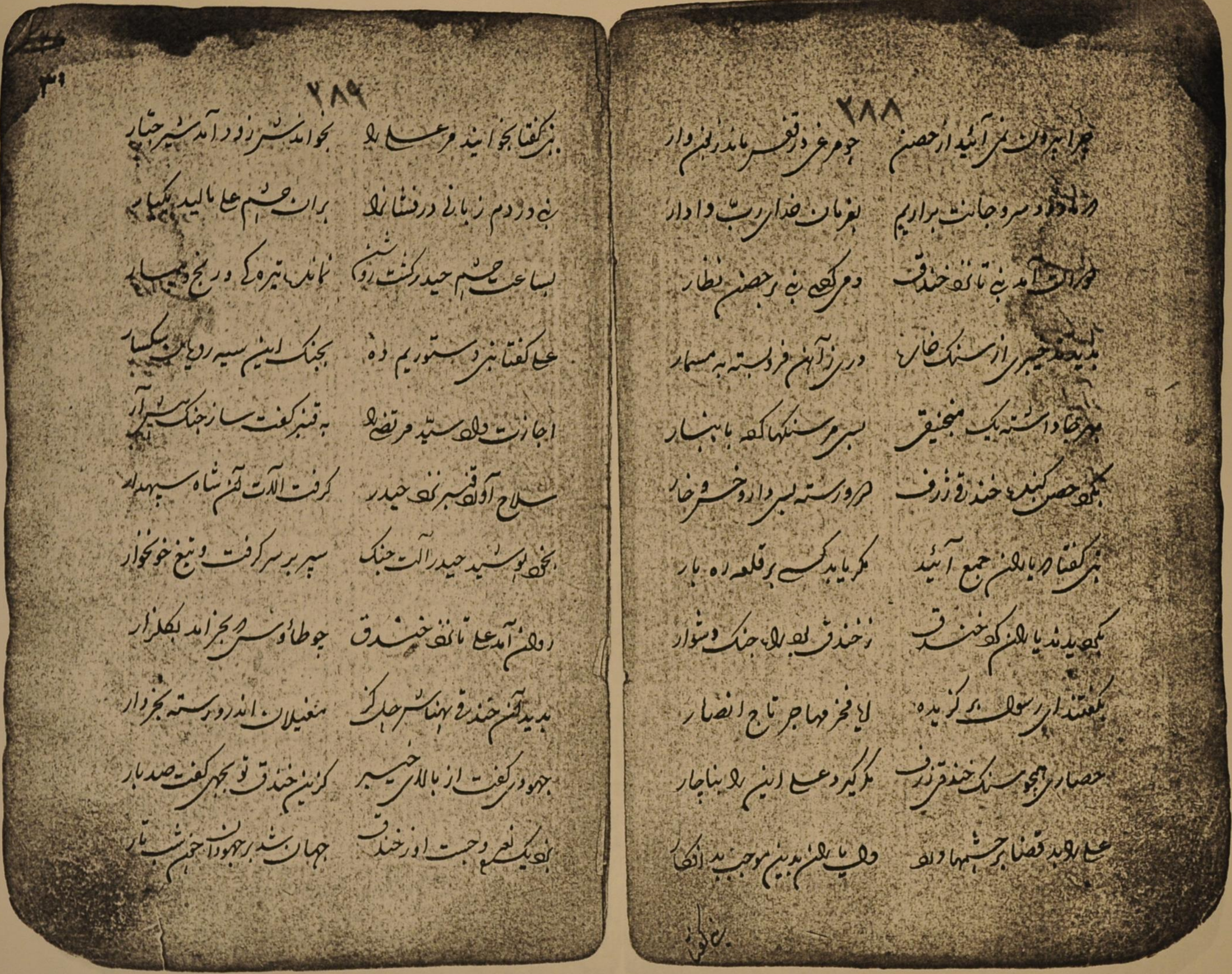

چرا بیرون نمی آئید از حصن چو مرغی در قفس مانده زبون وار
درآمد داد سر و جانت برآریم بفرمان خدای رب دادار
چو آنگاه آمد نبی تا لب خندق دمی کرد نبی بر حصن نظار
بدیدند خیبری از سنگ خاره دری ز آهن فرو بسته به مسمار
بهر جا داشته یک منجنیق بسی مر سنگها که با انبار
بگرد حصن کنده خندق ژرف در او رسته بسی دار و خس و خار
نبی گفتا که یاران جمع آئید مگر یابد کسی بر قلعه ره بار
بگوئید یاران که خندق ز خندق بعد بالا جنگ دشوار
بگفتند ای رسول برگزیده ای فخر مهاجر تاج انصار
حصاری همچو سنگ خندق ژرف مگر گیرد علی این را بناچار
علی بود قضا بر چشمها درد ولی یاران بدین موجب بدانکار

بعلی

۳۹

نبی گفتا بخوانید مر علی را بخواندندش زود آمد شیر جبار
نبی در دم زبانی در فشانا بران چشم علی مالید یکبار
بساعت چشم حیدر گشت روشن نماند تیره گی و رنج و تیمار
علی گفتا نبی دستوریم ده بجنگ این سیه رویان بیکبار
اجازت داد سید مرتضی را به قنبر گفت ساز جنگ بیار
سلاح آورد قنبر نزد حیدر گرفت آلات آن شاه سپهدار
بخود پوشید حیدر آلت جنگ سپر بر سر گرفت و تیغ خونخوار
روان آمد علی تا نزد خندق چو طاوسی بجز آمد بگلزار
بدید آن خندق پهناش هر حد که مغیلان اندرو رسته بجز دار
جهودی گفت از بالای خیبر گر این خندق تو بجهی گفت صد بار
بزد یک نعره و جست او ز خندق جهان شد بر جهودان چون شب تار

فرو بارید سنگ و تیر و زوبین   چو در فصل بهاران قطره امطار
سپر بر سر گرفت و رفت حیدر   نگهدارش شد کریم رب غفار
نگهدار علی بد خداوند   قدیم و قادر و قیوم و قهار
دو تن بودند از میران خیبر   ببالا هر یکی همچون سفیدار
یکی را نام عمرو دیگری را   لعین عنتر بد آن دیو مکار
یکی زایشان برون آمد از آن حصن   چو پیل مست آن ملعون بدکار
زره داودی در بر کشیده   یکی جوشن فرو پوشید زرکار
یکی خودی ز زر بر سر نهاده   مرصع کرده با لولوی شهوار
بکف یک نیزه چون گز گرفته   کمندی بسته در فتراک چون مار
یکی تازی بگیتی زیر ران بر   دونده باد پا و کوه پیکار
بدین سان آمده تا نزد خندق   زبان بگشود آن ملعون بگفتار

بگفتا

بگفتا پور بو طالب تو بشنو   بوقت کین چنین عاجز میندار
همانم کز نهیب من بخسپید   پلنگ و شیر اندر دشت و کهسار
اگر بر فرقت بگمارم سر تیغ   بیک ضربت کنم دو نیم تاجدار
الا ای برگه سوی لشکرت رو   بگو در پیش بابایت بگیر استوار
وگرنه نوک نیزه برگمارم   کنم امروز در چشمت شب تار
علی گفتا چو بوک لاف کم زن   بسان کوه با این سیه سار
بزخم نیزه کوشیدند هر دو   نه بد بر هیچ یک فتح و ظفر یار
فگندند نیزه ها خنجر کشیدند   دگر شد گنبد چرخ از گیر و از دار
همی زد این بر آن و آن برین تیغ   چو برسندان زند آهنگ مسمار
همه یاران بسته گشته گریان   همی گفتند ای علام غفار
بفضل و جود و احسان قدیمت   تو حیدر را ازین ملعون نگهدار

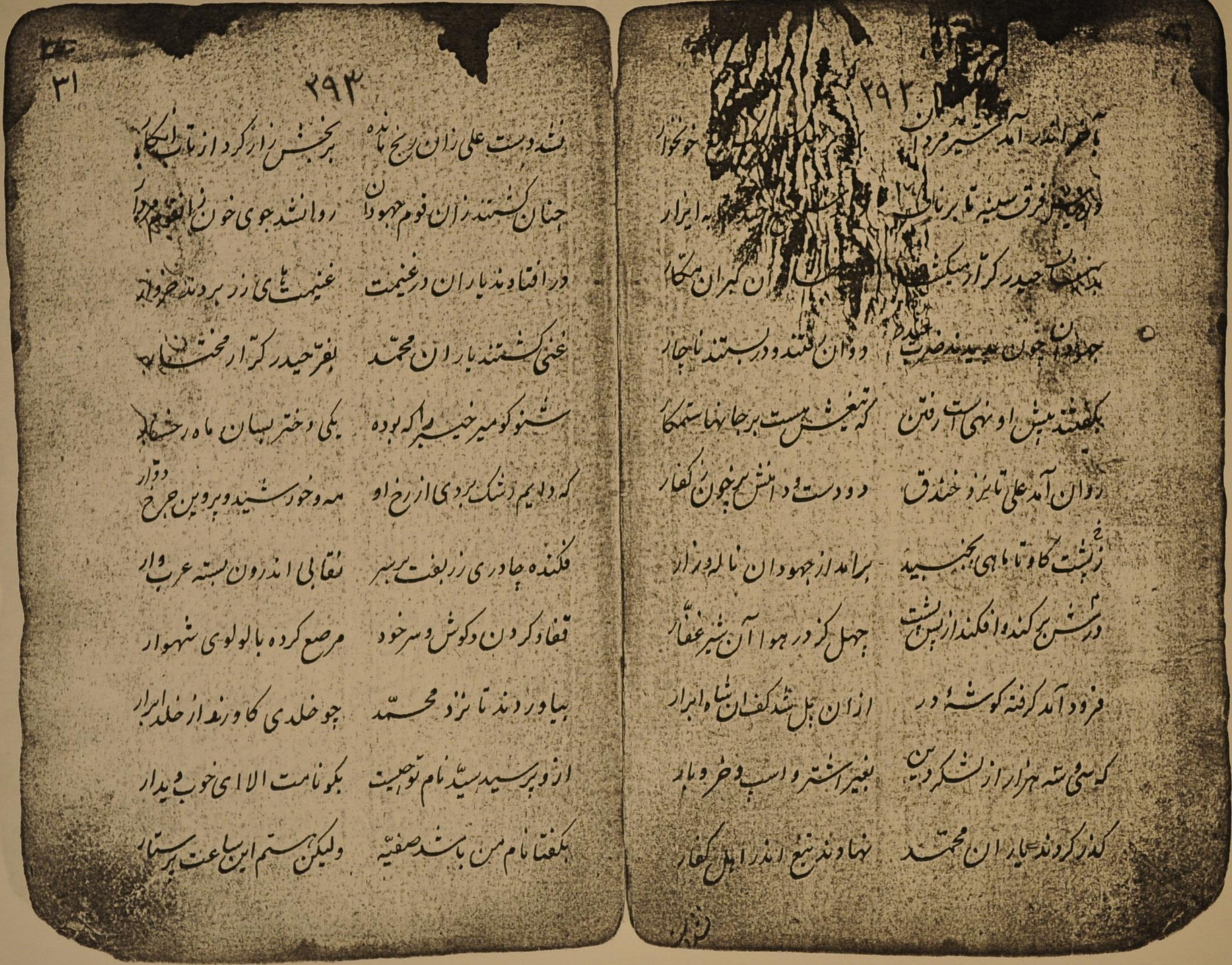

بآخر اندر آمد شیر مردان [illegible] خونخوار
[illegible] فرق سینه تا بر ناف [illegible] حیدر به ابرار
بدیدن حیدر کرار [illegible] [illegible] ان کبران همکار
جهودان چون بدیدند ضرب حیدر دوان گشتند و در بستند ناچار
بگفتند پیش او نبی آمد رفتن که تیغش هست بر جانها ستمکار
روان آمد علی تا نزد خندق دو دست و دامنش پر خون کفار
ز پشت گاو تا ماهی بجنبید برآمد از جهودان ناله و زار
درش بر کند و افکند از پس پشت چهل گز در هوا آن شیر غفار
فرود آمد گرفته گوشه در ازان پل شد کفان شاه ابرار
که سی و سه هزار از لشکر دین بغیر اشتر و اسب و خر و بار
گذر کردند یاران محمد نهادند تیغ اندر اهل کفار

نشد

نشد دست علی زان رنج مانده بر بخش زار کرد از تاب انکار
چنان کشتند زان قوم جهودان روانشد جوی خون زان قوم مردار
در افتادند یاران در غنیمت غنیمتهای زر بردند خروار
غنی گشتند یاران محمد بفر حیدر کرار مختار
شنو کو میر خیبر را که بوده یکی دختر بسان ماه رخسار
که دایم رشک بردی از رخ او مه و خورشید و پروین چرخ دوار
فکنده چادری زربفت بر سر نقابی اندرون بسته عرب وار
قفا و گردن و گوش و سر خود مرصع کرده با لولوی شهوار
بیاوردند تا نزد محمد چو خلدی کاورند از خلد ابرار
ازو پرسید سید نام تو چیست بگو نامت الا ای خوب دیدار
بگفتا نام من باشد صفیه ولیکن هستم این ساعت پرستار

نبی چون دید بر رویش یکی زخم   بگفت آخر که کرد این روی افکار
بگفتا ای رسول برگزیده   ز وهم شیر تو شد اینچنین کار
که بودم دوش غمگین بر سر تخت   بدل پر حسرت و اندوه بسیار
که جنبید از نهیب ضرب حیدر   سرا و خانها و کوه و بازار
در افتادم ز هیبت از سر تخت   رسید بر خشت پیشانی و رخسار
سرم بشکست و جوی خون روان شد   جهان شد پیش چشمم چون شب تار
نبی را زین سخن عجبی بیامد   بساعت جبرئیل آمد ز جبار
بگفتا ای رسول صدر کونین   در آنساعت که در بر کند کرار
نبد در هیچ گهواره یکی طفل   که از هیبت نشد بیجان و بیمار
نبی گفتا پس آنکه ای صفیه   ز یاران هر که خواهی کن تو اقرار
صفیه گشت گریان و بگفتش   ایا سلطان دین شاه جهاندار

صفات

صفات و وصف تو خواندم هنوز   شدم بر نام نیکت عاشق زار
ترا میخواستم از حق شب و روز   چو خواهد تندرستی مرد بیمار
بدیگر چون کنی ما را حواله   نگردد کس چنین ای خوب دیدار
بکشتند عم و باب و اخم را   همه عالم شدن تاراج یکبار
نیامد بر دل من رنج چندین   که کردی مر از خود بیکبار
بساعت جبرئیل آمد ز یزدان   بگفتا ای رسول فخر و مختار
صفیه را بخواه و عقد بر بند   دل این بنده ما را نگهدار
که سوز دارد و درد غریبی   الا سید عزیزا بر میازار
بساعت عقد بسته جبرئیلش   بخوانده خطبه از حکم جبار
چو کردند فتح خیبر باز گشتند   بسوی مکه آن اصحاب انصار
خداوندا کسی کاین نظم کرده   ورا از لطف خود نومید مگذار

ثنا خوان تو شد از جان تنائی   فراموشش مکن زنهار زنهار

یا علی مدد

خسرو یزدان علی ولی الله   شیر سبحان علی ولی الله
همره با انبیا علی عالی   سید اولیا علی والی
دُر بحر ولایت است علی   ماه برج کرامت است علی
یا علی قبله سجود توئی   مظهر حق بنود و بود توئی
یا علی مرکز وجود توئی   آفتاب سپهر جود توئی
یا علی انت قاضی الحاجات   یا علی انت سامع الدعوات
یا علی انت انت مولائی   تو بفرمای هر چه فرمائی
یا علی پادشاه لولاکی   یا علی مونس دل پاکی
یا علی چاره دل من کن   از کرم حل مشکل من کن

یا علی

یا علی منهم از غریبانم   مکن از خیل بی نصیبانم
یا علی جز تو کس ندارم من   جز تو فریادرس ندارم من
تو کس بیکسان و من بیکس   مردم از بیکسی بگیرم دست
یا علی درد خود کرا گویم   چاره خویش از کجا جویم
دردم افزون چو میشود هر دم   به که اکنون دوا کنی دردم
چون تو داننده مزاج مرا   چاره کن درد بیعلاج مرا
یا علی منهم از سگان توام   وز مقیمان آستان توام
یا علی در جه غمم مگذار   دست من گیر و از غمم بدر آر
یا علی دست ما و دامن تو   خوشه چینم بگرد خرمن تو
یا علی گفتی چو درمانی بفریادت رسیم   یا علی درمانده ام اکنون بفریادم برس
یا علی حب تست ایمانم   رهبری غیر تو نمیدانم

یا علی من ز تو ترا خوانم چو فنا چنین دیگر کرا خوانم
درد را چاره بگو اخوانزبه ز تو کیست تا فردا خوانم

قصه دشت ارژنه

نگر گوهر درخشان از زمین دریای ظلمانی   بامر حق برون آمد جهان را ساخت نورانی
نهان بد لؤلؤ لالا درون سیماب گون دریا   در کشت از صدف خارج عیان یاقوت رمانی
بصد آیین زیب و فر بکه چرخ چارم خور   بفرق عرب و عجم و بر طشت زرین زرافشانی
نبی که خسرو خاور بامر حق برون آمد   بخاک درگه حیدر نهاد از صدق پیشانی
علی عالی اعلا ولی و ابن والا   در او داد از آفاق طلاق دنیی فانی
ز تیغش دیر و بتخانه سراسر گشت ویرانه   در عهد او شاه فرزانه جهان را ساخت نورانی
علی را شاه شاهان دان علی را ماه تابان دان   علی را با نبی میدان علی را سر پنهانی
بیا ای مرد دین پرور ولایت نامه حیدر   ز جان بشنو مشو منکر اگر مرد مسلمانی
چنین گوید خبر جابر ز شاه اولیا حیدر   بظاهر هفت بد سالش بباطن روح روحانی
بمکه مصطفی را روزی نشسته بد با سلمان   نهاده یک طبق پیشش رطب از صنع رحمانی

علی خرما همی خورد و سلمان بخیه بر خرقه   همی زد بخیه بر پوستش خود مرد نورانی
یکی هسته دانه خرما علی زد بر سر سلمان   ز روی شوق و هشیاری ز راه بازی و نادانی
بخندید سلمان و علی را گفت یا حیدر   مکن با مهتر آن بازی که پیر اندر مسلمانی
رسول الله را هستی انیس و مونس همدم   تو باید عزت مقدار و قدر خویشتن دانی
مکن با من دگر بازی الا حیدر سخن بشنو   که من پیر کهن سالم تو خود طفل دبستانی
چو بشنید این سخن حیدر تبسم کرد و گفت ای پیر   مگو با من دگر کودک که سر من نمیدانی
بصورت گرچه تو پیری بعقل بین در آری در معنی   به پیش چشم ما طفلی چرا افسانه میخوانی
خبرداری ز دشت ارژنه آن شیر با هیبت   در آن صحرا که او اندر آب و باران یکی پریشانی
منم آن شهسوار شیر کادم نیمه که او   ترا از چنگ شیر نر رهانیدم باسانی
چو سلمان این سخن بشنید از حیدر عجب ماند   بگفتا در میان ما نشانی هست گر دانی
بگو شاها چه بد آن راز لطف خود بیان فرما   درین تا دیر میگوئی و هم خوشتر میخوانی

جوالو در بغل دست و روی آن بود در عبرت
یکی گلدسته خرم مثال وادی بستانی
بدست خویش داد او و کفتا کاین نشان اندر میان ما
بمن دادی بعد ساعت بکفتن خواهی در بستانی
چو گفتا این ولادت را از حیدر عجب ماندم
روان حضرت علی پرسید و کفتا سر پنهانی
پیمبر مصطفی رفت و بگفت ای سید سرور
یقین سلطان کونینی حجت این جمله خلقانی
مدام حضرت اندر دل مخفی بود چندین سال
ز لطف یک نگاهی تا بنو از جرجه و حیرانی
من اندر دین عیسائی بدم ای سید سرور
خبرو بابم بهلاک فارسی میکردیم رهبانی
چو در انجیل صفت دیدم و نعت ترا خواندم
مسلمان گشتم و رستم ز کیش و دین نصرانی
پدر شد واقف از حالم ملا شد دشمن جانم
ملا میخواست تا بکشد ز ظلم و جهل نادانی
در آن دم مادرم و ایم پدر اندیشه میکرد
در ما در مشفقم بعی انیس و مونس و جانی
بهر جائی که کا لعی پدر آنجا فرستادی
درین تا نکو کشته رهم از شر ایشانی
یکی دشتی بد آنجا که آن را ارژنه خوانند
کمین بگرفته بد آنجا یکی شیر بیابانی

مرا

مرا از کین پدر بکفتا که برخیز و برو تنها
ز دشت ارژنه هیزم بیار ای طفل نادانی
برفتم اندر آن صحرا به بستم پشته هیمه
بیامد خواب در چشمم در آن صحرای ظلمانی
زمانی رفتم اندر خواب و ناگه محکم کشتم
شدم بیدار و غمگین بحد از افعال شیطانی
یکی سرچشمه دیدم در آن وادی پر هیبت
زلال و صاف و روشن بد بمثال آب حیوانی
فکندم جامه و رفتم درون بشستم تن خود را
همین کفتم عفو فرما غفورا چون تو رحمانی
درین بودم که ناگاهان یکی شیری پدید آمد
فراز رخت من غرید همچون ابر نیسانی
چو من آن شیر را دیدم درون آب بنشستم
بگفتم قادرا پاکا خداوندا تو میدانی
بحق ذات پاک خویش و نور احمد مرسل
که این بیچاره را یا رب ز شر شیر برهانی
درین بودم که ناگاهان سواری آمد از غیبی
بکف تیغ و برخ برقع سمند بس تیز جولانی
در رسید و زد دو نیم آن شیر را از آسانکه شد میران
نکرد و بیش و کم یکجو دو صد ره کر بسنجانی
من از آب آمدم بیرون و درخت خویش را بر تن
بپوشیدم روان کردی خجل بودم ز عریانی

بروز فصل بهار و دسته گل چیدم از صحرا بدستش دادم و گفتم دلیل دردمندانی
بگفت او در زمان با من سخن شد غایب از چشمم ندیدم من بیابش شدم واله ز حیرانی
خدا را شکر بنهادم و در سجده افتادم بکردم خاک را گلگون ز اشک سرخ مرجانی
برآوردم سر از خاک و روان بودم سوی ماوا همی شد آب از چشمم روان چون سیل بارانی
برآمد شصت و سی سال از زمینی که من با کس نگفتم یا رسول الله بحق ذات سبحانی
کنون این شهسوار ابن عم هست آنچنین گوید بمن داده نشان او گفت با من سر پنهانی
نبی گفتا ایا سلمان بحیدر این عجب نبود ازین بشنو عجایب تر که در حیرت فرو مانی
شب اسرا بفرمان خدا زین خاکدان دهر نهادم چون قدم بر تارک این چرخ کیوانی
بدیدم بر در عرش خدا شیری بصد هیبت ستاده بر سر راهم بطور شخص دربانی
مرا چون دید آن شیر و دهان بر گشود از هم که یعنی آن گره دارم بمن ده حق دربانی
باستادم خود انستم که اورا هدیه باید روان از انگشت خود کردم برون مهر سلیمانی

فگندم

فگندم در دهانش زود در راهم ادب بگذشتم رسیدم بر در باری جلال خاص ربانی
ز پای خویشتن گفتم کنم نعلین را بیرون که از حضرت خطاب آمد که تو ختم رسولانی
ز پای خویشتن نعلین را بیرون مکن سید که عرشم را بگرد مکرمت تشریف بستانی
چو بشنیدم قدم را بر فراز عرش بنهادم دعاگویان ملایک را همی دیدم با عیانی
رسیدم در مکانی کان مکان را لامکان گویند ز وصل خویشتن گشتم بوصل دوست ارزانی
علی را در جناب کبریا دیدم نشسته خوش ز حیرت گفتم آن ساعت کریما حی غفرانی
بظاهر من نمی بینم کسی را جز علی یارب چه سر است اینکه می بینم تو به دانی تو غفرانی
درآمد خوانم از جنت ز شیر و شربت کوثر بیاوردند در پیشم ز عزت بهر مهمانی
بنوشیدیم با حیدر بهم آن شیر و شربت را مرا از حق نشد رخصت که گویم پور عمرانی
بدیدم خاتم خود را بانگشتش بدل گفتم مگو با وی سخن کین دم نشسته بر سر خوانی
یکی پرده بدید حایل ز نور و از پس پرده ندا آمد که ای سید حبیب خاص جانانی

ترا از جملهٔ پیغمبران خویش بگزیدم   بمحشر در دم بخشش شفاعت خواه انسانی
شبی ده بیست هزاران نکته مخفی مرا فرمود   که سی را گو و سی را نه دگر سی را تو میدانی
دگر سوی مقام خود بصد عشرت روان گشتم   ز انعام عطای حق خدای جن و انسانی
چو برگشتم سوی معراج تا که کوزه آبی   بشد غلطان ز بالینم چو ظرفی را که غلطانی
چو برگشتم باز آن رفعت بدیدم کوزه افتاده   همی شد آب از حلقش روان چون سیل بارانی
نهادم کوزه را نیکو بجای خویشتن بنشستم   علی آمد سلامی کرد و گفتا شاه [illegible]
ترا تشریف معراج دگر بین انبیا از حق   مبارکباد تشریف و نشان خط برخوانی
چو بنشستم بیامد حیدر مبارکباد آورده   همان انگشتری [illegible] ز من [illegible] پنهانی
چو من دیدم بدانستم که حیدر سر حق باشد   تو سر حضرت حقی ایا سلمان چه پیدائی
برو دم درگهش بنشین بکنجی ساکت و خاموش   مگو با هیچ کس دیگر تو این سر تا که بتوانی
چو بشنید این سخن سلمان غلام شاه مردان شد   تو هم شو چاکر از جان گر علی را از محبانی

حکیما

حکیما حاکما پروردگارا قادرا پاکا   بحق احمد و حیدر که شاه ملک ربانی

قصه بر مجنون در اعجاز حضرت شاه ولایت که کافری بشکل سگ شده بود

سحر چون خسرو خاور بامر خالق یکتا   برون آمد بصد اعزاز از زرین [illegible]
فریدون سان بر آمد بر فراز تخت جمشیدی   سکندروار از مشرق نمود او تیغ بیضا
چو سلطان ختن از خطهٔ چین خیمه بیرون زد   شهنشاه حبش بربست رخت از عرصهٔ غبرا
چو [illegible] زرین بال آتش خور   نمود از زیر شهپر در سحرگه بیضهٔ بیضا
چو زاغ شب بپرداخت آشیان ظلمت گردون   خرامان گشت طاوس فلک در گلشن خضرا
درین دریای ظلمانی بشکل کشتی زرین   شب خورشید پنهان گشت و وقت صبح شد پیدا
ز مشرق تیغ براق او آفاق شد روشن   چو رای نوربخش شه سوار خطهٔ لولا
همه برج شرف مهر سپهر دولت و حشمت   محیط [illegible] دین اصل و دانش بود بر آدم و حوا
ولی حضرت داور امیر المومنین حیدر   که ذاتش اند اندکس بحر یکتای بی همتا

[illegible] اعمال اگر گویند روز و شب　یکی از صد هزاران وصف او نارند در انشا
[illegible] علیها جاه خضر اقدام و عیسی دم　که بود از دانش و برهان دلیل معجز موسا
[illegible] پیغمبری آمد علی همره بدی در دین　از آن مظهر و کل عجایب گشت در دنیا
[illegible] از رشید علی واعظ از آن معنی　که جان بخش است لفظش در فصاحت چون دم عیسا
چو جد و باب خود باشد دلیل و پیشوای دین　ز راه فقر و دانش پادشاه صورت و معنی
ز لفظ درفشان خویشتن یکروز در مجلس　بیان فرمود این نقل صحیح و دلکش و زیبا
که خواندم در کتاب معتبر از قول دانایان　ولایانی که باشد همچو آب خضر روح افزا
که بعد از مصطفی روزی امیرالمومنین حیدر　شجاع دین پیغمبر سوار دلدل شهلا
بشهر کوفه وعظی گفت روزی بر سر منبر　بیان میکرد بر خلقان حدیث و نقل از هر جا
گشاده مخزن علم خدا و مصطفی را در　شده از بحر لطفش غرق رحمت پیر و هم برنا
در اثنای معانی گفت آن اصحاب اگر سید　ازین دنیای فانی رخت بربست او بسوی عقبا

طلب دارید هر جا مشکلی باشد بدهر از من　که حل سازم بامر قدرت خلاق مشکلها
منم از امر حق اینک وصی و جانشین او　که بر من روشن است اسرار سبحان الذی اسرا
منم دانا بعلم اولین و آخرین از جان　منم آگه ز حال حور و مار و ماهی دریا
ولیم از خدا و هم وصیم از رسول حق　بهر چیزیکه بود و هست و گردد بعد ازین پیدا
منم قسام خلد و دوزخ از انعام حق　ز دانش هم ز دی امروز و هستم ساقی فردا
شه مردان چو بر گفت این فضایلها بامر حق　در آن مجلس نکو بد یک سگی گر کین [illegible]
ز مال و ملک مستغنی بدان بد دین و بد گوهر　که با قارون زدی پهلو ز روی حشمت دنیا
جهل کام آن سگ مدبر بروی گنج میر فتی　برون بود از شمارش ملک و باغ و کشور دادا
شد اندر تاب آن ملعون ز گفت حیدر صفدر　فتادش از حدیث شاه مردان لرزه بر اعضا
عنان عقل خود بر دست شیطان داد آن ملعون　ز لفظ شاه مردان خانه دینش گشت ناپیدا
برون آمد ز مسجد با دل پر کین سر بر سر　بسوی خانه خود زد آن شد آن شاه را اعدا

لعین چون رفت آن ملعون سگ گرگین شد اندر راه / نظر بر پیکر خود کرد و با دل گفت و او پلید
حدیث شاه مردان را شنیدم او لعین زنده‌تر بخته / بدین صورت اسیرم کو شاه علم الله کما
شنیده گشت در مسجد درآمد گشت دیگر / که تا یابد خبر از دل خود نقش شاه با اسما
نظر بر سنگ و چوب و خشت مسجد خلق در مسجد / شد آنگه رو برون رفت او دو آنا خانه
درآمد در وثاق خویشتن از ترس و هول سگ / بروی صفه بالا نشست آن بدصورت و رسوا
قبا که سبز بالا پوشش دید در صفه / شد و خسپید و نالان در میان اطلس و دیبا
زنش چون دید کان سگ را فراز مسند خود جم / برآمد با کنیزان گفت آن همه پیکر رعنا
که بیارید چوب و این سگ بدبخت بد محکم / زنیدش چون رسانیدش ز روی اطلس و دیبا
زدندش چوب و سنگ آن خادمان بسیار بر پهلو / که دندان و سرش بشکست و شد مجروح دست و پا
بناکام آمد از خانه برون چون سوی میدان شد / سگان شهر دیدندش برآوردند از وی غوغا
بدریدند اندامش بضرب ناخن و دندان / بدوش ساختند از شهر و شد آواره در صحرا

بوز

بقرب هفت سال اندر بیابان ماند سرگردان / ز در حلقش نرفتی هیچ چیز از خوردنی قطعا
غذا گوشت نمیداد و بدین سختی در آن وادی در / میان بر مجنون ماند در روز رنج چو آن کما
بسی و ماه و روز و شب عذاب بد داشت در آن / چه از برف و چه از باران چه از سرما چه از گرما
کنون بشنو تو احوال عیال آن خبیث بدران / که هر یک عرض دارم یک بیک تا کی شنیعا
چو اندر کوفه گم شد آن منافق خویش و پیوندش / جهان روزی بر ایشان همی جستند بهر جا و بهر ماوا
بآخر جمله گفتند کو بود دشمنان کشتند / که با جمع جهد و لد و کبر و عجب و استغنا
زن و فرزند و خویشانش بآئینه در حرمت شد / عزایش داشتند و بر طرف شد حال او اما
زنی با کنیز دانا داشت اندر خانه که خوب بد / قدش چون سرو بستان و رخش چون لاله حمرا
چو لعل جان نوازش در تبسم آمدی گفتی / بدید از درج یاقوت دهانش عقد گوهرها
همیشه شرمسار از مهر رویش ماه بر گردون / خجالت کش عبیر از مشکین کمندش زلف عنبرسا
و زلفش تابدار از مشک دا در هر حلقه صد جای / ز لعل اندر لبش بهر روح افزا و شکرخا

ز شادی هر نفس چون گل بر آن خون غنچه خندان — خراب از شوق چشم سیاهش نرگس شهلا
ز بهر شوی خود اندر سیه رفت آن دلبر — چو آب خضر کاندر خطه ظلمات گیرد جا
به بهر سایلان آن گوهر پاکیزه دین دارم — در افشانی و در سخاوت بود چون دریا
بقدر یک هفت میان آن زن ایشان بد در ماتم — زنانش منع میکردند که ای نازک تن زیبا
که شوی تو رفت از دست ای حور پری پیکر — بلای هر سر موی تو باشد شوهری برپا
بآن خوش نیک آید ز دست خواهش خلقان — کنیزی چند با بر داشت یکی و ز آن بت رعنا
به پیش مرتضی رفت و بگفتا ای ولی حق — تو شاه امروز بر جای رسول آن خواهم بجا
مرا یک مشکلی افتاد خواهم عرض کنم اکنون — اجازت گر بود ای نور تشریف کرمنما
شه ملک سلونی گفتش از لطف و کرم ای زن — منم حلال هر مشکل منم در نطقها گویا
زبان بگشاد آن زن در دعا و آنگه گفت آخر — مرا در کوفه شوی بود بس خوش طلعت و زیبا
صباحی بهر سیر گشت بیرون رفت از خانه — خرامان همچو سرو و کرده بر طرف بستانها

دلم ماند

دگر نامد بسوی خانه و شد هفت سال ای شه — نمیدانم که تا حالش چه شد ای والا
علی گفتش مشو غمگین که شویت زنده است ای زن — نمایم با تو احوالش چنین در سیرت [illegible] از و سیما
برو زین جا بسوی خانه و طبخی مهیا کن — بنه در سفره و چون صبح صادق بر دمد فردا
بسوی برج نجف شو تو خود با محرمی چندی — بمقدار دو فرسنگی برآ لیکن [illegible] صحرا
تاریکی پدید آید بدست چپ در آن وادی — بکوه کش خارها بر بسته چون دندان اژدرها
در آن شیب بدرت غایب شد در آن وادی همی باشد — بگفتم حال شویت ای زن با تا سر ز سر تا پا
زن از گفتار او بیرون آمد ز پیش شاه دین حیدر — بسوی خانه خود رفت آن سرو سهی بالا
بجای شوهر خود نانها پر از روغن — بپختن نانها و آنگه ماه کرد از عسل حلوا
چو شب بگذشت از مشرق برون شد خسرو خاور — منور گشت از نورش همه عرصه غبرا
همی رفتند تا آنجا که ایشان را نشانه شه مردان — نشانی داده بد با زن تا کس کم گشته رسوا
بپختن بالای تل رفت آن زن با کنیز با جمعی — نگه کرد در آن وادی بر مجنون دید از خاره

دل فغفور که همچون دو رخ تفته چنان آتش
تو گویی روی و رخ بسوزد از شدت گرما
زبانش خشک گشت دید آنکه سگ گرگین
زبان از تشنگی گشته سیاه و در نجس اعضا
ز خود آن سگ نگه چنین که معصوم دیده بر بسته
روان شد تا در او بر تن نبودش قوت و پا
جهانی آمد آن زن با کسان خویشتن دید سر
سگی زشت پلید و بر کج و یک چشم نابینا
بجای آن زن با کثیر همین افتاد و رنجه شد
زبانش گشت و باز آمد بجو آن کلب زشت اعضا
ز روی مرحمت آن زن غلام خویش را فرمود
که تا یک جمعه با او این کلب با و بعد از اسرما
یکی ماهی غلام افکند پیش آن سگ گرگین
چو لقمه را فرو شد سنگ از امر خالق اشیا
عجب ماند آن زن و گفتا که تا جامی بیاور دست
بدست خود پر آب کرد و پیش سگ بنهاد آنجا
سگ آن سنگ از دهان افکند و میل آب خوردن کرد
درون جام شد آن آب چون سیماب ناپیدا
کف خاکستر دیدند کاندر جام پیدا شد
فرو ماند آن زن از حیرت بگفتا یحیی الموتی
تو دانایی و بینایی چه سر است اینکه می بینیم
نمیدانم چه سر است این در ای معبود بی همتا

دل

همان شاه ولایت گفت رو سوی زن محزون
که تا دید از سوی خویش من تعبیر [illegible]
درین واقعه سگ را بینم چنانکه بخت و سیر از آن
ولی حق غلط هر گز نگوید اینچنین [illegible]
روان شد با کسان خویشتن آن زن از آن دلگیر
در آن ابر ماند آن سگ همچنان بی سر گشته و [illegible]
چو اندر کوفه آمد آن زن با کثیر حیران شد
بنزد شاه دین شد گفت ای شیر صف هیجا
تو آن شاهی از فضل و کمال و قدرت و عزت
خدا مدح تو فرموده است در یاسین و در طاها
وگر که کار و جانشین مصطفایی تو
غلط گفتم تو اندر خود توئی ای احسن الحسنا
ز لطف و مهربانی خویشتن گفته مرا ای زن
که رو در بر مجنون تا ببینی شوهر خود را
بفرمان تو رفتم ای امیر کشور و لشکر
ندیدم جز سگی زشتی در آن وادی بی پهنا
ولی حضرت داد زن را بشارت و گفت ای زن
بمعبودی که پیدا شد از امرش آدم و حوا
که شوهر تست آن کلبی که دیدی اندر آن وادی
بدان آسا ساحر روزی رسانیده تشنه و عنقا
چو زن بشنید اندر پای شه افتاد و گریان شد
بزاری گفت با من سر این برگو تو ای مولا

امیر المومنین گفتش که گر منکر شوی تو   خدا و مصطفی را دشمنی گر که زدین ابرا
بجز مکر و ریا آن سنگ آورد از حدیث من   ز قلب و کذب می بندد آن بد صورت رسوا
جدا از بغض و عداوت آن بدبخت روان   خدا آن بد صورت سنگ داد و راند از درگه اعلا
چو این بشنید از شاه هم آن سخن بشنید   بخاک افتاد و گفت ای دار علم الاسما
بحق خالق چنین که داند سر   بحق جمله پیغمبران و خالق اشیا
بحق مصطفی فخر رسولان و بحق خود   بحق هر دو فرزندت بحق حرمت زهرا
که از علم ولایت بار دیگر ای ولی حق   بدان صورت بد شویم بفضل خود احیا
امیر المومنین گفتش بر دو فرد او از آب   رسید در کفش آن سنگ گشتم دهره بیار اینجا
زن از وی شاد گردید بار دیگر پاکسان خود   در آن ولای بکعبه آن سنگ بد بخت پیدا
رسید در کف زن گفته و آورده پیش شه   خلایق در تحیر افتاده از صغر او از کبرا
چو خود را دید اندر مجلس خدا آن سنگ   ز روی بازی خود شد خجل آن جنس خوک انجا

زدود

ز چشمش اشک میبارید و مینالید از خجلت   علی گشت دعا آنگه بگفتا ربنا الاعلی
بحق ذات بیچونت که خود آگه بد آن سری   بحق آدم و شیث و بحق [illegible]
بحق الیاس و ایوب و بحق صالح و یونس   بحق یوسف و یعقوب و خضر و نوح و زکریا
بحق عیسی و موسی و داود و سلیمان هم   بحق لوط و ابراهیم و اسماعیل و هم یحیی
بحق سرور پیغمبرانت احمد مرسل   بحق آل و اولاد رسول خواجه بطحا
در این بدبخت مشرک گر که اندر دین درست است   از این صورت خلاصش ساز و ولای آتشش بنما
بیرون شد خدا آندم بر آمد نعره از سنگ   ز جا بر جست و شد از انسان که بد ترکیب در مبدا
لباس آن زن آن لحظه در بر عمامه آنجنان بر سر   بخاک افتاد و گفت ای شه خطا کردم عطا فرما
سزای خویشتن دیدم ز کفر و شبهه برگشتم   ز روی مرحمت ای شه دری بر روی من بگشا
ز راه دین گر افتادم تو اکنون خویشتن خوانم   که خاک آستان است اهل فضل را ملجا
توئی بر سر حق مظهر توئی علم نبی را در   توئی سلطان توئی سرور توئی برهان توئی نعما

امیر مؤمنین چون دید گویا شد هواری دین بر دو ایمان و اسلام عرضه کرد آن منبع اعطا
[illegible] گشت با چند مشرک دیگر شدند از آن ولایت مؤمن و حق جوی دین ما
تمام اهل و شهر چنین مر باید اندر دین که کود با علی گوش در دنیا و ما فیها
همی تشنه لبی ام کاندر مجلس محشر چو ببیند میزنم از سوی او هر دم هزار آبها
جنانی یکی نیکم اندر هست آن شه خلقان سرانگشتم که عاند نباشد یک حوم روا
ز درویشی ندارم غم در فقد ایام از جبر رحیق و شربت کوثر نعیم و سایهٔ طوبی
بمدح حیدر صفدر چو غواصان بر آورده‌ام بسی درهای پر قیمت ز بحر طبع گوهرها
بمهر وصف او شاید حدیثی اینچنین ولکن بلی مدح او زیبد کلام اینچنین زیبا
بسال نهصد و هفتاد بعد از هجرت احمد بنظم آرم فقیر اعنی ولایت نامه زیبا
خدا خشنود از آن مؤمن که چون این نظم برخواند بتکبیری کنند شادم بیاد من شود زیبا
الهی اندر آن ساعت که ما را جان رسد بر لب بحق مصطفی و مرتضی بخشید گناه ما

معجزه

معجزه حضرت امیر المؤمنین علی ع که بشهر عجایب رفته

ای مؤمن اگر هست ترا عقل و خرد یار بشنو تو یکی منقبت حیدر کرار
راویست ابو صالح و او کرد روایت کاندر فدک آن مزرعهٔ احمد مختار
روزی ز قضا حضرت سلطان ولایت میکرد مناجات که ای صانع ستار
بنمای مرا ره بسوی شهر عجایب تا بنگرم از صنع تو نوع دگر آثار
آمد ندا گفت ایا شاه سفر کن تا آنچه طلب کرده کرد بتو اظهار
بر دلدل دین گشت سوار آن شه مردان میراند بتعجیل بفرمان جهاندار
دلدل ره و پشتی داشت که چون شاه براند فی الحال بمغرب شدی از مشرق انوار
ده روز و شبی راند در آن بادیه حیدر تا دید یکی شهر پر از خانه و بازار
نان پخته همی گشت و ز خانه نه نشانی بفروخته میشد ولی نیست خریدار
قصاب و گوشت فراوان بقطان طباخ نه و پخته شده نعمت بسیار

[illegible] جی و صدادی و انواع ضیافت میدادند بان نوع که بودند همه در کار
چون دید علی آن همه احوال عجایب مرغی بهوا آمد و بنشست بدیوار
بنمود وی علی کرد سلامی و پیامی هین بعد نبی در دو جهان بر همه سالار
بنشسته سیصد و سی سال که این شهر چنین است بودند درین شهر بسی فاسق و فجار
میکرد نصیحت بهمه وقت پیمبر اقرار نکردند چو بودند در انکار
تا اژدری پیدا شد و یک یک همه را خورد نگذاشت یکی زنده از آن مردم بدکار
آن حیه بغاریست درین کوه مقابل خسپیده بفرمان یکی قادر قهار
چون مرغ بیان کرد همه قصه اژدر فی الحال فرس راند علی جانب کهسار
محتاج نشد شاه کز آن مرغ بپرسد زیرا که علی بود بحق واقف اسرار
شد بر در آن غار که بد مسکن اژدر زد بانگ که ای مار بدر آی ازین غار
آن حیه چو بشنید ز جان نعره حیدر آمد بدر و کرد سلامش بدیدار

گفتش

گفتش اسد الله که ای اژدر پر کین ای در شکمت دوزخ و دوندز [illegible] بار
خلقی که سپرد است بتو حق بامانت وقت آمده امروز بمن نیز تو بسپار
آن حیه بفرمان خداوند فرو ریخت خلقی که فرو برده بد از حلق بیکبار
بودند همه شان زنده و خوشوقت و سلامت ز ایشان نه یکی خسته نه آزرده نه بیمار
پرسید ولی الله از آن قوم که چند است تا در شکم حیه شدستید گرفتار
آن قوم بگفتند ندانیم که چند است دانیم که هم حضرت حق بود نگهدار
آیا تو چه نامی که خلاصی ز تو دیدیم گفتا که منم شاه نجف حیدر کرار
آن قوم چو دیدند عیان رهبر خود را کردند یکایک همه بر قول خود اقرار
بر دست علی آن همه گشتند مسلمان دیدند نجات از کرم صانع ستار
چون باز فرس راند علی سوی مدینه گفتا همه احوال بآن احمد مختار
گفتش نبی الله که این سر الهی است در شان تو جبرئیل ثنا خواند چو صد بار

بی همت تو کار بجائی نرساند — وز حب تو جنت بود سایه اشجار

گر این جمله ذرات دو عالم — اشجار و درختان جهان برگ و گل و خار

گویند همه مدح علی تا ابد الدهر — یک نکته ندانند بصد دفتر و طومار

[illegible] حضرت امیر و بردن او را بکوه قاف

راوی اخبار این روایت کرد
از ولایات حیدر کرار
[illegible] تازه کرد باغ و بهار
[illegible] فیض [illegible]
خیمه زد ابر بر [illegible]
شد زر افکنده بر زمین [illegible]
[illegible] ای طوطی [illegible] منقار
نغمه ای عندلیب خوش گفتار
گفت روزی نشسته بود بسکه
با گروه مخالف و مکار
همگر این سخن همی گفتند
آن گروه مخالف اشرار
که علی با وجود درویشی
از کجا نفقه میکند دینار
همچنان میبرود و میبرد [illegible]
جمع می آورد از زمین [illegible]
از وجود حیدر [illegible]
تا بر او علی نمائی اثار
امشب از [illegible]
پای بیرون نهم ازین ادوار
سر راه علی نگهدارم
تا کجا میبرود بدین هنجار
شب گزین گلشن جهان آرا
رخت بربست خسرو سیار
شد بسکه از قرار که بیرون
سر راه علی گرفت قرار
شد جهان چون دل سیه تاریک
نیلی گردید چرخ کج رفتار

درآن

[illegible]
دست برگشت زهره داد بسکه
مرتضی گفت چشم بر هم زن
غالب الصدر ساعد الابصار
تا ببینی تو قدرت جبار
چشم چون برگشاد خود را دید
عالمی بود در سر کوه قاف
بود در عالم عجب دیدار
قاف تا قاف همه ابرار
[illegible]

[illegible] اختیار محمد مختار [illegible]

[illegible] مصطفی سالار [illegible]

[illegible] بقدرت جبار [illegible]

[illegible]

شرط کردم ای پادشاه مردان　　نکنم با تو بعد ازین انکار
مرتضی گفت چشم بر هم نه　　تا ببینی تو قدرت ستّار
چشم او را علی بدست گرفت　　رفت اندر هوا بسان غبار
گفت شه چشم برگشا تو زود　　تا ببینی تو قدرت غفّار
چشم چون برگشاد خود را دید　　در مدینه ز ربع آفاق بار
همه شب رفته بود یکساعت　　عالم از تیرگی سیه چون قار
دیده را اعتبار بگشایید　　اندرون نظم با اولو الابصار
فخر ابن حسام این را بست　　فخر اینست گر نداری عار

در بیان معجزهٔ حضرت امیر المؤمنین ع در ظهور معجزه چهار پیغمبر ع

دلم از مدح ساقی کوثر　　هست بحری که می‌دهد گوهر
شاه کونین و جانشین رسول　　میر سلمان و خواجه قنبر

گر ببینی [illegible] اولیای [illegible]
[illegible] اولیا و کان [illegible]
[illegible] رسول الله [illegible]
[illegible] آمد بجای پیغمبر
روزی از روزها [illegible] حیدر
بود بنشسته [illegible]
بود در مسجد مدینه نشسته
چار و ده [illegible]
اندرون آمدند و میگفتند
السلام ای وصی پیغمبر

[illegible]

[illegible]

[illegible]

زر و زر ساخت تا همه و بیند [illegible]

آفرین شد گنبد اخضر

[illegible] فضیلت

قصیده در بیان معجزه شاه خراسان علی ابن موسی الرضا ع

اگر بخشدم او توفیق حی و قادر و سبحان   کریم و رازق و اکبر رحیم و رحمن و دیان
بنظم آرم حدیثی را نشنیدست کس هرگز   لطیف و خوب و موزون و فصیح و بلیغ و خوش سخندان
ز فضل و معجز شاه خراسان قبله هستم   علی موسی رضا آن مستوای جمله خلقان
امام عهد و معصوم از بد مشهور در گیتی   بعلم و حلم و فضل و زهد در تقوی و در احسان
اگر صد سال وصف او بیان سازم روز و شب   هنوز از فضل آن سلطان دین یک شمه نتوان
ولیکن یک ولایت نامه نقل شاه بجو کی   بنظم آرم اگر توفیق بخشد خالق رحمان
روایت اینچنین دارم من اندر مشهد حیدر   رسیدند از دیار هند روزی جمع بازرگان
طواف مشهد شاه نجف کرده و آوردند   بجا هر یک بقدر خویشتن چیزی که بد امکان
ولیکن خواجه دریا دل برخاست در مجلس   چه دارم یک روایت بشنوید از من بگوش جان
که روزی من بهندستان بدم در خطه دهلی   زبهر سیر بیگاهی گذر کردم سوی میدان

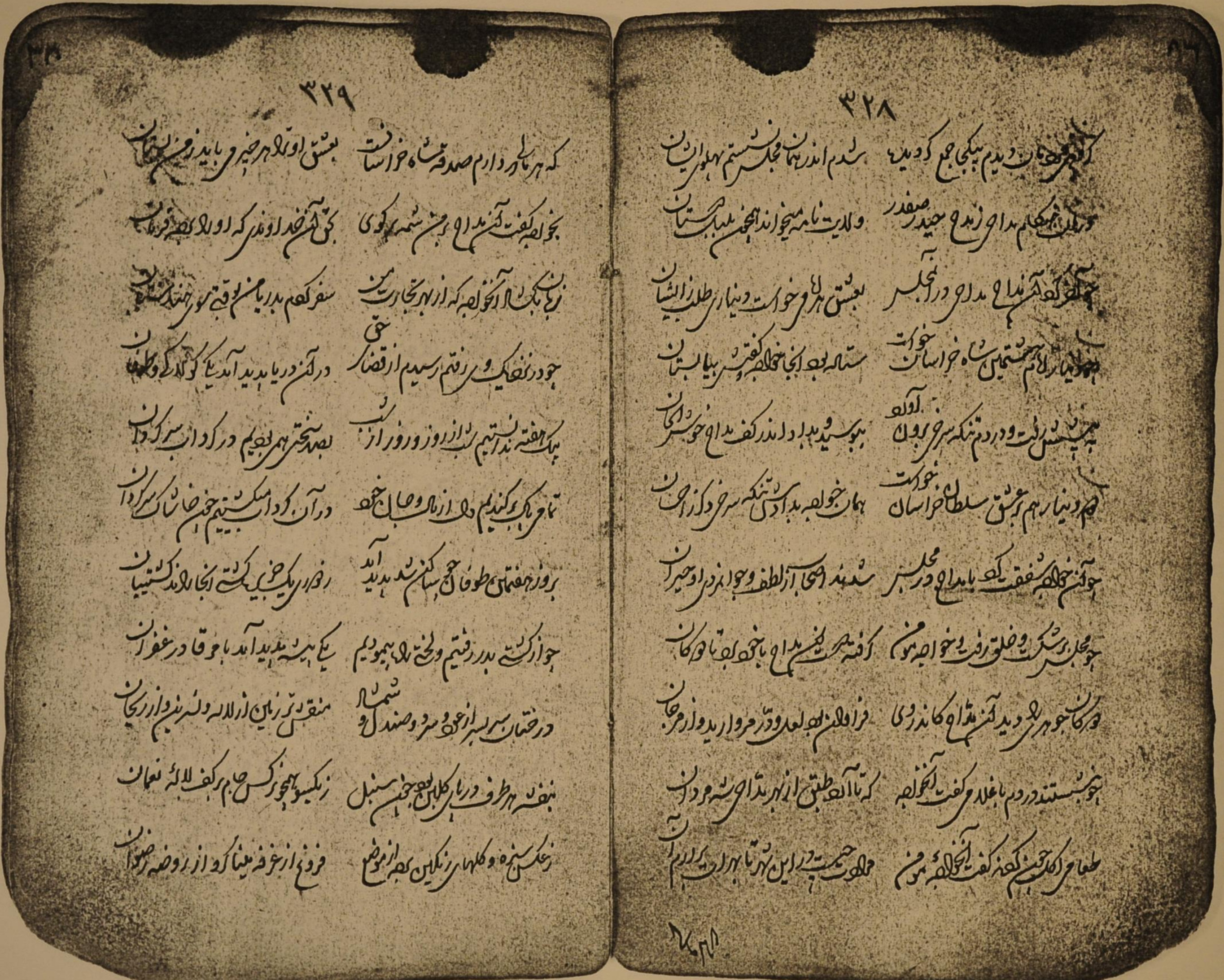

گرفتم زو همان دیدم بیکجا جمع گردیده شدم اندر همان مجلس نشستم پهلوی ایشان
ولیکن جمله مداحی زبده حیدر صفدر ولایت نامه میخواند انجمن بلبل بستان
چو گفتم گفته من مداح مداحی در آن مجلس بعشق هر ولی خواست دیناری طلب زایشان
هزار دینار دادم هشتمین شاه خراسان خواست ستانه بعد از آن خواجه بگفتش بیا بستان
بچینش دست رفت و در دم تنکه سرخی برون آورد ببوسید و بداد اندر کف مداح خوش الحان
هم دینار هم بعشق سلطان خراسان خواست همان خواجه بدادش تنکه سرخی دگر از جان
چو آن خواجه شفقت کرد با مداح در مجلس شدند اصحاب از لطف و جوانمردی او حیران
چو مجلس برشکست و خلق رفت و خواجه مومن گرفته دست آن مداح با خود برد تا دکان
دکان جوهری دید آن مداح کاندر وی فراوان بود لعل و دُر و مروارید و از مرجان
چو بنشستند در دم با غلامی گفت آن خواجه که تا آرد طبق از بهر مداح شه مردان
طعامی اکل چون کردند گفت آن خواجه مومن حوالت چیست در این شهر تا [illegible]

که هر مالی که دارم صدقه شاه خراسان است بعشق او ولا هر چیزی باید زمن بستان
بخواجه گفت آن مداح من شمه گویم بحق آن خداوندی که او را لایق قربان
زمانی بیش ازین خواجه که از بهر تجارت من سفر کردم بدریا من بوقت سوی هندوستان
چو در کشتی نشستم رسیدیم از قضای حق در آن دریا پدید آمد یکی گرداب و طوفان
یک هفته بماندیم شب از روز و روز از شب بصد سختی همی بودیم در گرداب سرگردان
تمامی بار بر کندیم دل از مال و جان خود در آن گرداب بشکستیم چون خاشاک سرگردان
بروز هفتمین طوفان چو ساکن شد پدید آمد زدور ریگی چون یک دشت آنجا ماند کشتیبان
چو از کشتی بدر رفتیم و لختی راه پیمودیم یکی بیشه پدید آمد با موقا در غفران
درختان سبز سر از عود و مرد و صندل و شمشاد منقش در زمین از لاله و نسرین و از ریحان
بنفشه هر طرف در پای گلهای بعده چون سنبل زنگیسو همچو نرگس جام بر کف لاله نعمان
زعکس سبزه و گلهای رنگین بهجه از موضع فروغ از غرفه مینا کرد از روضه رضوان

قضا را بود آن بیشه مقام مردم آبی   ز ترس مردمان گشتند ایشان هر طرف پنهان
بجست و جوی ایشان هر طرف جمعی روان گشتند   ز آب چشمهٔ محکم که بربندند از ما جان
زمانی سیر چون کردیم برگشتیم از آن موضع   برون جسته غلام من یکی بگرفته از ایشان
بخواند او به پیش من عجایب صورتی دیدم   ز صنع صانع بیچون بماندم واله و حیران
غلامان را بفرمودم که آنجا محکمش دارید   که از بهر عجایب من بخواهم بردنش ایران
چو بشنید این سخن از من در آنجا مردم آبی   زبان بگشاد آن ساعت بنام قادر سبحان
بمن گفتا که ای خواجه مکن این ظلم و بیدادم   که اندر قعر این دریا مرا هستند فرزندان
ز لطف کردگارا سازی رها ای خواجه مومن   ز بهرت تحفه‌ها آرم که باشد لایق شاهان
بدو گفتم که چون رفتی بجای خویش دیگر   که عاقل این سخن را نشنود جز ابله نادان
بحق حضرت سلطان علی موسی رضا گفتا   که می‌آیم اگر بخشی مرا ای مرد با ایمان
بحق حضرت شاه خراسانم قسم خورده   مرا شد دیده چون ابر بهاری زین قسم گریان

گفتم

رها کر

رها کردم من او را در کنار بحر او در شد   در آن دریا که گم گشت او میان قطره باران
زمانی شد برون آمد دو تا نیمی صدف در کف   میان هر صدف در چیده تا گوهر درخشان
به پیش من نهاد و عذرخواهان گفت ای خواجه   اگر روزی بسوی حضرت سلطان رسی ما را دعا برسان
بدو گفتم در سلطان خراسان را چه میدانی   بگو این بار را با من ز صدق ای بنده یزدان
بمن گفتا اگر خواهی زمانی گوش کن با من   درآ بنشین و خوانم سراسر قصهٔ ایشان
که این دریا که می‌بینی فراوان مردم آبی   همی بودیم از حکم خداوند خردمندان
بدین بیشه دایم گشت‌گاه مردمان ما   درو اندر بدی فراوان بد از هر میوهٔ الوان
که ناگه اندرین بیشه یکی دیوی پدید آمد   تنش مانند کوهی بود سر چون گنبد گردان
دو چشمش همچو دو طاس خون و ناخنهاش خون پیلان   دهانش همچو غاری زرف هر دندان یکی سندان
ز هیبت غلغله در صحرا نیارستی گذر کردن   ز هولش لرزه افتادی دمادم بر تن خلقان
درین بیشه وطن بگرفت و او را تا که میدیدی   همی کشتی و میرفتی در آن غربت دل سلطان

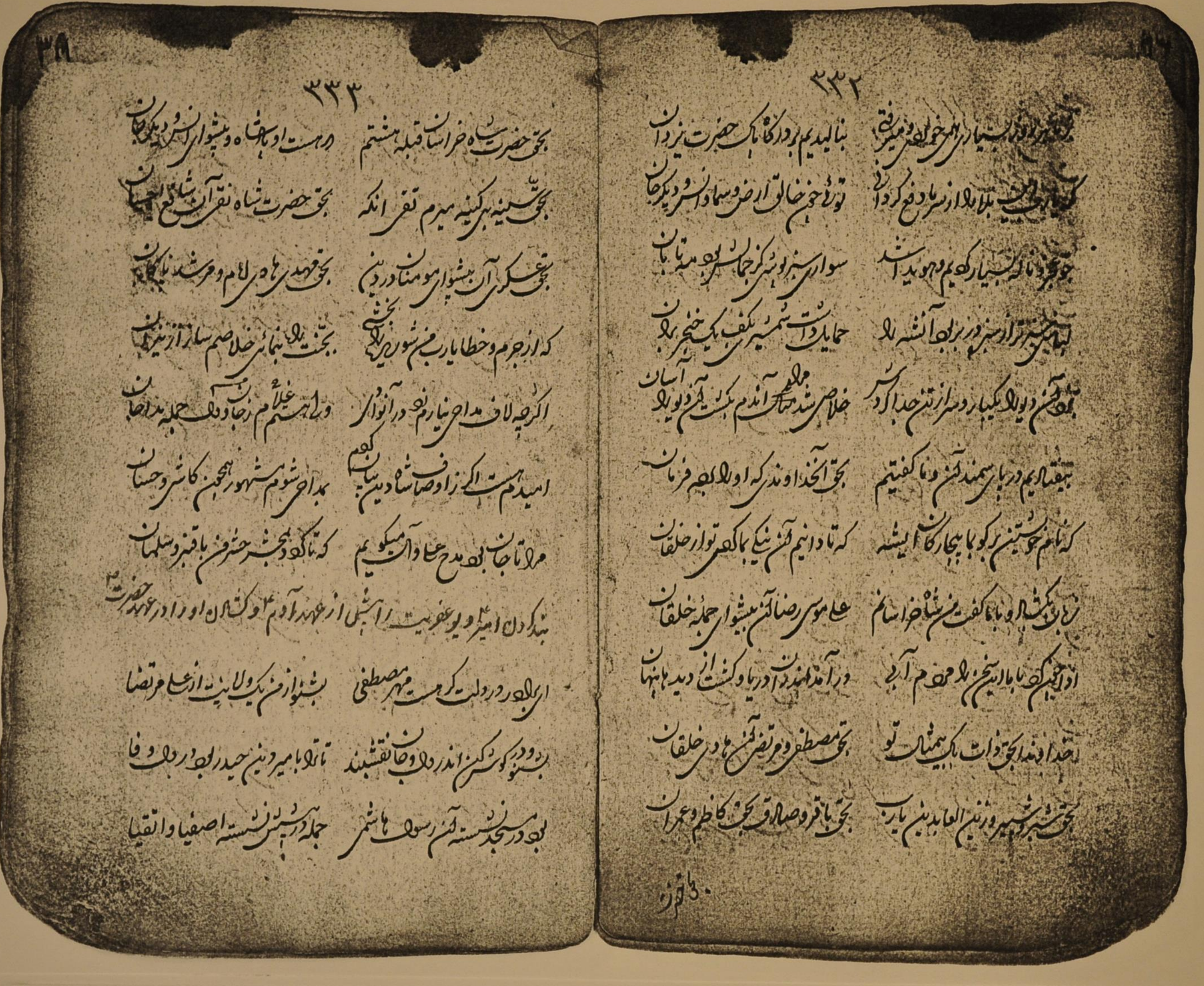

بکشتم بود بسیاری همی خوردی و میرفتی
بنالیدیم بر درگاه پاک حضرت یزدان

کسی بایست در بیشه بلا ما را ز سر ما دفع گردانی
تو ای حی خالق ارض و سما و انس و دیگر جان

چو عجز ما که بسیار گشتیم و هویدا شد
سواری سبزپوشی کر جانب بیشه بشد تابان

لباس سبز تا از سبز در بر بود آتش ها
حمایل داشت شمشیر بکف یک خنجر بران

بیامد آن دو را یکبار زد سر از تن جدا کرد
خلاصی شد همه عالم از آن آدم بکشت آن دیو را آسان

بپرسیدیم در پای سمند آن و ما گفتیم
بحق آن خداوندی که او را بهر فرمان

که نام خویشتن بر گو با بیچارگان ای شه
که تا دانیم آن نیکی با که هست تو از خلقان

زبان بگشاد او با ما بگفت من شاه خراسانم
علی موسی رضا آن پیشوای جمله خلقان

ادا چون کرد با ما این سخن ها در هم آمد
در آمد ناپدید آن دریا و گشت از دیده ها پنهان

خداوندا بحق ذات پاک بی همتای تو
بحق مصطفی و مرتضی آن هادی خلقان

بحق شبر و شبیر و زین العابدین یا رب
بحق باقر و صادق بحق کاظم و عمران

ذوالقرن

بحق حضرت شاه خراسان قبله هشتم
در هشت او پادشاه و پیشوای انس و دیگر جان

بحق تقی سینه بی کینه هم آن تقی آنکه
بحق حضرت شاه نقی آن شافع العصیان

بحق عسکری آن پیشوای مومنان در دین
بحق مهدی هادی امام و مرشد پاکان

که از جرم و خطا یا رب من شوریده را بخشی
بحق آل نبی ها خلاصم ساز از نیران

اگرچه لاف مداحی نیارم زد در آن وادی
ولی هستم غلام از جان و دل جمله مداحان

امیدم هست اگر زاد و صفا شاه دین بیابان گم
بمداحی شوم مشهور همچون کاشی و حسان

مرا تا جان بود مدح علی و آل میگویم
که تا گردد بمحشر حشر من با قنبر و سلمان

بنده کردان امیر و یو عفویت را پیش از عهد آدم و گشادن او را در عهد حضرت

ای که در دولت کرامت مهر مصطفی
بشنو از من یک ولایت از علی مرتضی

بشنو و در گوش کن اندر دل و جان نقشبند
تا ترا با میر دین حیدر بود در دل وفا

بود در مسجد نشسته آن رسول هاشمی
جمله در پیش نشسته اصفیا و اتقیا

ناگهانی دیوی در آمد از در مسجد دوان
با سری چون کوه و بینی او دو آسیا

جمله اصحاب نبی چون دیو را دیدند هم
دل طپان نشستند در بر ایشان رفته جابجا

گفت پیغمبر که ای یاران چرا برخاستید
هیچ نتواند ضرر این دیو کردن مر شما

جمله اصحاب این سخن بشنید و بنشستند زود
نزد پیغمبر بدو زانوی عزت بر ملا

دیو لعین از در درآمد نزد احمد در رسید
گفت بر سید سلام و کرد خدمت هفت جا

دید پیغمبر که دو انگشتش بهم بربسته بود
خلط و خون از گردن آن دیو میرفت از قفا

گفت پیغمبر که ای عفریت این بندت ز کیست
میرود این خلط و خون از گردنت آنجا چرا

وانگهی برگو که عمرت از کی است اندر جهان
تا شود روشن بدین بر جمله یاران ما

دیو گفتا یا محمد بشنو از من یک سخن
تا بگویم قصه احوال خود پیش شما

شش هزار و سیصد و سی سال پیش از آدمم
حق بقدرت آفریده تو بدان ای مهتما

بوده ام یکروز اندر مسکن و مأوای خود
شادمان بنشسته و خرم که ناگه از قضا

از درم ناگه درآمد یک جوانی سرخ روی
با رخ چون ماه شیب و لب همی گفتی ثنا

گفتم ای برنا چه میجوئی تو در مأوای من
تا چنین گستاخ اندر مسکنم آئی چرا

قصد او کردم دگر رفتم بسوی او دوان
تا زنم زخمی بر او ناگه که بگرفت او مرا

هر دو دستم را بیکدست آن جوان محکم ببست
وان یکی دست دگر گه اندر جیبش [illegible]

هر دو انگشتم چو بربست آنجوان من جو استم
تا زنم زخمی زنم بر روی آن زیبا لقا

آنجوان یک کاج زد بر گردن من گرد بند
میرود این خلط و خون از گردن من از قفا

مبتلا بودم درین زحمت بسی سالان و زار
تا که آدم گشت اندر کل عالم پیشوا

نزد او رفتم ز بهر یاری کوشش آن زمان
چون بدیدم من ورا گفتم باو کای رهنما

چونکه آدم دید شکلم را بگفت ای کردگار
مبتلا گشتن تو او را تا نه بیند او مرا

چونکه بشنیدم ز آدم اینسخن در نشان من
باز گردیدم بدانها وای خوف یا مصطفا

مبتلا بودم درین زحمت بسی سالان و زار
تا سلیمان گشت اندر کل عالم پادشا

پیش او رفتم من و گفتم که تو پیغمبری — زحمت من کن علاج و هم ز بندم کن رها
دیو چون دید شکلم را بگفت ای اهرمن — هیچ نتوانم علاجی که این بند ترا
شنیدم از — چون سلیمان این سخن بگریستم — گفتم آخر ای سلیمان ماجرا بر گو مرا
دیو و جن و انس در فرمان تو باشند هم — خود نمیدانی علاجی که این بند مرا
دیو گفتا ای سلیمان زحمت و این درد تو — هم بدور احمد مرسل بیابد شفا
گوش دار و هوشم ای سود بیت تا نور کی پیدا شود — روشنای هر دو عالم پیشوای انبیا
چون تو هید الکشته من آمدم نزدیک تو — زحمت من کن علاج و هم ز بندم کن رها
چونکه عفریت این سخن را گفت پیغمبر بگفت — آنکه گرد این بندت ای عفریت بگشاید ترا
جمله اصحابی اینجا بند حاضر کنون — گفت عمر ای دیو را برخیز نزد من بیا
کش چو دا — دیو آن ساعت بنزد پهلوان عمر برفت — کرد زوری هر دو دستش بحد و بی منتها
چو کن — بسکه زوری کرد عمر بنگر آن در بند دیو — بند آن عفریت یک ذره نشد از هم جدا

گر زانکه زوری عمر آورد بیرون از میان — تا ببرد بند دیو و تا کند او را رها
هیچ کاری بر نیامد کارد اندر بند او — گفت عمر کان در این کار خالق [illegible]
در تفکر رفت عمر با خدای ذوالجلال — کاین چه بند و زحمت است این دیو را [illegible]
ناگهان سلمان در آمد از در مسجد برون — بر سر کتفش علی بد آن وصی مصطفی
هفت ساله بد علی بر کتف سلمان آن زمان — دیو چون دید آن امیر و گشت در ساعت [illegible]
گفت پیغمبر که ای عفریت این بندت ز کیست — آن یکی پیر است و این برنا همی ترسم چرا
دیو گفتا یا محمد بشنو از من یک سخن — تا بگویم از کجا ترسم در این ساعت مرا
آن جوان کاین کاخ زد بر کهف من آن زمان — بر سر کتف همین پیر است گویا مصطفی
چونکه عفریت این سخن را گفت پیغمبر بگفت — گفت نزد او برو کین بند گواست او ترا
دیو در نزد امیر المومنین حیدر برفت — چون رسید آن دیو نزد شاه مردان آن زمان
دست بر گردنش نهاد و بند او بگشوده شد — دست بر گردن نهاد و یافت در ساعت شفا

ای خدایا بحق آنکه بنمود آن هفتم سالکی	شاه مردان شیر یزدان ابن عم مصطفی
دیو در خیبر علی ایمان بیاورد و برفت	هان و هان تا شک نیاری در حق شیر خدا
حق فرزندان امیر المؤمنین حیدر حسن	حق فرزندش حسین و آن شهید کربلا
حق زین العابدین و باقر و جعفر امام	حق آن موسی کاظم آن علی موسی رضا
حق آن میر تقی و با نقی و عسکری	حجت القایم امام مهدی زیبا لقا
انوری دارد امید مرحمت از فضل تو	تا بیامرزی ورا با جد و خویشان و اقربا

قصیده در بیان ظهور قبر مبارک در نجف اشرف و آزاد شدن کافر که بلای خواب آنجا آمده بود

بنام قادر دانا قدیم و خالق اکبر	که از امرش همی گردد معلق گنبد اخضر
خداوندی که میدارد در حکمت فلک باهم	در و سیاره سرگردان فزون از حد و بیش از مر
سما را شب بیاراید بکوکب آنچنان گوئی	که باغ خلد را ماند بگولی چون گل احمر
برای هر یکی ماوا ز هر برجی کند زیبا	گهی زیر و گهی بالا گهی فربه گهی لاغر

[illegible]

بر ایوان پاسبان برجیس کیوان آن ششم میدان	ز پنجم دمبدم جولان کند مریخ با خنجر
بچارم هست او اعظم که جا یابد از و عالم	ازین بردی فلک روشن از آن شد کاینات انور
سیم با زهره با بربط عطارد با دوم کاتب	بر اول ماه دان حاجب عیون طیبان از زر
یکی بر گاو فربه تن یکی بر چرخ تیر اگن	یکی با مه برهان یکی با شمس زرین زر
یکی با مغفر زرین یکی با ساعد سیمین	یکی با چهره زرکین یکی با خوی همسر
همه حق را نجابند همه حق را کند سجده	بحق حق همه زند با مر خواجه قنبر
ولی الله کار الحق وصی مصطفی صدیق	امام رهنما بر حق امیر المؤمنین حیدر
گشایند در جنت نمایند رخ حوران	کشانند بر طوبی چشانند می کوثر
سوار دلدل ثعبان شجاع و صفدر میدان	علی باشد شه مردان در بر کند او در خیبر
بیا بشنو حکایات از شنیدی گر نه هر که	هلا ای ناصبی خارج ولایت را مشو منکر
روایت که در بغداد بعد از هجرت سید	که بعد از سیصد و سی سال روزی بر سر منبر

[illegible] خداوند لقب او را خداوند   که سلطان بود در بغداد بس با رفعت و افسر
[illegible] روزی به سیر آن شد برای صید در صحرا   سه روز و سه شب همیگردید که کوه و بحر و بر
[illegible] آهو بگه آوردند از هر سو   کشیده صف بگرد او به هر جانب بسی لشکر
[illegible] آن خداوند که تا چندی بریدند سر   پس آنگه آن دگرها را برید اکنون بخنجر سر
پیدا اندر آن ماوا بدید پشته بالا   پر سبز و بسی زیبا شگفته لاله احمر
دوید جانور در دم بر نشد تا آن بالا   بگفت بالای آن پشته ولایت اکنون بنگر
چو بر رفتن تا آن بالا کسی هم نبد زهره   که تا بر گرد آن پشته همه جمع آمده یکسر
نه در گشتن بدی کیرانه پای شان بدی پویان   بماندند اندر آن ماوا از عجز خویشتن غمخور
نه تیر از شصت بیرون شد نه تیغ از جفت   تو گوئی جمله را خون شد ازین حیرت جگر در بر
پس آنگه آن شه والا فرود آمد در آن ماوا   بلشکر آنگهی گفتا کنید این پشته را ابتر
همان دم لشکرش رفته کلنگ و بیل بگرفته   بکند آن پشته در رفته بکاویدند خاک یکسر

پدید آمد در آن ماوا یکی قبری چنان زیبا   که نور از قبر شد بالا و آن از چرخ [illegible]
ز بوی خوش آن معطر شد دماغ خلق انور شد   از آن رو لاله پرخون شد سیه شد [illegible]
ز صندوق اندر آن پیدا پدید آمد خطه زیبا   که نوح و آدم اند اینجا دگر شیر خدا حیدر
پس آنگه آن نبشته که خلیفه ملک کوفی   یکی اول یکی اوسط یکی تا دامن محشر
بفرمود آن شه عالم که مشهد ساختند آن دم   پس آنگه گفت مصر منعم بسازند جای دیگر
عمارتها بنا که نجف گوید آباد آن   بهر جانب ندا که گوید بشر شرق و غرب و بحر و بر
هر آنکه کور شدی آنجا بهر دردی نور آب حیات   چو نام مرتضی بعدی آن دل او را بهتر
همی پیر فقیر شدند هر جا از حیدر التجی جستند   دعا گفتند و برستند مثل لنگ و کور و کر
سگی در شام بد شهر که نام او بدی مرّه   که گو انرا شدی زهر ز سهمش آب اندر بر
لعین او را ببند بهر همیشه بد کند غرّه   ربودی از پیلان مهری بیاکبری چنان کافر
روان سوی نجف آهنگ با ششصد سوار آمد   در آن صحرا فرود آمد بکوه مشهد حیدر

[illegible] شهد حیدر در آمد آن سگ کافر پس آنکه با لشکر همان کبر کون اختر
[illegible] قبر او و یا خود بهد قدر او جیا شد دست و ضرب او بزور جنگ کین اندر
[illegible] شیر دارم بقبر اندر فرود آرم بیک شمشیر بر دارم بهرم قبر سر تا سر
[illegible] آن سگ بدین جو تیغ مصری یا زرین که بر بستند از دی از کین بدین جون خیار تر
[illegible] از مشهد در آیدم سخت با هیبت تو گویی سقف آن مشهد همی در رید یکدیگر
[illegible] شد کبر یعنی با نهد بیرون ز مشهد با چو دست از قبر پیدا شد گرفته قبضه خنجر
بزد ویرا چنان محکم که دو نیمه شده در دم که چون از روضه بیرون شد در افتاد آن سگ کافر
[illegible] جمله حیران شد زبیم شاه لرزان شد زمین چون لعل و مرجان شد زخون آن پلید خر
هر آنکو با علی در دل شک آرد چون سگ سبل برو از مهر او بحل که عیبی دارد از مادر
علی آن والی دین علی آن سرور مردان علی آن صفدر مردان علی آن قاتل عنتر
علی با سلیمان هم بکاه و معجز و خاتم علی با هو کند محکم چنان دیو کج بد اطهر

برفرم

علی بد قاضی مرغان علی بد قاسم یزدان علی بد روضه رضوان علی بد ساقی کوثر
علی بد توبه آدم علی بد شیث را محرم علی با نوح بد همدم بوقت کشتی [illegible]
علی بد معجز موسی علی بد با ید بیضا بموسی لن ترانی را علی گفتا بطور اندر
علی بد عیسی مریم علی بد کعبه و زمزم علی دم در دمید آندم که مریم گفت [illegible] آور
علی با مصطفی همدم علی با مصطفی همجان علی با مصطفی همدل علی با مصطفی همسر
نبی گفت لحمک لحمی علی گفت دمک دمی رسولش گفت هن عمی ز بعد من توئی سرور
فرستادش خدا خنجر شب برش مصطفی دختر گواه آمد ز چرخ اختر که از وحده منم مهتر
یکجا جنگ از کشته بهر جا ساختی پشته برای ظهر بر گشته بامر او خور از خاور
هر آنکو شک درین دارد ویا بغض علی دارد یقین دانم که میدارد نصب از نطفه ابتر
بجان مدح علی گویم ره جنت همی پویم بهر جنی دمبدم رویم بمهر حق شده انور
من کامی جان نازم بمدح مرتضی نازم زخاکش لوح جان سازم که اینجا زاده از مادر

مرا در بهر دارد دل هنا تبهاشو حاصل   ولیکن کار من مشکل کند این چرخ دوران زور
اسیر او بهر قسم کار شاه بس هستند دلخواهان   ولیکن با کمک کسلان بعد احوال من بهتر
مراد بهر خط شاه بس داانند دلدار   در تو خوشی بود نمیداری بیا مارند را بهتر

قصیده در بیان کشتی گرفتن شهزادها با همدیگر

ای کاتب بنام آنکه خداوند اکبر است   بیچون و بیچگون و کریم است و رهبر است
هستی تو پادشاه ملک العرش بی‌نیاز   بی‌خورد و خواب و بی‌زن و فرزند و مادر است
پیغمبر محمد ختم پیغمبران   کز انبیای سرور و اجاه برتر است
آن سید یکه هست شفیع گناه ما   آن خواجه صاحب محراب و منبر است
روزی رسول آمده تا خانه علی   بشنو تو این حدیث به از شیر و شکر است
در شد بحجره سید و بنشست و گفت   حیدر کجاست هیچ ندانم که بر در است
برگفت فاطمه بصحرا است علی   از بهر صید رفته که در [illegible] است

آواز او

آواز او برآمد و گفتا که یا حسین   بگشای در که صاحب ناموس و سرور است
رفتش حسین در که گشود و نگاه کرد   سلطان بدانکه منزلش از چرخ برتر است
آورد تنگ طبق رطب پیش مصطفی   دلشاد شد محمد و گفتا که در خور است
یکدانه زو گرفت چو اندر دهان خویش   چندین دگر بداشت که این قسم حیدر است
چندی دگر بداد محمد بفاطمه   چندی دگر بقسمت شبیر و شبر است
پس گفت مصطفی که مرا هست آرزو   گیرند هر دو کشتی و بینم که بهتر است
هر آنکه بهتر آید و خرما بدو دهم   برگفت فاطمه که حسن پیر مهتر است
برکند زود جامه رسول از بر حسن   گفتا حسن بزور و غضب چون غضنفر است
پس جامه حسین برون کرد فاطمه   گفتا که نور چشم و دل و جان مادر است
من سر برای روی تو کردم ببسملان   گفتا که خوب گفت که رویت منور است
هر که افکنی تو حسن را بزور دست   بر تو حلال آنچه مرا حق حیدر است

گردند هر دو دست کمرهای یکدگر دو ماه آسمان و دو خورشید انور است

هفتاد بار گفت محمد که یا حسن پای حسین گیر که میر دلاور است

اندر میانه کرد نظر سوی فاطمه دیدش که هر دو دیده خاتون پر از غم است

پس گفت فاطمه که تو هفتاد بار بیش گفتی که گیر پای حسینم که کهتر است

بر گفت مصطفی که معاذ الله ای بتول مهر حسین با حسنم خود برابر است

من گر چه گفته ام که تو پای حسین گیر جبار یاور است و خداوند قادر است

هفتصد هزار پیش ملایک بر آسمان صفها بصف کشیده همه پایه برتر است

گویند یا حسین که پای حسن گیر جبرئیل همره است و خداوند یاور است

ناگاه جبرئیل امین در رسید و گفت زور حسین با حسن تو برابر است

هر کس که فرق میکند اندر میانشان عمرش بباد رفته و دینش در آذر است

منت خدای را که سلیمی بمدح شاه نظمش تمام گشته و طبعش منور است

منقبت

منقبت ناصر خسرو در بیان آنکه حضرت رسول در وقت دعا حضرت امیر را بر دوش آورد

هر که او در ملت و دین خدا و مصطفی است در سند از خاندان اهل بیت مرتضی است

آن امیر المؤمنین کو اول آل عباست آن امام المتقین کو در خور مدح و ثناست

آمد اندر حق نسلش سوره والعادیات شاهد دیگر ز قرآن کرد از هل اتی است

از نهیبش سنگ خاره بر درید از یکدگر آب زو آمد برون حوضم بر این قولم گواست

مرتضی پشت رسول و مرتضی زوج بتول مرتضی ساقی کوثر مرتضی نور علاست

در غدیر خم مگر نشنیده قول رسول آنکه فرمود از بعد من علی میر شماست

شهر علم آمد محمد در که او علی جز بباب در بشهر اندر شدن مشکل روا نیست

دوستداری دشمنان شر آنکه دعوی میکند دوستدارم من علی را دعوی و قولت خطاست

مومنان را رافضی گوید باشی رافضی آنکه بعد از مصطفی مرتد شد و دنیا بخواست

ناصر پیش تو لابی بتیغ رایگ خود چه بیم خنک هر سه را اسعد رواست

نکته از ستوری شان اندر میان خاص و عام   از برای مذهب آل محمد ماجراست
گر بیان جعفر صادق بگویم گویند هیچ   زانکه قول بوحنیفه پیش‌شان قول خداست
گر دو حرفی از نهی انگیخته اندر کتاب   نفی ایشان جز کلام الله بزرگ و با بهاست
لیک از امیر المؤمنین نقلی اگر گوید کسی   پیش ایشان بد اعتقاد آن هجو آن مذهب خطاست
قادر پروردگارا کارساز غیب دان   عالم السری در بر آل حبیب تو جفاست
ناصبی قوت گرفته خارجی ظاهر شده   قادرا یا کا خدایا مهدی ما در کجاست
ناصبی گوید که باید از علی بهتر بود   حاش لله نیک از آنکه بهر دین این اعتقادست
ور نگویند مصطفی رو گور از آن باید بود   فخر چون باشد محمد رحمه باید خواست
فخر می‌آرند کاندر غم رحم کود خود بود   رحم که او لا جبا شد زهر مار او را سزاست
در حدیثی یافتم کان نقل بود از عایشه   بشنو اکنون این حدیث از دختر صدیق راست
گفت یکشب گشت غایب از برم مصطفی   در تنگ و بو آمدم تا خود رسول الله کجاست

دیدمش

دیدمش تنها نه در خانه و اندر مسجد   گوش کردم تا بدانم کز خداوندش چه خواست
خوش همی گفت ای خداوندا بحق مرتضی   کانکه گفت یا الهی قرب او بی منتهاست
بر من و بر امتم رحمت کن بیگران   بنگر آخر مصطفی با علی چون التجاست
هم علی دریای جود و هم علی کان کرم   هم علی داننده سر کلام کبریاست
عنده ام الکتاب ار ناصبی کز خواننده   عالم علم کلام الله علی مرتضاست
هر که گوید از علی باید فاضلتر بود   از مسلمانان شمر کافر از دین خداست
در میان بلبلان زیبا کلاغ و بوم شوم   هر که نکند فرق تیغ حیدری او را سزاست
یا امیر المؤمنین این ناصر خسرو حزینی   که گستاخ اگر چه مر نیاید عذر خواست

معجزه حضرت امیر المؤمنین علی ع در جنگ تبوک

ای دل ار خواهی که یابی ره بسوی ذوالفقار   روز و شب یاد علی میخوان که کردی کامکار
نصرت و فتح و ظفر گر بایدت تکرار کن   لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

کر نبی [illegible] کی یابی حاصل هردو جهان تخم مهر آل یاسین دردل افکار کار
کر ثنای علی اوراد باشد گرددت بخت و دولت از یمین و فتح و نصرت از یسار
[illegible] مردان بشنو و در گوش کن حلقه مهر علی مانند در شاهوار
[illegible] جبرئیل آورد در غزو تبوک همچنان نادعلی از حضرت پروردکار
[illegible] اخبار سلمان گفت روزی مصطفی بود در مسجد نشسته گردش اصحاب کبار
جبرئیل آمد به پیش صدر و بدر انبیا گفت حق گوید سلامت با درود بی شمار
کز مدینه با صحابه شو روان سوی تبوک کامد از مغرب سپاه کافران نابکار
لشکری آمد به پیکار تو بیرون از حساب بت پرستان لعین و کافر زنار دار
از سپاه کافران گر لشکرت یابد گریز رو مگردان از قضا بر جای خود میکن قرار
در قضا یاری ز یزدان جوی نی از عمرو و زید نصرت و فتح و ظفر باشد ترا در کارزار
چون نبی پیغام حق بشنید از روح الامین رفت بیرون از مدینه با صحابه سی هزار

لشکر سیصد هزار از هیبت پر آمد پدید حمله با گرز و سنان و خنجر [illegible]
موج زن شد لشکری مانند دریای ژرف گرد بر گرد سپاه دین گرفت از هر کنار
لشکر کفار هر سو راه را بستند تنگ بند شد بر خیل دین از هر طرف راه گذار
بید لرزان از نهیب پر دلان در باغ رزم دل درون سینه میلرزید چون برگ چنار
همچو ابر تیره بود آن گرد لشکر در نبرد بود چون برقی وزان [illegible]
بسکه شد در دشت کین خون دلیران ریخته سوی دریا جوی خون شد همچو سیل نوبهار
رایت اسلام اندر خاک و خون انداختند درمیان گشته پدید درد دل و کارزار
درمیان قلب لشکرگاه چینی مغربی گشت بسیار آن لعین و کافران نابکار
جبرئیل آمد که یکدم درمیان کشتگان ای نبی بنشین بحکم خالق پروردگار
شد پیاده مصطفی آمد میان کشتگان دید سلمان را نشسته با دو چشم اشکبار
پیش او بنشست و دردم طیلسان بر سر کشید صدر و بدر کائنات و خواجه روز شمار

[illegible] گفت شکر کرد کار غیب دان
کافران او را ندیدند اندر کارزار
با دو یاران در شکاف بنشسته سلمان و نبی
دید ابلیس لعین را گشته بر دیوی سوار
جوشنی بر تن مار ارقم نیزه در دست او
بد حمایل کرده زنار آن لعین خاکسار
کاه آمدی اندر میان و کاه رفتی بر کنار
کاه میشد بر یمین و کاه میزد بر یسار
بانگ میزد بر سپاه کافران دیو لعین
کای سواران یل نام آور خنجر گذار
مژده بادا مر شما را کردم لات و منات
کشته شد آن ساحر جادوگر افزون شعار
شادمان باشید ای لشکر که احمد کشته شد
شکر با تینو و میتی شما را گشت یار
کشت پنهان نهب و راه و طریق جاودان
بار دیگر در جهان شد بت پرستی آشکار
کافران از خرمی کردند بتها را سجود
میزدند آن بت پرستان بوسه بر پشتم حمار
در میان تنکان شاه رسل چون این شنید
هر دو کف را بر گرفت و گفت ای پروردگار
سرفرازم کن که افتادم ز پا ای دستگیر
دست من گیری مرا از لطف خود ای کردگار

در میان

در میان لشکر کفار تنها مانده‌ام
ای کریم پر کرم ای رب رحیم آمرزگار
نصرت و فتح و ظفر بفرست و یاری ده مرا
شادمان گردان دلم را بیش ازین غمگین مدار
بود سید در دعا کامد کرو روح الامین
گفت حق گوید سلامت با درود بی شمار
حاملان عرش را با جمله کروبیان
در زمی بایدت با حیدر دلدل سوار
گفت پیغمبر علی مرتضی میبایدم
لیک نبود در مدینه رفته سوی [illegible]
شاه مردان هست با جنیان جنی در نبرد
همرهش جمعی یلان با مالک خنجر گذار
چار ماهه راه باشد از بر من تا علی
راه سخت و پر خطر دریا و کوهسار
دشت و ص
گفت جبرئیل امین آورده‌ام ناد علی
از برای نصرت و فتح و ظفر از کردگار
چون بخوانی در زمان پیش علی حاضر شود
زانکه باشد مظهر کل عجایب نامدار
چون ز جبرئیل امین بشنید سید این سخن
شادمان گردید شاه انبیا صدر کبار
جبرئیل اول بخواند و شاه مرسل سجده کرد
بعد از آن ناد علی بر خواند پیغمبر سه بار

[illegible] بار گوید مرتضی در جنگ بود / در برابر بود جیپال لعین خاکسار
چار ماهه راه بوده از نبی حیدر شنید / گفت لبیک ای رسول خالق پروردگار
آمدم اینک بتوفیق الهی پیش تو / تا برآرم از سپاه کافران یکسر دمار
مصطفی بشنید آواز علی را در تبوک / گفت با سلمان که یارا فتح و نصرت گشت یار
[illegible] آواز علی آمد بگوشم غم مخور / دم بدم خواهد رسید آن ولی کردگار
ذوالطرف چون شاه بر جیپال جنی حمله کرد / ذوالفقار اندر کف و بر دلدل شهلا سوار
حیدر صفدر اشارت کرد و تیغ از صد قدم / بر کمرگاهش زد و جیپال جنی شد دو تا
بانگ زد بر مالک اشتر علی کای پهلوان / لشکر اسلامیان از قفای من بیار
این بگفت و در زمان شد تا بنزدیک تبوک / چار ماهه راه را طی کرد شاه کامکار
دید حیدر لشکر اسلامیان را در گریز / روی گردان از سپر خوار و پریشان روزگار
مصطفای مجتبا را در غزا بگذاشتند / آن گروه بیوفا دیدند ره را در گذار

الم ۵

مهتران لشکر اسلام بودند آن گروه / میشدندی تا مدینه از نهیب [illegible]
جملگی بر بار رفته حمله اسباب و یراق / یا الهی [illegible] علی بگرفت یاری [illegible]
بانگ بر زد سوی ایشان کاین همه بهر چیست / سربسر گفتند کشتند خواجه را در [illegible]
باز شو سوی مدینه یا بیهوده مپوی / چون علی بشنید گفت ای لشکر بی اعتبار
در میان کافران پیغمبر خود را رها / کرده و گشته گریزان چون زنان سوی دیار
نزد یاران شد مصطفای مجتبای مقتدا / تند گشت ای گروه هرزه گوی هرزه کار
در میان کشتگان هست [illegible] سلمان و نه / که روشن چشم پیغمبر خالق لیل و نهار
سربسر ای قولتان باشد دروغ / راست از شما کجرو نه بیند روزگار
بیوفایان
مصطفی گر زنده باشد شرط کردم ای گروه / بگذرانم بر همه تیغ دو سر را همچو دار
در غضب شد شاه مردان اندر دلدل سوار / در زمان شد پیش پیغمبر ولی کردگار
مصطفی آواز یار دلدل حیدر شنید / مرتضی را دید گریان گاه گاه دیدن آن نگار

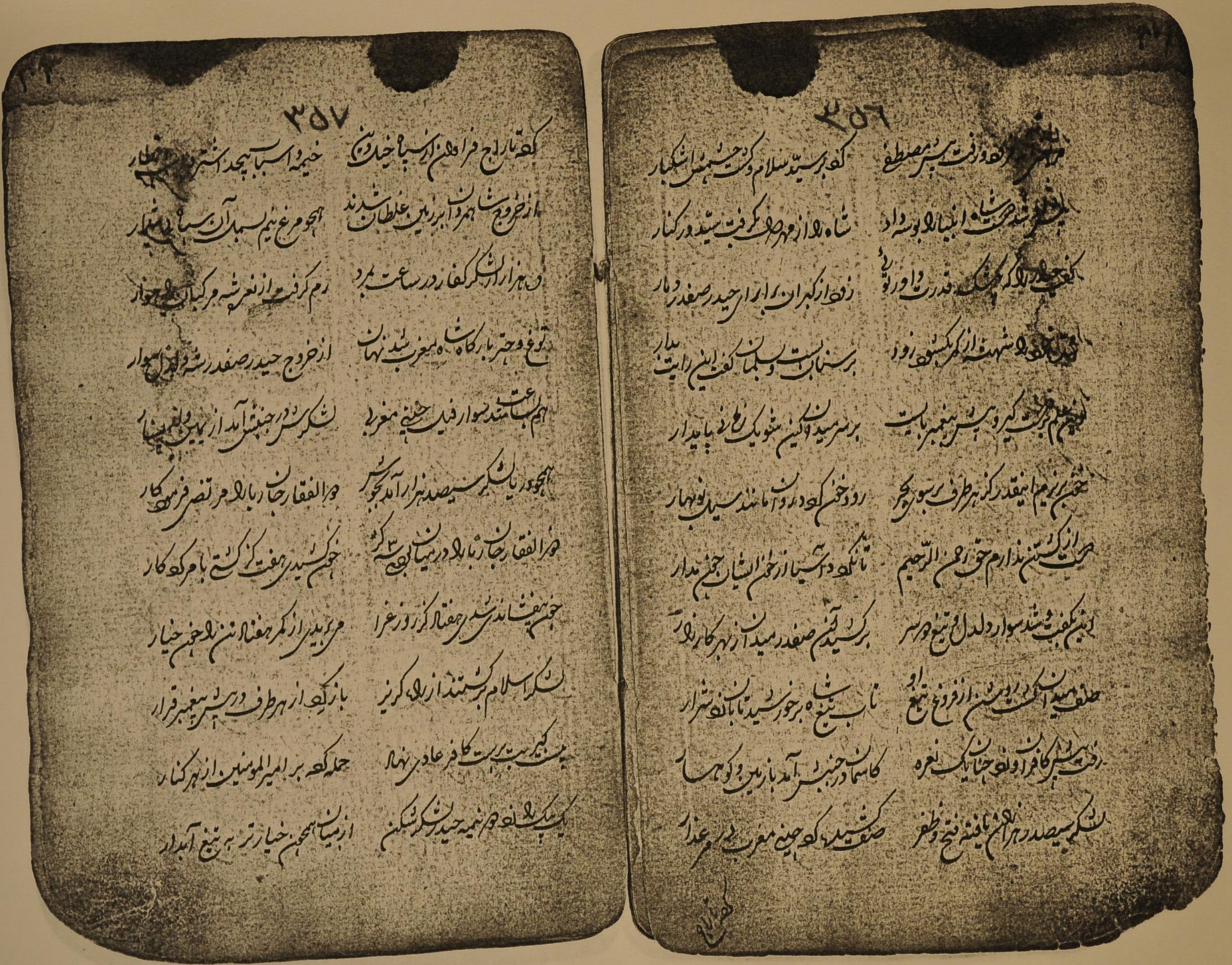

[illegible] و رفت پیش مصطفی
گفت بر سید سلام و گشت چشمش اشکبار

[illegible] شد محمد شاه انبیا را بوسه داد
شاه را از مهر صاف بگرفت سید در کنار

گفت حیدر را که ای چنگ قدرت داور توی
زده از کبران برار حیدر صفدر دمار

[illegible] شهنشه از کمر بگشود زود
بر سنان بست و بسلمان گفت این رایت بدار

گفت نیم علم برکت گیر و پیش پیغمبر بایست
بر سر سید و آگین شو یک زمانی پایدار

[illegible] اینقدر کز هر طرف رسول بجر
رود خون گردد روان مانند سیل نوبهار

هست از کشتن بذارم حق رحمن الرحیم
تا نگردد آسیا از خون ایشان چون مدار

دین بگفت شد سوار دلدل و تیغ دو سر
بر کشید آن صفدر میدان از بهر کارزار

صف میدان گشت روشن از فروغ تیغ او
تاب تیغ شاه بر خورشید تابان شرار

رفت پیش لشکر کافر او زد چنان یک نعره
کاسمان در جنبش آمد با زمین و کوهسار

لشکر سیصد هزار آهن یافتند فتح و ظفر
صف کشیدند گرد جنبه مغرب بهر عذار

گفت تا راج فرا کن از سپاه خیبر این
خیمه و اسباب هیجد اشتر و [illegible] قطار

از خروج شاه مردان بر زمین غلطان شدند
همچو مرغ نیم بسمل آن سپاه بی شمار

ده هزار از لشکر کفار در ساعت بمرد
رم گرفت از نعره شه مرکبان راهوار

توغ و چتر بارگاه شاه مغرب شد نهان
از خروج حیدر صفدر شد دلدل سوار

هم بساعت شد سوار فیل جنیه مغرب
لشکرش در جنبش آمد از یمین و از یسار

همچو دریا لشکر سیصد هزار آمد بجوش
ذوالفقار جان ربا را در تصرف برد کار

ذوالفقار جان ربا را در میان ابره کرد
چون کشیدی هفت گز گشتی بام مرکه کار

چون بهفتاد ان شدی هفتاد گز روز غزا
مرد بریدی از کمر هفتاد تن را چون خیار

لشکر اسلام بر گشتند از راه گریز
باز گه از هر طرف در پیش پیغمبر قرار

پست گیر بر دست کافر عادی بهار
حمله کرده بر امیر المومنین از هر کنار

یک بیک را کرد همچو نیمه حیدر لشکر شکن
از میان همچون خیار تر به تیغ آبدار
]

راند دلدل را علی بر سوی جنگ مغربی		خسرو مغرب میان قلب لشکر شد دو چار
چون علی را دید کافر تیغ را بر سر کشید		زد چنان بر تارک سر شاه ولایت ذوالفقار
اسپ و فولاد و زره ببرید چون قرص پنیر		در گذشت از سینه و ناف و کمربند و ازار
گبر عاری را علی با تیغ جنگی کرد دو نیم		کو از توفیق دادآور بیک ضربت چهار
جمله کروبیان گفتند با روح الامین		لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
کرد حمله بعد از آن بر لشکر مغرب علی		ذوالفقار اندر کف و بر دلدل شهلا سوار
لشکر سیصد هزار از حیدر صفدر رمید		چون رمد صد گله گور از یکی شیر شکار
کشت چندانی که میدان از خون کافران		در بیابان با فنا گشتند گبران تار و مار
در زمان ابری عیان گه باریدن گرفت		آب و خون هر سو روان شد همچو سیل نوبهار
آسیاها گر بدی زو سیل در گه آمدی		شاه شد هر سو چنین فتح و نصرت گشت یار
مصطفی بوسید روی شاه مردان و گفت		آفرین بر جنگ و بازوی تو ای شهریار

کس ندید

کس ندید و هم نبیند شهسواری همچو تو		ابتدا تا انتهای در جهان [illegible] یادگار
باغ ایمان زان سبب کز آب دین خشک بود		آب دادی گلشن دین را به تیغ آبدار
که این کافران ویران حصار شرع را		آبادان شد باز از بازو و تیغ [illegible]
مزرع دین از سپاه کافران خشکیده بود		زان به تیغت سبز و خرم گشت دیگر بار زار
مظهر کل عجایب ای ولی حق توی		بوده‌ام با انبیا پنهان و با من آشکار
کس ندارم در جهان غیر از تو ای دارای حق		همرهان و همدم و یار و انیس و غمگسار
آرزو دارم که از جرم و گناه این سپاه		بگذر ای بحر وجود و معدن حلم و وقار
ناگه بر گردن گردان از سر خشم و غضب		گر غضب سازی بهیبت سرنگون گردد بدار
گر مرا تنها رها کردند و رفتند در گریز		جرم ایشان را ببخشا ای شه خنجر گذار
گر نرفتی در هزیمت لشکر دین بیگمان		کشته گشتندی بیحد از صغار و از کبار
شاه گفتا کشته گشتن بهتر آید از گریز		در غزا کردن هزیمت مرد را ننگ و عار

گفت ای مادر حسین منم بی زار تندرست بکندانم بر همه تیغ در سر بلا مردوار
گفت پیغمبر بقرضت حسین تیغ در سر حمله با سبلت بجین و گوی این سنت شمار
مرتضی را حال بکمال قراضی تیزی برکشید حمله با سبلت برید و گفت این سنت شمار
گفت پیغمبر اکنون مال کبران غارت است خویشتن شنیدند بهر غارت تا خستند خواله و کباه
غیر شاه و قنبر و سلمان کس دیگر نماند نفر سید دیگر آنها تاختند با رخت و بار
گنج و مال کافران بهر بود بهر طرف بر سر غارت بالمد ها و هوی و گیر و دار
بر سر اشتر جهان خوش کرکسان کبود خنک ناگه کفتند پشتر دنبال جهان بلا و بر سد اسد
سر بسر با گنج بیحد پیش پیغمبر شدند مال بیحد ماند در صحرا و دشت و کوهسار
مصطفی و مرتضی با نعت و مدح خوانده ام دید شاه اولیا بر سوی ایشان زنگبار
با تبسم گفت در یغما گرفتن چابکید در غزا سازید چون شیر اله هزیمت اختیار
مصطفی سوی مدینه با تبسم شد روان دوستان شاد و خورم دشمنان بر بود خوار

هوالله

گه کار را صانعا پروردگار افتاده حق اوصافت برین غار [illegible]
حرمت پیغمبران و انبیا و مرسلین حق نور مصطفی و مرتضی شیر کبار
هم بحق شبر و شبیر و زین العابدین حق باقر حق جعفر همچو کاظم [illegible]
حق سلطان خراسان و تقی و با نقی هم بحق عسکری و مهدی خنجر گذار
گر کرم جرم و گناه ما گنهکاران ببخش ای کریم بر کرم ای رحم آمرزگار
آتش را هم بخش از ره لطف و کرم حق نور جهان الله معصوم ای پروردگار
عفو فرمای گناهی کز من آمد در وجود زانکه میگویم ز جان دایم ثنای هشت و چار

قصه عروسی حضرت فاطمهٔ زهرا علیها السلام

عروس صبح چو بنمود از نقاب جمال فشاند در قدم او سپهر عقد لآل
ز بهر آئینه داری فلک بصیقل مهر زدود آئینهٔ روزگار زنگ ملال
ز روی مهر بمقراض صنع گشت قضا برید بر قد رعنای صبح خلعت آل

[illegible] بیا که گلشن ارم است   نشست بر سر هر شاخ مرغ زرین فال
[illegible] مجمره گردان شد و پی زینت   ز مشک بر رخ آتش نهاد دانه خال
[illegible] چو دلبر آتش نهار روی نمود   پری رخ صنمی دلبری بدیع جمال
[illegible] در آمد برقص صوفی چرخ   چو زهره گشت ترنم نمای از سر حال
[illegible] مهر از حرم سرای فلک   ز بهر خدمت خاتون خلد استعجال
گل حدیقه ایمان چراغ چشم رسل   نهال گلشن دین حور فرشته خصال
بنام فاطمه خیر النسا و بنت رسول   که هست در حسب و در نسب عدیم مثال
کشید میل که تا خاکپای فضه او   کشند بدیده چرخ آفتاب جنبه کحال
ز عقد زوجیت او ز راست بشنو   ده هست در خبر از قول مجمع افضال
روا ابر آمد آن در بحر عصمت پاک   چو داد در صدف مهر پرورش مه و سال
بخواستگاری او هر یک از ملوک عرب   همی رسید ز هر سوی با خزاین و مال

بجواهرند

چو آمدند ز هر جانبی ملوک عرب   رسول گشت درین حال [illegible] اجلال
ز نزد حضرت معبود جبرئیل آمد   که ای خلاصه کونین و مقصد آمال
زفاف میکند امشب ستاره زهره   بمهر مقام که دارد از [illegible] اجلال
حریم حرمت خیر النسا بود آنجا   که تا نهند ز سر دیگران خیال محال
بر اشارت جبرئیل چو یاد نمود   بمقام خویش بیار آنها [illegible]
چو شب رسید شد از اختران فلک روشن   گشوده دیده بنظاره هر کسی چو هلال
روان شد از سر گردن ستاره زهره   ز مهر نور فشان ایمن از هبوط و وبال
بذکر و طاعت حق در درون خلوه چو بشر   ز شب شنبه علی با سعادت و اقبال
بآستانه گردون مآب آن سلطان   رسید زهره بنعرهای ایزد متعال
بگفت اهل شه مردان آنتا مبارکباد   عطیه که ندیدست هیچیک ز رجال
تو آن شهی که رفیق تو شد بروز ازل   سعادتی که ندارد بهر دو کون زوال

[illegible] شاه ولایت بگفت و که عروج ز آستانهٔ گردون مآب اوج کمال
جواب بشنید با تمام و صبح روی نمود خجسته طالع و فیروز بخت و نیکو فال
امیر نحل روان شد بسوی نخلستان که سان آب روان آه هر طرف بهار نهال
ز بهر خدمت او مردم از وضیع و شریف بیامدند و بگفتند ای خجسته فعال
امیر دست بکف آب و در هوا افشاند همه جواهر و در گشت قطرهای زلال
بگفت دست بدستم حصول مال آسان ولیک نیست مرا آرزوی مال و منال
به پیش ختم رسالت همان زمان جبرئیل رسید و گفت که ای محرم حریم وصال
ز بهر فاطمه حق خلعتی فرستاد است که در لطافت او عقل عاجز است و خیال
میان جملهٔ روحانیان کنون آدم بخواند خطبهٔ خیر النسا باستکمال
خدای آب و نمک را بدست بیانش عطیه‌ای که ز بهر فرید جاه و جلال
خدا وکیل علی بود و من وکیل شما گواه بود ملایک کنون علی الاجمال

بجانهٔ

بخانهٔ اسد الله فرست فاطمه را که حور عین جنان آیدش باستقبال
رسول خواند ز نخ صحابه را آندم نمود قصه و گفتار بی کم و اجمال
بوید گوهر یک را بجز ز شاه دهید گشت سفارش جلال را اجمال
شدند بهر خاتون خلد آن عورات چنانکه جانب بستان روند نسیم شمال
چنین عروسی و دامادی کرا بود است ز بهر فضل همین خود بس است استدلال
بغیر آل علی آنکه رهنمای جست گذاشت مهدی و رو که جانب دجال
کسیکه هر ورق جان نوشت مهر علی برات خو شد او را است نامه اعمال
مهیمنا بکلام مجید و آیات بحق حرمت یاسین و سورهٔ انفال
که بر فروغی بیچاره رحمتی فرما ببخش جرم و گناهش بمهر حیدر و آل
در سنهٔ [illegible] هجرت ز نیکه شوهر شکر بریده لب برای بدل
مرد عاقل عقل داری یکزمانی هوش دار هر چه این بیچاره گوید یکزمانی گوش دار

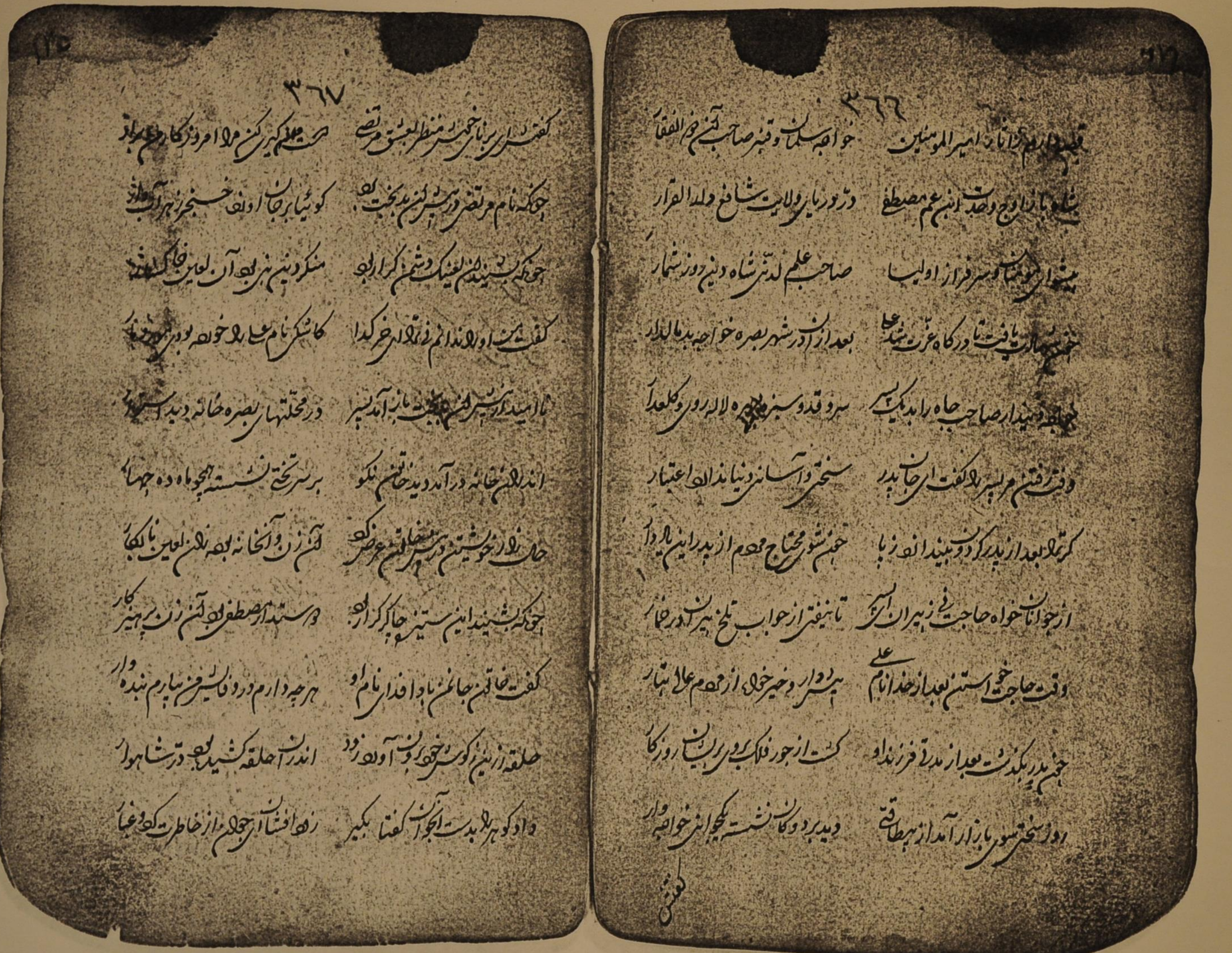

قصه دارم از ثنای امیر المؤمنین   خواجه سلمان و قنبر صاحب آن ذو الفقار
شاه باز اوج وحدت ابن عم مصطفی   در دریای ولایت شافع دار القرار
پیشوای مؤمنان و سرفراز اولیا   صاحب علم لدنی شاه دین روز شمار
خدمتش سالها یافت تا درگاه عزت شد عطا   بعد از آن در شهر بصره خواجه بد مالدار
خواجه دیدار صاحب جاه را بد یک پسر   سرو قد و سبز چهره لاله روی و گلعذار
وقت رفتن مر پسر را گفت ای جان پدر   سختی و آسانی دنیا ندارد اعتبار
گر ترا بعد از پدر گردد و بیند اند زبا   چون شوی محتاج مهدم از پدر این یاد دار
از جوانان خواه حاجت نی ز پیران ای پسر   تا نیفتی از جواب تلخ پیران در خمار
وقت حاجت خواستن بعد از خدا نام علی   پیش دار و خیر خواه از مهدم عالی تبار
چون پدر بگذشت بعد از مدتی فرزند او   گشت از جور فلک بی برگ بی سامان روزگار
روز سختی سوی بازار آمد از بی طاقتی   دید بر دوکان نشسته یک جوانی خواجه وار

گفتش

گفتش ای برنای خوش منظر العشق مرتضی   همت عالیم کبیری کن مرا امروز کارم بر آید
چونکه نام مرتضی در پیش آن بد بخت بود   گوئیا بر جان او زد خنجر زهر آب دار
چونکه بشنید آن لعین یک دشمن کرار بود   منکر دین نبی بود آن لعین خاکسار
گفت من او را ندانم زین تمنا ای خر گدا   کاشکی نام علی را خواهی بودی بی شمار
نا امید از پیش آن بدبخت باز آمد پسر   در محلتهای بصره خانه دید استوار
اندر آن خانه در آمد دید خاتون نکو   بر سر تخت نشسته همچو ماه ده چهار
حال زار خویشتن در پیش خاتون عرض کرد   آن زن و آن خانه بود آن لعین نابکار
چونکه بشنید این سخن جا گزار بود   دوستدار مصطفی بود آن زن پرهیزکار
گفت خاتون جان من بادا فدای نام او   هر چه دارم در ره او بیارم بنده وار
حلقه زرین ز گوش خود برون آورد زود   اندر آن حلقه کشیده بد در شاهوار
داد گوهر را بدست آن جوان گفتا بگیر   زود افشان از جمالت از خاطرت گرد و غبار

چون خبر آمد بشوهر کو دریش آن ملعون رسید   گفت از زن کمتری زیرا ندانی ننگ و عار
گوش بنهی چون بدین و بخششی زن را نگر   آن سگ ملعون بدید پس گوشوار زرنگار
گوشوار در خانه او چون بشناخت شر   ابر در دوکان بیامد تند و آن نابکار
گفت زن بد کار باید احمق نادان اوست   انچه احسان بد که کفشی بر گدای دی وقار
گاو از من ها خوش دادم بعشق مهر خود   از تو چیزی کم نگشت انگه بیاید من چند نیم مرار
گفت شوهر کز بعشق مهر بین درگت ترا   من بهر دم اندرین دم چنین بود این کار زار
شیره زن گفتا که دست را نباشد قیمتی   سر بیارزم گفت زن کر صادقی دستت بیار
دست خود را پیش شوهر داشت آن ملعون دون   دست وی ببرید از تن پیش نهاد در کنار
زن ز غیرت دم نزد انگاه گفت ای بیوفا   چون شود این قصه اندر شهر بصره آشکار
هر کسی طعنی زند بر من برا حوال دگر   تا در ستم قلب بر من بشکند گردون عیار
مردمی کن بهر من و لفظ طلاقم بگو   تا سر خود گیرم و بیرون روم زین دیار

گفت ملعون طلاقت دادم و کردم رها   زن از آنخانه برون آمد دلی پر درد و زار
رفت آن بیچاره و دست بریده برگرفت   سوی مصر آمد بکشتی کو از دریا کنار
در رباطی شد مصاحب با عجوزی نیک زن   در خدا خواندی شمردی عمر خود ناپایدار
سالها بگذشت زینسان تا که از حکم خدا   کاروانی آمد از اطراف کنعان قیمتی بار
چون بنزدیک رباط آمد فرود آورد بار   بود آنجا ساکن و بگرفت مهمان اختیار
کاروان سالار آمد یکشب از خیمه برون   دید نوری کز بام پیره زن خورشید وار
در تعجب ماند از آن حالت چو آن شب روز شد   گفت با آن پیره زن گویم بتو پنهان مدار
کیست در اینجا بگو احوال با من سر بسر   تا دهم بر فرق دکانت لعل و در شاهوار
پیره زن گفتا که دارم دختری یزدان پرست   در خدا خوانی گذارد عمر خود را ترس کار
گفت شوهر داده و گفتا ز شوهر فارغست   ناگهان دست وی از تن ببرید خصم نابکار
کاروان سالار گفتا من همینخواهم ولی   ورنه داده دست مر باید مرا بگذار کار

پیره زن گفتا بگویم ای جوان پیغام تو / تا چه گوید در جواب آن زن پرهیزکار
پیره زن با نیک زن هم این حکایت باز گفت / از خجالت دم نزد آمد حزین و سوگوار
گفت ای معبود مطلق وی قدیم لم یزل / از تو پنهان نیست راز من خدایا زینهار
داده ام داد تو دست خود بعشق مرتضی / حرمت من را بده ای خالق ~~[illegible]~~ پروردگار
اندر آن شب می‌گفت با معبود کاندر خواب شد / دید کز قبله در آمد حوری بر کف نثار
از پی او حوری در آمد دختر خیر البشر / مادر شبیر آمد یعنی بتول نامدار
آن بریده دست را بر جایگاه خود نهاد / همچنان کز روز اول آفریدش کردگار
وردم آن زن کرد خاتون قیامت بوسه داد / وانگه آن حوری در آمد گفت ای آن نثار
همچنین در خواب خوش در آمد شادمان آن نازنین / سجده کرد و گشت خرم تازه تر و چون بهار
گفت با آن پیره زن احوال خود اندر زمان / مژدگانی بعد پیر خواجه اسباب داد
پیره زن برگفت یکسر جملگی احوال او / کار او آسان از چه بشنید گشت او بیقرار

درنکاح

در نکاح آورد آن زن را و گشت آنجا مقیم / مایه بسیار بعد زر اسب و اشتر صد قطار
آن رباط از نو عمارت کرد و سقف اندر تخت سنگ / آتش و آب انجا رود او جهیزهای بی‌شمار
بس غلام و بس کنیز آزاد کرد از مال خویش / قطع شد اینجا حکایت گفتگوی گیر و دار
بشنو اکنون قصهٔ آن مرد ملعون پلید / از قضا روزی نشسته بود با هم گیر و دار
که گدایی بر در آمد بینوای زشت رو / جمله تن جوشیده معلول دست و پا افگار
جمله املاک تبه بود است معلول و اسیر / بر گدایی او فتاده آن لعین نابکار
بر زمین افتاد و گفت ای خواجه از بهر خدا / خیر کن بر من که هستم بینوا و بی وقار
نیک زن چون دید آن بدبخت را حال تباه / رحم آمد در دلش چون دید آن گریان و زار
آنگهی گفتا که ای خواجه حکایت گوش دار / حال این بدبخت بنگر گر تو هستی بختیار
این سیه‌روی پلید بینوای زشت رو / دست من ببرید از تن از بلای گوشوار
این پسر که حواله تا بیاید نزد من / تا ببینم من بدین حالش در این شهر و دیار

عاقبت صبر و نکوئی کرد خاقان بر گدا
شکر نعمت آن که ایزد داده بودش صد هزار
گفت خاقان مر گدا را می‌شناسی تو مرا
ای عدو خاندان مصطفی شرمی بدار
[illegible] هر بیان آن تن بی گناه ای ناصبی
تا بسر اکنون علی با معجز دین گو شد آر
دیده جفت [illegible] دو شرح حال خود را باز گفت
جمله با او گفت از آغاز تا انجام کار
آن گدا بعد از خجل شد [illegible] حدیث نیکوان
سر به پیش افکنده شد بگرفت راه آن نابکار
دوستدار مصطفی و مرتضی شو ای پسر
تا شوی در دین و دنیا بی ملال و رستگار
مردم آزاری مکن با هر کسی نیکی نما
زانکه دنیا نیست هرگز ای برادر پایدار
بشنو از من این حکایت را که از استاد خود
یاد دارم این روایت خوش بخوان و یاد دار
هر زمان از جان و دل صلوة میگو بر رسول
با همه اولاد و اصحاب محبان هشت و چار

قصیده در بیان معجزه حضرت امیر که ناصبی بصورت سگ شده بود

هر چه بر خوانم بر خوبان ز اولین و آخرین
بهر توحید خداوند جهان بود یقین

[illegible]

آن خداوندی که پیدا کرد صنعش از دو حرف
عرش و فرش و جنت و دوزخ سما و هم زمین
مالک الملکی که از یک ذره خاک آفرید
صورت آدم چنین زیبا و خوب و نازنین
بعد توحید خداوند جهان گویم سخن
نعت آن سید که آمد رحمة للعالمین
گر هزاران هم زبان باشد بجای یک زبان
کی تواند گفت اینجا نعت خیر المرسلین
چون توانم گفت وصف آنکسی کش گفته است
حضرت عزت در آمد حقش در قرآن یاسین
این زمان از بعد نعت خواجه هر دو سرا
مدح شاه اولیا گویم امام راستین
آنچه آمد در حق او انما از کردگار
باز اندر هل اتی بنگر تو قربش را به بین
آن ولی حق که حکمش بر خلایق بد روان
بر سر جنی و انسی و ملایک اجمعین
معجزی دانم ز معجزهای صدر کاینات
دیگر از وصف و لایات امیر المومنین
از محمد ابن اسحق این روایت میکند
آن ستوده اعتقاد آن پارسای پاک دین
گفت روزی خانه هارون رشیدم بهر خویش
رفتم از اصحاب آنجا بود جمعی مسلمین

چون عبید او مولد بود زاطراف یمین شافعی را نیز دیدم بود با وی همقرین
کرد هارون انگهی از شافعی یکره سوال تا چه داری از ولایات شه دلدل نشین
گفت دارم ده هزار از فضل شاه اولیا جمله را قول محمد خواجه روز پسین
شافعی گفت عبدا گفت دارم بیش ازین آن همه از فضل شاه اولیاء المتقین
بار دیگر پرسید مرا بر گو محمد تا ترا چند باشد فضل شاه اولیا پیشت یقین
گفتمش باشد فزون از سی هزار از فضل او جمله از نص کلام خالق جان آفرین
گفت هارون انگهی من معجزاتی دیده ام از رسول و از علی هستم دارم برین من شاهدین
یک خطیبی بود اندر شام زشت و خارجی ناسزا گفتی علی را دایم آن کبر لعین
من فرستادم بیاوردم ورا اینجا یگاه گفتم ای بدگو چرا داری تو بغض میر دین
گفت آنگاهی جوابم آن سگ بد اعتقاد کشت بابم را و جدم را در آن جنگ صفین
من از آن رو ناسزا گویم ورا ای شهریار گفتمش برگرد گفتا بر نگردم من ازین

خوب بیار

خوب بسیاری زدم او را و اندر خانه من کردم و بستم برو در را تو اینک اسیر
شب در آمد تکیه کردم دیدم اندر خواب من مصطفی و مرتضی را با دو فرزند گزین
در درون منظر من آن همه حاضر شدند بر سر تختی نشسته جمله از عرش برین
چون بدیدم روی ایشان را درون خواب من شادمان گشتم سلامی کردم از روی یقین
گفت سید انگه ای هارون بیاور پیش من آن سگ مردود شامی را که هست از گمرهین
رفتم انگاهی بیاوردم ورا پیش رسول گفت با وی سید ای کبر لعین مدبرترین
تا چرا داری تو بغض میر دینی در دل بگو گفت جدم را و بابم را مرا شد دل غمین
مصطفی گفتا مرا او را که حیدر را قتیل کرده باشد او ورا امر خالق جان آفرین
باز گرد و توبه کن ای کبر اندر دین در ای تا که خود نبود ترا غیر از عقوبت اندرین
گفت آن سگ برنگردم من ازین گفتار خویش تا که بغض مرتضی باشد مرا بهتر ازین
مصطفی رنجید از آن بدبخت گفتا یا اله سنگ کن این مرد را حاضر به پیش حاضرین

شنیدم این سخن را من ز لفظ مصطفی — یک سگی دیدم در آن لحظه از سگ کمترین
جنتی دیدم الجنان هنجر من از ختم رسل — گفتم آمنّا و صدّقنا ز خلقان بهترین
در بهشت و زمان از خواب بیدار آمدم — قصر را دیدم پر از بوی عبیر عنبرین
دیگر گفتم بیارید آن دمشقی را برم — چون بیاوردند سگ دیدم دیدم پیر از این
چونکه آن سگ دشمن بغض حیدر و اولاد او — گشت ز آن انسان سگ بیارم بهشت ای دانای دین
دیگر گفتم انکه بیاوردند آن سگ را به پیش — دیدم آن سگ را به پیش آمد بتن اندوهگین
پیر به پیش افکند و با ضعیف و مستمند — هر دم خشمش برزخش گریان از این دلها و حزین
همه ما گفتند این سگ را بباید دور کرد — تا مباد آفتی آید به این مردم از این
اندرین بود که اندر وی در آمد آتشی — داد او را در زمان خاکستری بر باد این
این سزای آنکسی باشد که بغض مرتضی — و الله اندر صراط آید چنین بود روز آخرین
گر کند طاعت هزاران سال بی حب علی — طاعتت باشد ترا مانند ابلیس لعین

محمد زاد

دشمنان مرتضی در دوزخ بماند جحیم — دوستانش در که او خانه فردوس برین
قادرا پاکا خداوندا بحق ذات او — هم بحق جمله کروبیان و حور عین
هم بحق آفتاب و ماه و سیاره و فلک — حق آنهائیکه هستند اندر دل جهان گزین
حق لوح و حق کرسی هم بحق عرش و فرش — حق میکائیل و اسرافیل و هم روح الامین
هم بحق جنت و دوزخ سموات و سمک — هم بحق جمله پیغمبران مرسلین
هم بحق مصطفای مجتبای هاشمی — حق صدر و بدر عالم خواجه دنیا و دین
پادشاها هم بحق حیدر صفدر که او — هست جمله کفار را در روز کین
هم بحق فاطمه خیر النسا فخر زنان — هم بحق شبر و شبیر و زین العابدین
هم بحق باقر و صادق کز ایشان کعبه اند — در حریم حضرتت مانند ستر امین
هم بحق موسی کاظم که پر از نور او — هست پر گوهر مثال و شب به نور شمس دین
هم بحق حجت آل علی موسی رضا — حق فرزندش تقی آن مقتدای متقین

هم تعالیم نقی و آن عسکری کایشان بدند / رهنمای خلق عالم پیشوای اهل دین
هم بحق حجت آخر محمد نام کو / مهدی هادی که باشد شهسوار روز کین
هم بحق عاشقان [illegible] در کهف آل لایزال / هم بحق عزت وجاه کرام الکاتبین
بنده مسکین مزیدی را ز لطف و از کرم / عفو گردان گناهش یا اله العالمین

قصه ملائکه بصورت باز و کبوتر پیش حضرت امیر برای امتحان آمد بودند

گر ترا هست عقل و دانش یار / گوش هوش کن بهناد آر
یک مناقب بنظم خواهم گفت / از ولایات حیدر کرار
بود در مسجد رسول علی / پیش وی هم صحابه بسیار
پند میداد مر صحابان را / گاه خواندی کلام که اخبار
از هوا یک کبوتری آمد / بر تنش لرزه همچو برگ چنار
گفت یا مرتضی سلام علیک / باز بر مصطفی درود هزار

[illegible]

بر کنار علی نشست و بگفت / یا علی مر مرا بجان [illegible]
یا علی خواهد بچگان دارم / در بیابان دور در چه و غار
هیچ روزی است تا بخورد دهد / هیچ قوتی بغیر ناله آه [illegible]
می پریدم بگرد خرمنگه / تا بچینیم دانه برم [illegible]
ناگهان در رسید شهبازی / تا کند جان من بقصد شکار
من بجستم ز چنگ او ناگه / پیش تو آمدم علی زنهار
پس علی آستین به پیش آورد / رفت آنجا کبوترک بمدار
چون کبوتر باستین در رفت / سر فرو برد همچو بوتیمار
ناگهان در رسید شهبازی / در کنار علی گرفت قرار
گفت یا مرتضی سلام علیک / بار بر مصطفی درود هزار
یا علی خواهد بچگان دارم / در تک کوه و در درون غار

[illegible] تا نخورند هیچ   هیچ قوتی بغیر آه و نزار
[illegible] بدم بکوه عالم غیب   تا کنم صید کی برم افکار
صیاد من این کبوتر کن بعجه   یا علی صید من بمن بسپار
مرد [illegible] کفت کی روا باشد   چون دهم زینهار بر زنهار
بر علی رد و بسوی قنبر که   تو برو کارد در اشتاب بیار
قنبر [illegible] رفت و کارد آورد بعجه   داد بر دست حیدر کرّار
باز کفت یا علی چه میخواهی   نکار خود راز من نهفته مدار
کفت از بهر خود کباب دهم   تا شود طعمه ات برو در کار
باز کفتا علی معاذ الله   کشت بر ما حرام و هم مردار
کر چه عمرم چو عمر نوح بود   نکنم زین قبیله صید و شکار
من نیم باز و این کبوتر نیست   در ملایک بدیم از جبار

آمدیم تا عدالتت بینیم   آمدیم تا سخاوتت بینیم
نیک دیدیم و رفتیم از در کار   نیک مردی و هم نکوکردار
دوستان علی بصدر بهشت   دشمنان علی بدوزخ و نار
ای شائی بنظم آوردی   مدحک مدح حیدر [illegible]

قصه جهت عالم که حضرت امیر المومنین بحضرت رسول [illegible]

بنام آن خداوندی که هست او واحد و یکتا   حکیم و حاکم و عادل علیم و عالم و دانا
رحیم و راحم و رحمن قدیم و قادر و منان   سمیع و سامع و دیان رئوف و واهب و نعما
قیم و قاسم و قایم صبور و غافر و ساتر   عظیم و اعظم و اکرم قدیر و رازق اشیا
خرد در کار او حیران افلاک از امر او کردان   قمر از مهر او تابان ملک از حمد او کویا
نباشد مثل و مانندش نه فرزند و نه پیوندش   نه در ذات و نه در وصفش نه در صنعش کسی همتا
ز خلق حق در روزی میخورند از خوان انعامش   وحوش و طیر و مار و مور و دد یکریه و عنقا

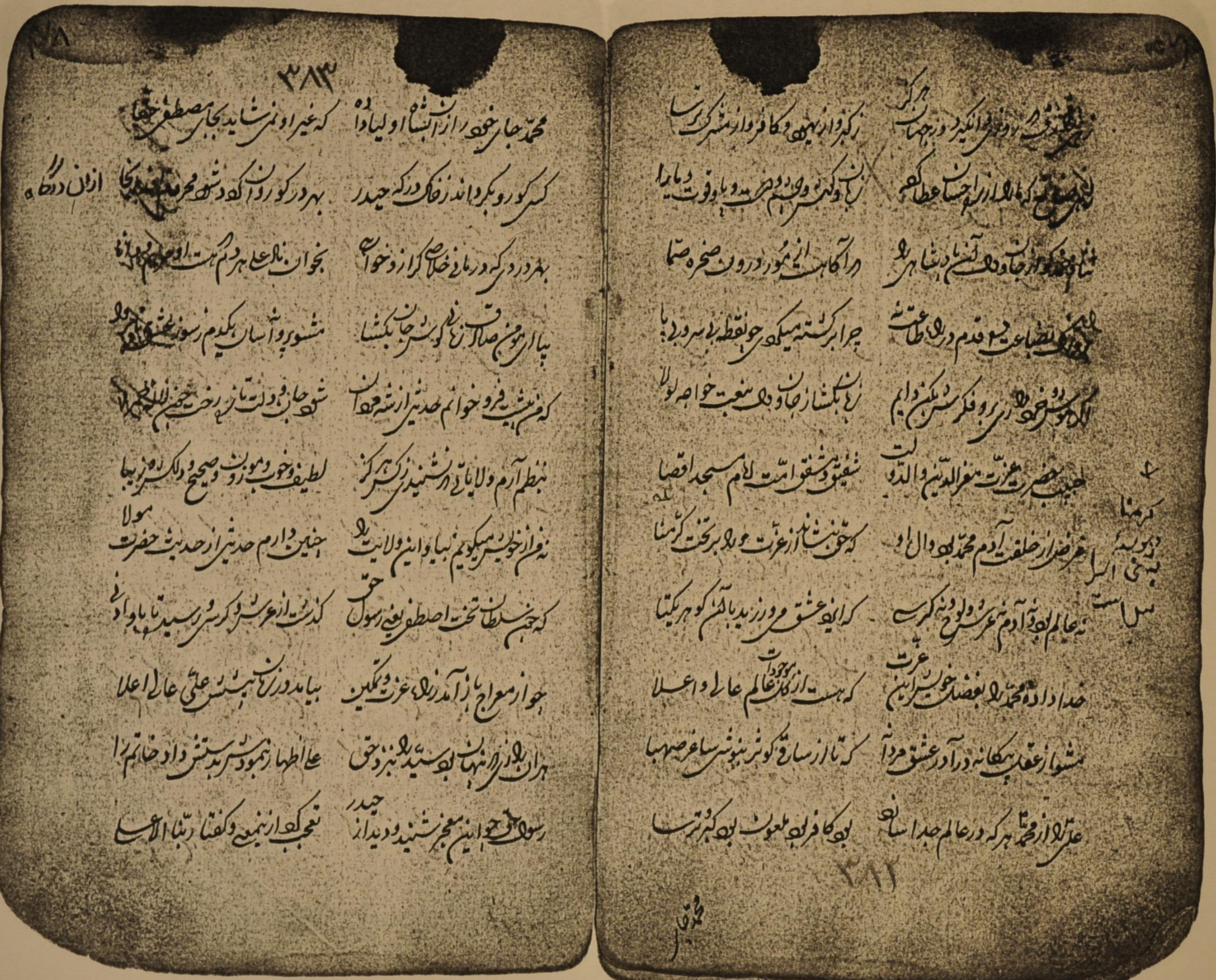

ز مهر [illegible] روزی فرو انگیزد در جهان گر — ز گبر و از یهودی و کافر و از مشرکی ترسا

نه ز صنع که ما را ز احسان عطا گه — زبان و کتب وی هم [illegible] حجت و با دعوت دمارا

شاه نجف کو از جاه و دل آن شاه دنیا هر — در آگاهست از مور درون صخره صما

[illegible] تصاعت [illegible] قدم در راه طاعتش — چرا بر گشته میگوئی چو نقطه با سر و دو پا

الکه گوش خود را زی رو فکر سر بکن دایم — ز ره بگشا ز جاه و دل شعبت خواجه لولا

حبیب حضرت عزت معز الدین و الدولت — شفیق و شفق امت امام مسجد اقصا

کرمنا
ذریه
بنی اسرا
سیاست

غرض از خلقت آدم محمد بود و آل او — که حق بنشاند از عزت و را بر تخت کرمنا

نه عالم بود و آدم نه عرش و لوح و نه کرسی — که ابد عشق می ورزید با آن گوهر یکتا

خدا داده محمد را بفضل خویش این عزت — که هست از کل عالم موجودات عالی و اعلا

مشو از عقل بیگانه در آ در عشق مردانه — که تا از ساقی کوثر بنوشی ساغر صهبا

علی را از محمد هر که در عالم جدا سازد — بود کافر بود ملعون بود گبر و ترسا

محمد جای خود را از آن بنشاند و او را داد — که غیر او نمی شاید بجای مصطفی [illegible]

کسی کو رو بگرداند ز خاک درگه حیدر — بهر در کو رود آگه [illegible] شود محروم [illegible]

از آن درگاه

بهر در دری که در راه خلاص گر از دو خواهی — بخوان نام علی هر دم که هست او [illegible]

بیا ای مومن صادق ز راه گوش جان بگشا — مشو پروا سان بکیدم رسول [illegible]

که من بیتی فرو خوانم حدیثی از شه مردان — شود جان و دلت تازه ز رحمت [illegible]

بنظم آرم ولایاتی در شنیدی ز کس هرگز — لطیف و خوب و موزون و صحیح و دلکش و زیبا

نه از خویش میگویم نبی را واین ولایت را — چنین دارم حدیثی از حدیث حضرت مولا

که چون سلطان تخت اصطفی یعنی رسول حق — گذشت از عرش و کرسی رسید تا باو ادنی

چو از معراج باز آمد ز راه عزت و تمکین — بیامد در زمان پیشش علی عالی اعلا

هر آن رازی که پنهان بود بشنید او ز نزد حق — علی اظهار نمود و شد پدیدش داد خاتم را

رسول حق چو این معجز شنید و دید از حیدر — تعجب کرد از آن بیعه و گفتا ربنا الاعلی

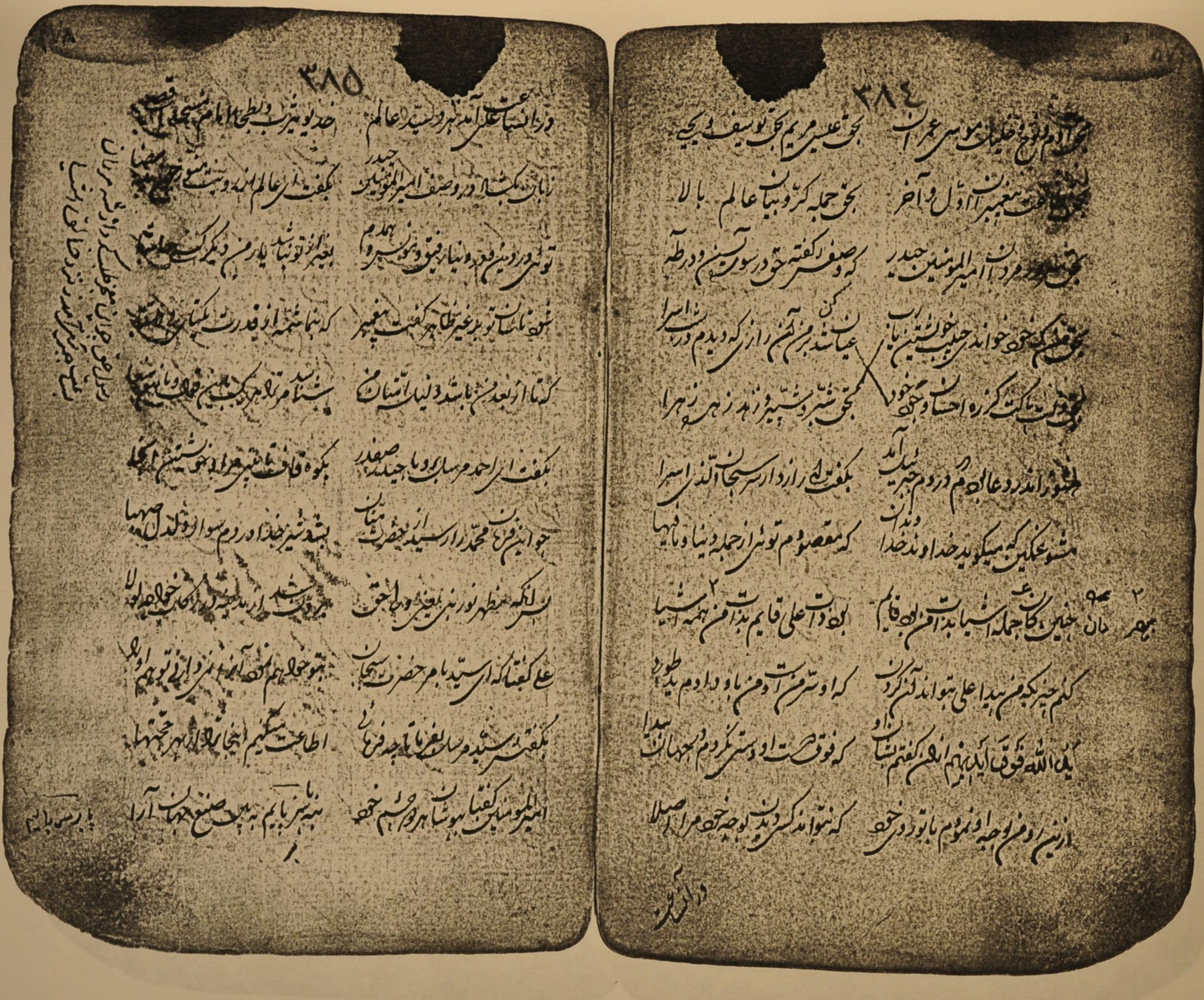

۳۸۴

بحق آدم و نوح و خلیل و موسی عمران
بحق عیسی مریم بحق یوسف و یحیی

بحق [illegible] پیغمبران اول و آخر
بحق حامله کرسی و بنای عالم بالا

بحق [illegible] مردان امیرالمومنین حیدر
که وصفش گفته حق در سورهٔ یاسین و در طه

بحق [illegible] که حق خواندی حبیب خویشتن یا رب
عیان شد بر من آن رازی که دیدم در شب اسرا

بحق [illegible] پاک گزیده احسان و حق خود
بحق شبر و شبیر و زاهد زهی زهرا

[illegible] اندر دو عالم در دم خیبر [illegible] آمد
بگفت [illegible] راز دار سبحان الذی اسری

مشو غمگین که میگوید خداوند خدا
که مقصود من تویی از جمله دنیا و ما فیها

بهر جان همین [illegible] جمله اشیا بذات او بود قایم
بود ذات علی قایم بذات من همه اشیا

کنم خیبر که من پیدا علی بتواند آن گردان
که او سر من آدم من با او دادم ید طولی

ید الله فوق ایدیهم از آن گفتم نشان او
که فوق دست او دستی نکردم در جهان پیدا

از این رو من توجه او نمودم با تو در خود
که نتواند کسی دیدن توجه خود مرا اصلا

دارا [illegible]

۳۸۵

ز دانستان علی آمد خبر در سید عالم
خدیو یثرب و بطحا امام مسجد اقصی

زبان بگشا در وصف امیرالمومنین حیدر
بگفت ای عالم [illegible] و بنت [illegible]

تویی در دین [illegible] و نیاز [illegible] همدم
بغیر از تو نباشد یار من دیگر کس [illegible]

شنو [illegible] تو بر غیر ظاهر گفت پیغمبر
که پنهان شمه از قدرت یکتای [illegible]

که تا از بعد من باشد دلیل آستان [illegible]
[illegible]

بگفت ای احمد مرسل برو با حیدر صفدر
بکوه قاف [illegible] خویشتن [illegible]

جو این فرمان محمد را رسید از حضرت [illegible]
بشد شیر خدا در دم سوار دلدل [illegible]

[illegible] مظهر نور نبی یعنی ولی حق
[illegible]

علی گفتا که ای سید بامر حضرت سبحان
[illegible]

بگفتش سید مرسل بفرما تا چه فرمایی
اطاعت میکنیم اینجا [illegible]

امیرالمومنین گفتا [illegible]
[illegible] صنع جهان آرا

[illegible]

بار [illegible]

رسول حق چنین گفت و گشود آنگه چشم خود
قضا را دید کوهی کو شده هر سر نظر پیدا

بپرسید آنشه مردان چه کوهست آنکه پیدا شد
علی گفتا که قافست آنکه شد مظهر عجایبها

بگفتا اندر این کوه جهان عالم که هر عالم
بقسمت از ده هزار عالم خاکی بود بالا

ببین گر خواهی اینها را به بین خاتم بستان
که در حکمت منیع ماست آئین دنیا و ما فیها

بیت ۲

بگو بخبری در میخواهی ز بدست آید از این خاتم
ولیکن دار از چشم خلایق خاتم اخفا

بگو آنگه رویت هست مردم الجسیم اندر
همه عالم بدو عالم ما را نباید دیده بینا

بغیر از خاصان باشند اینجا محرم دیگر
همه خویشند و خویشان را که دید در شب اسرا

ترا پرسند اگر ایشان [illegible]
یکی از بهر سلطان ولایت مظهر دلها

اگر باید ببیند پیر سید علا [illegible]
بگو در قاف می دیدیم و دوران شد به ترتیب پیدا

دل

دیگر بار نخواهد [illegible] روشن کرد
که سبحان الذی با تست [illegible]

بپرسید آنشه مردان از رسول حضرت سبحان
که زین جا چند باشد تا بدنیای دیگر افزا

بگفتا

بگفتا سه ورم مردان از راه راست [illegible]
سنه الف از اینجا تا به منزل آن ماوا

بود الف دیگر ز اینجا بدنیا که خواهی شد
ز هر دنیا بدنیای دگر الفی بود حقا

نبی چون راه را معلوم کرد از مرتضی آنگه
بشد شاه ولایت در زمان از دیده ها ناپیدا

پس آنگه سید مرسل اجازت خواست از خاتم
بدیده در زمان جمع در آن شهر خرم و زیبا

یکی خشتش بد از زر یکی دیگر بد از نقره
زمینش جملگی از زر خوب عنبر سارا

ترابش مشک بود و از گلاب آب روان هر سو
سراسر سنگ بود آنجا ز لعل و لولوی لالا

پس آنگه خواجه عالم ز دروازه درون آمد
بدیده باغها خرم بستان جنت الماوا

عروسان چمن از شوق کرده چاک پیراهن
بگرد شاه دین مرغان همه از شوق دل گویا

پس آنگه شه ز عالم روان شد سوی بازارش
بدیده مردم بحد همه خوش قد و خوش سیما

دکانها دید نعمتهای الوان هر طرف حاضر
هر آنکس هیچ خود مانع نمیکرد کسی را

نبی چون دید اینقدرت بگفت ای صانع بیچون
تعالی الله ز آثار تو ای معبود بی همتا

نبی را نعمتهای الوان اشتها غالب   ز دو کان خواست بر در ارم طعام آن به پیر و زن دنیا

بگفتا صاحب دو کان چرا حضرت نمیخواهی   چنین گستاخ از ما می بری عمدا

علی با عالم بار از روی قدرت و حکمت   بفضل خویشتن کردست از کتم عدم پیدا

نمود این نوع نعمتها که در بازارها دیدی   همیشه صرف شد اما نشد کم از ما

علی صاحب فهم و زکا و معرفت باشد   چسان با این چنین نعمت نداند منعم خود را

علی با عالم بار انفعل آورد از حکمت   نشد او بیکران غایب ز چشم مردمان ما

به استی کی توجه میکند اعلام فرماید   که تا در خدمت خدام او باشیم حاضر ما

نبی گفتا بآن مردم را دانش بینش   علی با شد مرا خویش و کنون بودیم در یکجا

دگر گفتند ای سید اگر تو راست میگویی   بیا تا باز پرسیم از علی این قصه سر تا پا

چو لختی رفت با اینها گلستانی پدید آید   که از زینت زدی طعنه بصحن جنت الماوا

بوسعت جای بیقدر جهان بود آن گلشن   در و قصر زمرد دید بالا چون فلک آسا

مال علی

یکذره

[illegible]

دارابا

دگر تعجب نبود از یاقوت رمان   امیر المومنین حیدر نشسته [illegible]

چو چشم مصطفی افتاد بر روی امام دین   ز جوش اشک در ساعت کنارش گشت چون دریا

بسی مدح و ثنا سید بگفت ای سرور مردان   کنون ذات ترا دانستم از هستی در جهان یکتا

بسی از نعت و مدحش مرتضی گفته که ای سید   نبود این شمه از قدرت یکتایی بی همتا

همان شه با همه اصحاب اندر روضه آن سید   کنار ارم زور خوانت [illegible]

تو آگاهی و میدانی احدیث بلا که میگویم   نمی داند کسی دانم بجز یکتای بی همتا

منم واقف ز اسرار علوم اول و آخر   نباشد بیش من مخفی رموز عالم بالا

دم جانبخش من بنمود آن مضمر در روم عیسی   وگر نه کی نمودی مرده را در یکنفس احیا

منم مقصود آدم و کلی منم مطلوب جان و دل   منم حلال هر مشکل منم در بازارها گویا

منم لطف و منم عرفان منم قهر و منم غفران   منم حور و منم رضوان منم دین و منم دنیا

منم قاضی منم مفتی منم عرش و منم کرسی   منم با نوح در کشتی منم در طور با موسی

[illegible]

۳۹۰

یوسف

لقبم [illegible] منم یونس منم یعقوب و هم   منم شاهی که از من خواست این دنیا و ما فیها

[illegible] چو این معجز شنید از سرور مردان   بگفت ای انور رخت روشن سواد دیده بینا

[illegible] که در قاف انفاکن   همی خواهم که دنیای دگر ظاهر کنم شاها

بگفتا برو ای مرد آ برو هر جا که میخواهی   خداوند جهان با تست یارو مونس و ملجا

[illegible] خواهد عالم اعجاز خواست از خاتم   بوصف شهر آفاق دید شهری خرم و زیبا

بهر دنیا که شد [illegible] بود انجا   امام و پیشوا دیگر کسی جز او نبود اصلا

در آمد چون رسول محتشم در عالم آخر   قضا را دید پیری که شد پیدا در آن ماوا

سلامی کرد بر احمد و گفتا یا رسول الله   تو در اینجا که آمد ز روی شفقت بیان فرما

بگفتا سید مرسل که ای پیر جهاندیده   چه دانستی که هستم من رسول واحد یکتا

بگفتا پیر ای سید مقرر بود نقل ما   درین قرن و زمانه اینجا رسد مهدی نکو سیما

بود اسم شریف احمد و باشد ز روی حق   رسول حضرت الهی [illegible] امام یثرب و بطحا

بلی چو

۳۹۱

دوری تو اینجا

همین بود نقل او علامات و آثارات   شناسایی تو گویدیم خود [illegible]

چو بشنید این سخن از رسول حضرت سبحان   بفرمود پس دو مسکین ز روی [illegible]

پس آنگه پیر عرض درد [illegible] خود گو نه او   نکو [illegible] مشکلهای بالا اینجا او [illegible]

پس آنگه مصطفی گفتی دگر چند رفت در عالم   الی این ساعت [illegible]

بگفتا پیر دانستی و ز کی این نکته [illegible]   تو میدانی نمیدانم حساب اینجهان [illegible]   اینجهان اما

ز سلطان ولایت اینقدر معلوم کردم من   که باشد سی هزاران دور از سید این دنیا

بگفتا هیچ میدانی [illegible] او تا هزار ازین چند است   که تا روشن شود بر من رموز عالم بالا

بگفتا هست او تا دور که باشد سی هزاران قرن   بهر قرن دیگر سی هزار آنهم بود ای مولا

بهر سال زین اینها سی هزاران ماه ای سید   بهر ماه زین اینها سی هزاران هفته ای دانا

بهر هفته ز اینها سی هزاران روز این عالم   بهر روز اینها سی هزاران ساعت ای مولا

بهر ساعت دنیای [illegible] سید مرسل   بامر حق تعالی سی هزاران [illegible] این دنیا

بدید این شیخ را تا بعرض سید مرسل بظاهر رفت از هوش و بستر غیب شد بینا
با جوانی آمد از آن عالم شه و سر دید بر بالین ستاده ساقی کوثر بکف یک ساغر صهبا
الحمد ای سید مرسل بنوش این ساغر کوثر که تا باشد بتو وقتی به بینی این عجایب را
ز اشفاق آنشه آن شربت بنوشید از سر رغبت ورا آنها که او را دید شد از دیده ناپیدا
بحضرت سنجابن سید از شه مردان که زاینجا تا مدینه چند ره باشد بیان فرما
علی گفتا که ای سید اجازت خواه از خاتم بود هشتاد و چار الف از سنه زین شهر تا آنجا
بپاسخ گفت باب شهر علم دین که ای سید که در یک لمحه میخواهی شتن را تا بآن ماوا
ورا باید بسیاری بدست فاطمه خاتم که اینک میرسیم منهم بامر حق در آن ماوا
بامر او همچنین اجازت خواست از خاتم بدید در مدینه در زمان شاه رسل خود را
در آمد مصطفی در خانه سلطان دین حیدر که بیند نور چشم خویش یعنی زهره زهرا
علی را بر سر تخت معلی دید خوابیده تعجب کرد آن هم منتظر از بزم او ادنی

بآن دلبر

بپرسید از خیر النسا کای نور چشم من ضیا هیرای برج ارتضا کی آمد اینجا
بگفتا فاطمه دیر است آنجا میر دین حیدر بود در خواب راحت ای بهار گلشن اعلا
نبی را رفتن و باز آمدن در یک زمانی شد که خاتم را بگرداند کسی در دست خود عمدا
دو عالم از جهان عالم بیا گویم درین دفتر که رمزی از رموز سرور عالم اشتقا
ظهور جمله اسرار موقوفست بر مهدی که در عهد شریفش شد آیات نهان پیدا
درینصورت بنا باشه مردان برابر گر چرا با او برابر میکنی هر شی دلا شیدا
هر آنکو چون نظیری شد محب آل پیغمبر کجا در دین عمر آمد سر ملکت دارا
بسال هفتصد و شش چهار این نظم را گفتم که ماند یادگار از من همین بر صفحه دنیا
الهی حاضران و غایبان ملت ما را بیامرزی بحق اهل بیت و شافع فردا
سبیه بخیه در شک آید درین اخبار صدق واهی بروز حشر درماند ز هول تا بر دگر ما

قصه جنگ محمد حنیفه پسر حضرت امیر با غضنفر و کشته شدن غضنفر و تابعان او

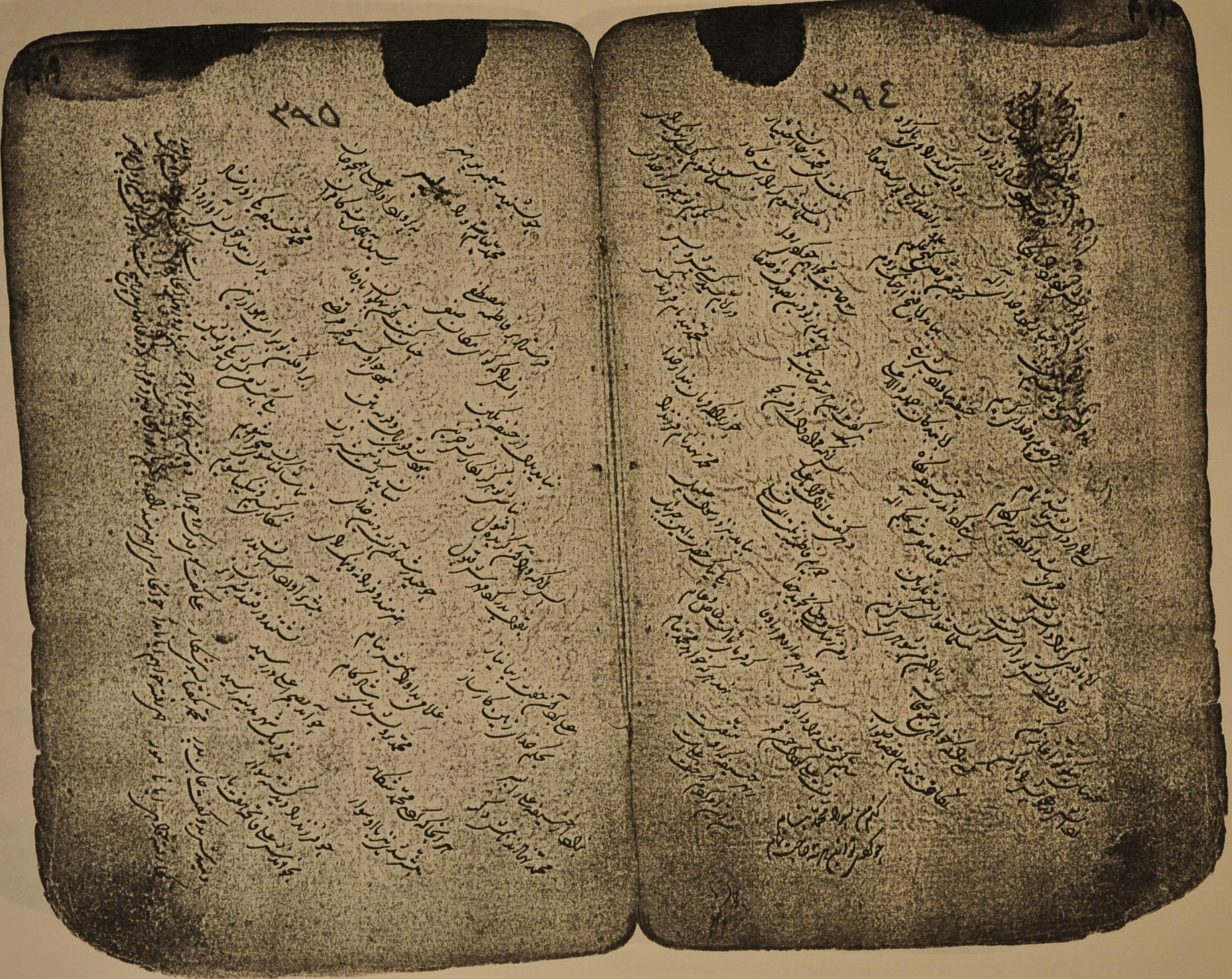

[illegible]

با سنبل انجا به بیان دهو شر در رو دخت دید حور بهشت لب بتر بهره رنگ عقیق یمین ببالا چو سروی فراز قمر دو چشم محمد در ذخیره شد [illegible]
بادار آن غنچه نهاد گوهر بهشته نکوی کس اورا نگشت همی سنگ بارید از سر همن دهان چو درج لعل و گهر همه ابرو اس بر و ذخیره شد [illegible]

[illegible]

به نیروی معنی و از خشم و کین همی دانند این جای از خلق تورد فضیلت علم امیر [illegible]
بدان الله مرا با قرابت قرین نشینیم با هر دو اینجا صبور منم دختر نامور محتشم چه سرور و صعد و ذخیره داد چه تنگ مانند از بهر شاه

[illegible]

بدو گفت دختر [illegible] آمدی نکو روی بی‌عیب و نیکو لقا روی با مدادان از اینجا کجا بنازم ترا دست این خانمان هنر داری [illegible] آمدی [illegible] بجانت [illegible] بودی

ولیکن چه گویم دلم بستدی نباید ترا از تو جستن وفا کجا بینمت ای شهنشاه آه فرو رفت در کنگ کنون با تو من بلا [illegible] از کجا آمدی [illegible] دل من بماندم بجنگ

[illegible]

همی گفت شعری و میر نجیب حزین در آوند حمله با آهنگ زبد از کف او بنید [illegible] جهان [illegible] ندیده [illegible] عشق [illegible]

عضنفر ابا نیزه [illegible] محمد ستیز بگرفت بجنگ [illegible] آن عاشق ناصبور همان دیده [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

چنین گفت [illegible] فدا | فدای تو باد [illegible] جان فدا

[illegible]

چنین گفت [illegible] | [illegible]

عضنفر بگفتا بگیریم برار | بگفتند او را [illegible] حمله در | بگفتند [illegible] اندر میان | درآمد بر آن لشکرا | [illegible] | رخ خوب شعری چو گلنار شد

برادو بجنب [illegible] عیار | بیک حمله او را جدا کرد سر | [illegible] در آخر روان | محمد بکینه نهاد [illegible] | بگفتند از آن شیر نر | فتاد او چو غنچه [illegible] شد

[illegible]

چنین گفت [illegible]

[illegible]

دم لعل و دل چشم و ابروی تو | چنین گفت شعری صد جان من | بیا و [illegible] نثار | بیامد جهان [illegible] | [illegible]

کنم جان فدای گل روی تو | فدای تو باد این صف شکن | [illegible] | که بدبخت [illegible] | [illegible] فتاد از غم او بیمار غم

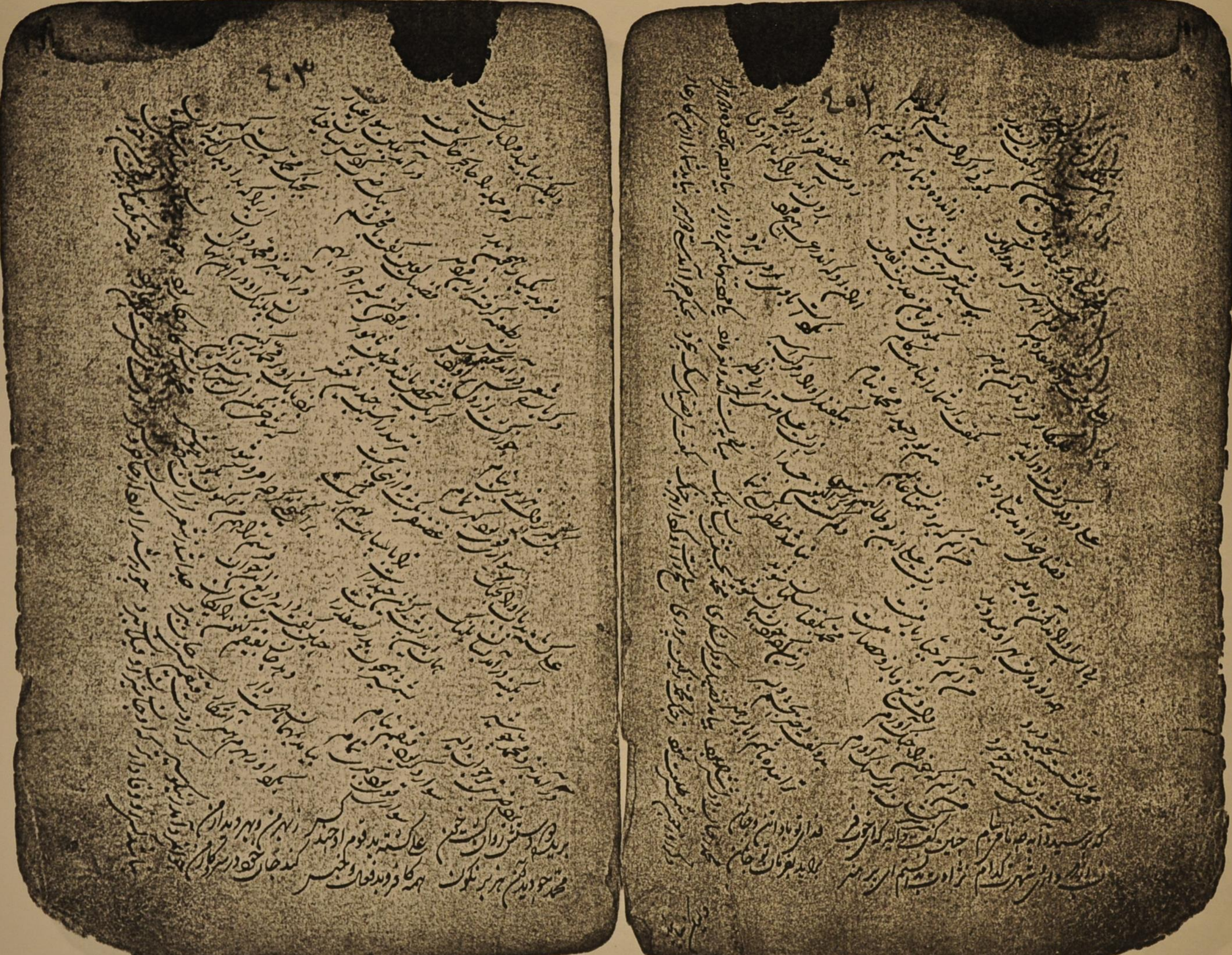

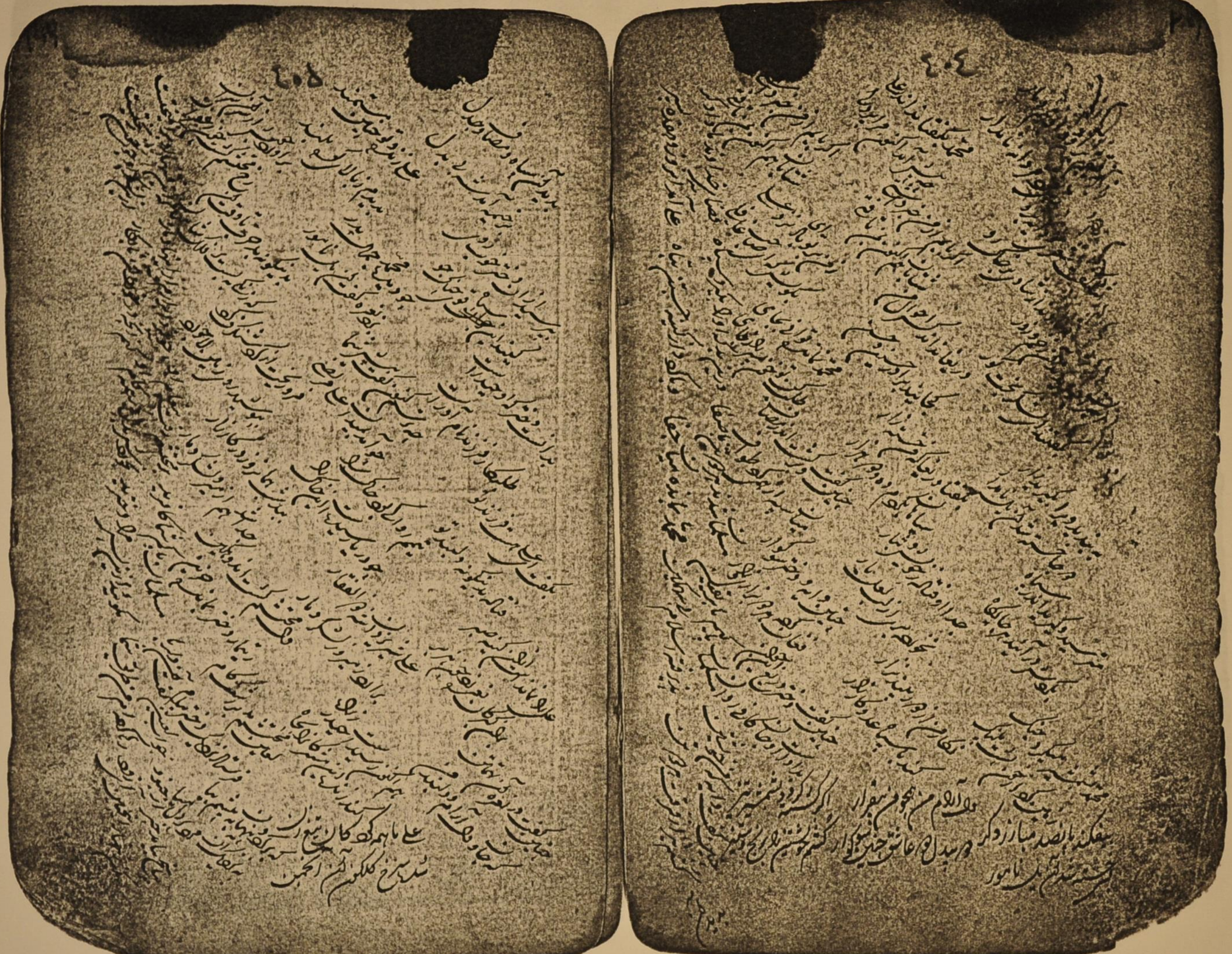

اسرار حضرت امیرالمومنین علیه السلام

[illegible]

[illegible]	ب		ا	ي	ت	ث	ث	ب	ب
س	س	خ	خ	ا	ر	و	ف	م	م
ي	ي	ر	ر	ع	ك	ق	ف	ط	ق
ا	ا	ث	ا	ل	ك	ي	ي	ل	ص
ر	ر	ح	ي	ي	ن	ق	ن	ب	و
خ	ب	و	ن	م	ك	ي	ن	م	د
و	د	ب	ب	د	ب	ا	ي	ي	ث
ب	ا	ا	د	د	د	ف	ا	ر	ر
س	س	س	س	ك	س	ث	ب	س	س
ب	ث	ث	ث	ن	ث	ي	ي	ي	ي

[illegible]

٤٠٨

[illegible] ذوالفقار

[illegible] بیامد [illegible] ذوالفقار

بگفتند لشکر [illegible] که اندر یکی

چو دید آن محتشم [illegible]

بر آورد فریاد [illegible] غم

علی شد بنزدیک خیمه فراز
علی گفت ای محتشم با سپاه
درین عالم امروز سرور شوی
تمامی بخوانم برادر بهم
چو بشنید از و این سخن محتشم
علی شاد شد گفت [illegible] اخی

بیا و ز شعری [illegible] بیش نیاز
مقر شو به پیغمبری از اله
در آن خلد فردوس اندر شوی
تو باشی مرا [illegible]
مسلمان شد او با تمامی حشم
نثار تو فردا کنم [illegible]

٤٠٩

علی خطبه خواند اندر آن بنام جلیل
شدند شاد [illegible] وکیل

[illegible] بسازم [illegible] تمام
که [illegible]

بدو گفت [illegible]
که جمله [illegible]

صد اشتر و صد [illegible]
بدادار [illegible] داد

[illegible] محمد [illegible]

[illegible] که [illegible] بسی [illegible]

علی گفت ای محتشم [illegible]

[illegible]

حنیفه [illegible] زنان سر بسر
در آورد او را [illegible] فتح و کام
سه روز و سه شب [illegible] دعوت مرتضی
چنین [illegible] قصه تا [illegible]

بکردند سوی عرب [illegible] شهر
عروسی بکردند سالی تمام
بخوردند با هم بصدق و صفا
که گفتم [illegible] کنون [illegible]
[illegible] بر محمد علیه السلام

الا ای ظالمان [illegible]
به که دختر بد ابه روان

[illegible] کشته شدن قلبان پادشاه موصل

اول [illegible] بنام حضرت پروردگار   جاعل الظلمات والنور خالق لیل و نهار
صانعی کو داد با ترکیب انسان امتزاج   این عناصر را که رطب و یابس اند و سرد و حار
قادری قدرت نمائی کاورد صنعش برون   دُرّ دریا زر ز کان گوهر ز خارا گل ز خار
کرد [illegible] از قدرت برانگیزد ثمر   گاه آرد قطرها بیرون بحکمت آشکار
مالک الملکی که سازد لطف و قهرش در جهان   گه یکی را تاجدار و گه یکی را باجدار
بر رسول و آل و اصحابش باد صلوة و درود   کافریند ایزد ز مهر حب و بغض نور و نار
بعد حمد خالق و نعت رسول هاشمی   یک ولایت نامه دارم بس عجایب گوش دار
کیست کو بعد وفات خود بچندین قرنها   اینچنین قدرت نماید جز ولی کردگار
راوی اخبار این معنی روایت میکند   از عجایبهای حیدر این شه دلدل سوار
کز زمان هجرت پیغمبر آخر زمان   پانصد و پنجاه و یکسال آمد از روی شمار

پادش

پادشاهی بود در موصل که قلبان نام داشت   کینه جوی مرتضی بد آن لعین نابکار
داشت او پس عاقل وزیری خوب روی نیکنام   مصطفی و مرتضی را از دل و جان دوستدار
کرد آهنگ طواف کعبه روزی آن وزیر   دست بسته دستور آمد پیش شاه شهریار
گفت شاها در هوای حجه ام عمری دلم   بود این ساعت اجازت گر دهی [illegible] انتظار
روی می‌آورم باشد که از توفیق حق   کعبه دریابم که بخدمت باز آیم بنده وار
گفت آن ملعون وزیر خویش را چون میروی   هست پیغامی مرا پیش رسول نامدار
در مدینه چون رسی رو نزد قبر مصطفی   پس سلام من بگو وانگه پیام من گذار
گوی ای سید چه دیدی باز کو از بوتراب   کز میان آنهمه اعیان و اصحاب کبار
بی سبب او را بدادی مرتبه برگزیدی   وانگهی کردی بدامادی خودش بی اعتبار
منصب و مالش چه بود و دولت و جاه و جلال   خود نبی را زیبد اینها ساعتی بی اعتبار
این حکایت چون فرو خوانی تو بر مصطفی   هر جوابی کان برون آید خبر نزد من آر

یکدمی بگماشت پنهانی متوکل بر وزیر   گفت از و باشید آگه در مدینه نهان
هر حدیثی کو بگوید بر سر قبر رسول   زود دهیدش من خبر از بدنی گفت و گذار
رفت با خیل و تجمل در ره کعبه وزیر   ز اشتیاق کعبه او را چون شده صبر و قرار
می‌نمود او تردد تا که بر حسب مراد   در مدینه زد علم از بعد اندک روزگار
چون قرینش با متوکل دید با آتش وزیر   قصه شه بگذرانیدش او ز روی اضطرار
کرد غسلی و نبرد در روضه پاک رسول   رفت از راه نیاز و از سر حلم و وقار
چون زیارت کرد و گفت ای صدر و بدر کاینات   رحمت عالم حبیب حضرت پروردگار
میرساند پادشاه مر صلت بعد سلام   وز تو میپرسد چه دیدی کز علی کز هر دیار
سروری از هر دیاری چون به پیشت آمدند   دختر خود را بدادی نبود زان هیچ عار
یک یکی در پیش قبر شاه مرسل باز گفت   از مظنه آنچه با وی گفته بود آن خاکسار
چون از آن فارغ شد آمد سوی منزلگاه خویش   زار نالان گشت بسیاری حزین و سوگوار

شب در

شب در آمد تکیه کرد و چشمش اندر خواب بود   خویشتن را دید در موصل نزد [illegible]
همدران مصطفی و مرتضی را دید هم   با حسین و با حسن گشتند [illegible]
زد بر آن قلبان بد بر حمله سلطان رسل   کای سگ ملعون مردود لعین [illegible]
بهر چه در دل گرفتی دشمنی مرتضا   آنکه کرد آن روز عزیزش از چه [illegible] خار
عار گفتی بایدت از وی که دادی دخترش   من بدو ابا دادی او دارم هزاران افتخار
منصب و جاه و جلالش گفته بر گو چه بود   شمه بر گویم از یک آن ز روی اختصار
منصب او گفته حق در انما و هل اتی است   نیست کس را غیر او این منصب و این اقتدار
مال چه بود دنیی و عقبی طفیل ذات اوست   خلق عالم سر بسر هستند او را صدقه خوار
چون تو کوری کی بادراک کمال او رسی   شپرک کی ره یابد اندر حضرت خورشید بار
ذره از پرتو نور جبینش آفتاب   قطره با نسبت کف عطا بخشش بحار
خویش گفتی ندانی قاتل کفار اوست   کرده در روز وغا شیران عالم را شکار

کشته همدست خیبرگیر ضرب تیغ اوست   صد هزاران همچو عمرو عنتر و جن ذو الخمار
گفت جبرئیل در وصف جوانمردی و تیغ او خدا   لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار
در همه وقت و همه حال و همه جا هست   در همه رو در همه کاری مرا او هست یار
مقتدای دین و شاه سلیمان منزلت   قاضی باز و کبوتر داد از مار و جار
نوش گر بر لب نهی با کین او گردد چو زهر   زهر اگر با حب او نوشند باشد خوشگوار
در قیامت چون بحکم قادر جبار اوست   میر محشر ساقی کوثر امیر خلد و نار
بی رضای او نشاید یافتن جا در بهشت   بی ولای او کسی از دوزخ نگردد رستگار
گر همی خواهی که در محشر نجاتت رو دهد   تخم مهر مرتضی باید در زمین دل بکار
هر دلی کو را نباشد سکه مهر علی   هست قلب آن و نزد الله نقد ایمانش عیار
هیچ در وی قول پیغمبر نیامد کارگر   بود او را چون نفاق و کینه ورزیدن شعار
در غضب شد مصطفی و گفت اقتله یا علی   تیغ بر دار و برآر از جان این منکر دمار

دید حیدر

دید حیدر بر سر تخت آن منافق خنجری   بود بس بیحد قیمتی آن خنجر گوهرنگار
از سر قدرت امیرالمؤمنین پیشش گرفت   سر برید و سر زد از آن خنجر [illegible] آبدار
بعد از آن آن خنجر آلوده خود را در زمان   شاه در دل آن ملعون به پیچید استوار
بود بر بالای تخت آن لعین طاق بلند   از بلندی طاق همچون [illegible] این جا حصار
کرد امیرالمؤمنین همت ولایت بود دراز   بر سر آن طاق آن خنجر اندر طاق [illegible]
چون چنان دید از صلابت آن وزیر از خواب   پای تا سر در عرق گشته و در دیده اشکبار
در زمان فرمود تا کردند روشن شمع را   از برای آنکه آن شب بود ظلمانی و تار
گشت در ساعت بسوی کعبه حاجی شد روان   در میان بحر حیرت بود که آید در کنار
از سر صدق و صفا بگذارد آن حج باز گشت   تا دیار خود شتابان بود در لیل و نهار
کامران در موصل آمد بعد اندک مدتی   دید موصل سینه پر حسرت حزین و خوار و زار
هر کجا رندی لئیمی بود در بازار و شهر   جمله را در طوق دید و غل کشیده در قطار

ناگهان گفت کاندر قصر بود خود بخواب — بسته درها پاسبانان از یمین و از یسار
[illegible] گشت گوشش نمیداند که کیست — این سبب دارند خلقان این چنین در گیر و دار
از تعجب گشت حیران و سراسیمه وزیر — صورت آنحال را پرسید از خویش و تبار
[illegible] دید با خواب حیف آن قصه وزیر — صورت آنحال را پرسید از اهلان کار
[illegible] بسی با دانش و فرهنگ بود — بر بساط پادشاهی مانده از روی یادگار
رفت در مسند عجب بنشست آن وزیر خرد — گفت ای شهزاده جست از خم مسکینان بدار
حضرت شاه ولایت گشت او را در آنکه بود — در دلش از دشمنی آن غمبر غبار
صورت آن واقعه کردند در پیشش بیان — هر چه دیده بود در خواب آن وزیر کامکار
گفت شهزاده بدین معنی دلیلی بایدم — تا که باشد روشن و گردد غم ما غمگسار
پس وزیرش گفت بر بالای تخت آن طاق بین — خنجری آنجاست کو خادم بیا من آر
گشت ثابت بر همه آن خنجر علی مرتضی — آنکه گفتندش مظهر کل عجایب کرد کار

چون برید خنجر و روباه زهر آلوده بود — خاطرت گیرد قرار و شک کند [illegible]
گفت تا بردند آنجا که بانی بس بلند — خنجر آوردند پیش آن پسر [illegible]
شاه را دو خنجر و روباه خون آلوده دید — آتش حسرت بر آورد از دل و جان [illegible]
قصه خوابی که دیده بود بنوشته وزیر — پیش او بنهاد و گفت اینست [illegible]
صورت آن واقعه برخواند شهزاده تمام — گشت از آن سان واقف و [illegible]
چون شدش معلوم کان حضرت ولایت آیت است — از پدر بیزار شد از کرده خود شرمسار
رفت آن شرک و نفاقش در زمان از دل برون — در زمین افتاد و آمد در مقام اعتبار
مذهب حیدر گرفت و گفت لعنت بی دریغ — بر یزید و ابوسفیان و مروان حمار
بندیان را جمله از زندان و بند آزاد کرد — داد بیحد صدقه هر کس که بدش خواستگار
[illegible] ولایت همچو شهزاده همه مومن شدند — هر که بودند اهل شهر هم صغار و هم کبار
بعد از آن فرمود قندیلی مرصع ساختند — خوشنما آورده بر روی در و [illegible]

[illegible] شاه نجف قندیل را | از نسیم مهر شاهش چون گل خندان اعذار
چون بجا آورد ترتیب زیارت آنکه او | که برسادات آنجا سیم و زر بیحد نثار
[illegible] در روضه آن قندیل را او بخت | گشت از شادی دل شهزاده همچون نوبهار
[illegible] یافت آمد شادمان در شهر خویش | ناگه با وی فضل و توفیق اله بود یار
[illegible] آن شهزاده که بد نام | جمله آن گفتند اگر چه هست نامی مستعار
این ولایت در همه جمله جهان مشهور بود | گفت نظمی بنده هم مانند در شاهوار
گر سلیمی لاف و مهر جان سپاری میزنی | در طریق دوستی شاه مردان جان سپار
چون مدار دین و ایمان بر غلام مرتضاست | تا که باشی زنده سر از مهر خطش بر مدار
از علی و یازده فرزند جو راه نجات | زانکه بنمود راه حق جز مذهب هشت و چهار

معجزه حضرت امیر المؤمنین در بیان آنکه محب ایشان را عذاب نمیکنند

من مستم و رندم و قلندر | میخواره و معربد و مخمر

با چند

با چنگ و چغانه در خرابات [illegible]
لعنت بر آنکه [illegible]
[illegible]
لعنت بر آنکه [illegible]
آن حیدر صفدر [illegible]
لعنت بر آنکه علم و دین [illegible]
لعنت بر آنکه مصطفی را [illegible]
لعنت بر آنکه هر که آن نداند | کمتر بود از جهود و کافر
در دور ز خلیفه‌های عباس [illegible] مهدی بد و بعد ناصر احمد [illegible]
در وقت چنان [illegible] کافر [illegible]
در دور ز دوانقی ستمگر | هشیار و دلیر و خوب منظر

[illegible]

گفتم [illegible] بشنو [illegible] علی بحقیقت [illegible] گفتم بشنو که در سلسله اصل گفتم تشنگی بر آب گفتم که بمنجنیق بشکست باد گفتم که علی کشته اولاد [illegible]

در نقب مسجد اندر شد قلعه و نبادر سر مستحر بشکست علی چو بند منکر حیدر زتیغ و خنجر از خندق و کندر در خیبر حیدر بگرفت عمر و عنتر

باد اسم من فدای حیدر

[illegible]

تا زنده کنم بحکم داور

گفتا که ولایت دگر گو گفتا که بعهد خود ز مردان میکن متوالی علی را [illegible]

تا جان و دلم شود منور عبد الملک آن لعین کافر از هاشمیان صغار و اکبر [illegible] در ره کعبه [illegible]

[illegible]

حکم است موالی علی را [illegible]

از حکم او کنند در بر   آزاد کنند روز محشر [illegible]

در منقبت امیر المؤمنین علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

ای دل بلهو و هرزه مکن عمر خود تلف   از جان بگو تو مدح علی شه نجف

گر آمدی ز پشت پدر طیب و حلف   از در مهر ال علی سینه کن صدف

بشنو تو این دعای خلایق ز هر طرف

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

از بعد شاه مدح شه انجمن بگو   فصلی هم از فضایل فضل حسن بگو

با باد نوبهار ببر و چمن بگو   در مصر و شام و چین و خطا و ختن بگو

از هیچکس مترس بصدق این سخن بگو

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

یارب بسلام ما بشه کربلا رسان   گردی ازان دیار مبارک کار رسان

بر حضرت حسین درود و نثار سان   خود را بر آستانهٔ دار الشفا رسان
بر خوان این دعا و دولت را دوا رسان

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

زین العباد آدم آل عبا بود   شاهان دهر را بدرش التجا بود
دریای جود و معدن صدق و صفا بود   گفتا هر آنکه بنده خاص خدا بود
پیوسته درد خسته دلان را دوا بود

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

باقر که بود در همه عالم بحق امام   مامور امر او شده از خاص تا بعام
بزدود از جهان همگی ظلمت و ظلام   مشغول بد بطاعت معبود صبح و شام
در سجده او چو رفتی و گفتی علی الدوام

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

صادق که شرع دین نبی را صفا گرفت   عالم ز نور پرتو او صد ضیا گرفت
چرخ از شرف بخاک درش التجا گرفت   عمری اگر چه طاعت راه خدا گرفت
دستش ولیک در همه دم این دعا گرفت

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

کاظم که بود در ره حق پاک و مستقیم   در روز و شب همیشه نام خدا بودش ندیم
آن بحر علم و جود و سخا آن در یتیم   چون جد پاک بر همه کس مشفق و رحیم
او را گشته بود در این دعا مقیم

یا مظهر العجایب عونا لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی

شاهی که کحل اهل بصر خاکپای اوست   دایم شفای خلق ز دار الشفای اوست
گردون مطیع و چرخ بفرمان رای اوست   شاه رضا که حکم قضا بر رضای اوست
بشنو ز روی صدق که اینخود دعای اوست

یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی
[illegible] آن تقی پاکدین چه گفت   آن سید مطهر بی کبر و کین چه گفت
[illegible] آستان زده رهی چه گفت   بگشای چشم معنی و نکته ببین چه گفت
[illegible] خوش کوشش کن در نفس و ببین چه گفت
یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کلهم و غم سینجلی
بعد از تقی امام بحق نیست جز نقی   ای آنکه پیروی بحقی حضرت نقی
گر مومنی و خوب خصالی و متقی   بر کوری خوارج بدگوهر و شقی
برخوان بصدق اگر تو مسلمان مطلقی
یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی
بعد از نقی امام بحق شاه عسکری است   اسلام و دین ز بازوی تیغش منور است
سلطان هفت خلد و شه هفت کشور است   نور البقاست در همه عین مطهر است

بشنو تو این دعا که بتحقیق باور است
یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی
ای دل ظهور مهدی آخر زمان رسید   هنگام عدل کوکبه خاندان رسید
خلقی اگر ز شدت اعدا بجان رسید   لیکن زمانه امن و امان رسید
بشنو تو این دعا که بهفت آسمان رسید
یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کلهم و غم سینجلی
یارب دمی که رحلت دار البقا کنم   این تیره خاکدان جهان را رها کنم
چون میل از این سرا بسوی آن سرا کنم   در ساعتی که جامه جان را قبا کنم
آن فرصتم بده که همین این دعا کنم
یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوک کل هم و غم سینجلی
هر مومنی که متقی و پاکدین بود   با مهر پنج فرق دشمن همقرین بود

وانکه دشمن [illegible] دوستی طیبین بود   گر شاد باشدش دل و گر خود غمین بود
او راه صبح و شام عطایش همین بود

یا مظهر العجایب عوناً لنا علی   ادعوك لكل هم و غم سینجلی

ترجیع بند در منقبت

ای آفتاب نور الهی جمال تو   عالم فروغ یافت ز فیض کمال تو
شد لافتی گواه که نبود مثال تو   حبل المتین و عروه وثقی گواه تو
کفار شد ز روی زمین پایمال تو   از ما سلام بر تو و اصحاب و آل تو
خواهی که به شود ز بد آن گه حال تو   خوان تا رسد ستاره دولت بفال تو

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای رهرو تو مهر شاه ولایت بجان بکار   رو خویش را ز سلک غلامان وی شمار

آن حیدری که دین نبی کرد آشکار   نه چرخ را انجاک در زوی یافت اعتبار
از آسمان خدا است فرستاد ذوالفقار   یعنی از دست نصرت اسلام آشکار
پیوسته گر ترا است بتن عقل و هوش یار   برخوان ز صدق تا شوی از غصه رستگار

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای دل امام و راهبر و پیشوا که بود   زوج بتول و ابن عم مصطفی که بود
بحر علوم و مخزن جود و سخا که بود   بر دوش مصطفی که نهاد دست و پا که بود
آنکه هست در دلها که برید و دوا که بود   بعد از نبی مقدم آل عبا که بود
گر پرسدت کسی که ولی خدا که بود   با او بگو بجز علی مرتضی که بود

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

یا شاه اولیای علی شحنهٔ نجف   گردون ز آستان درت یافته شرف
[illegible] و جمله ذرات چون صدف   دارم ز بهر مقدم تو نقد جان بکف
ای [illegible] موحد بگذر ز نکته هر در صف   خواهی که بر تو کشف شود سر لو کشف
رو دامن علی ولی را مده ز کف   از جان و دل بگو با اخلاص لا تخف

یا قاهر العدو یا والی الولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

حیدر علیست آنکه شبی بی وضو نخفت   هرگز ز بهر نفس سخن غیر حق نگفت
خرم کسیکه مهر علی را بجان بگفت   خوش وقت آنکه خاک رهش را بدیده رفت
هر کو محبت او در چمن همچو گل شکفت   در مدح حیدرم دلم در معنی بسی بسفت
روزی غزا بجنگ احد مصطفی بگفت   آندم که در ملامت کفار بود خفت

یا قاهر العدو یا والی الولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای مدعی تو از تکالیف حب ببر   تا چند دیگ جهل پزی ز آتش هوس
گوهر بجهل عمر گرانمایه را عبیر   مانند شیر ز قافله جهد بکن [illegible]
آخر دمی نبات و مشو کمتر از جسر   [illegible] در مرغ بود ارزش [illegible]
چون خود ترا بغیر دگر نیست دستگیر   آواز خوش بکن که تو خواهی بهر بسر

یا قاهر العدو یا والی الولی

یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای بیخبر بدانکه بود این بیان تو   فردا که جان برآید از تن ناتوان تو
در خاک تیره دفن کنند استخوان تو   چون سایلان قبر بپرسند نشان تو
گر نیست بی محبت حیدر بجان تو   گویا شود بنام الهی زبان تو
از منکر و نکیر نباشد زیان تو   برخوان ز جان حدیث و درود جان تو

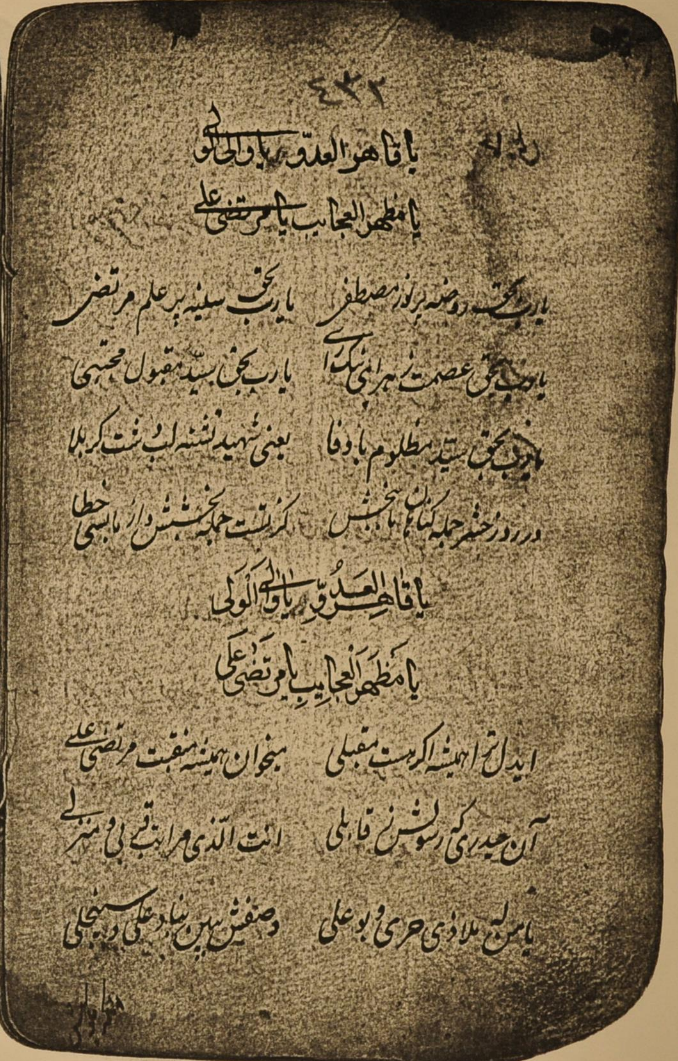

۴۳۲

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

یا رب بحق روضهٔ پر نور مصطفی   یا رب بحق سینهٔ پر علم مرتضی
یا رب بحق عصمت زهرای نیکرای   یا رب بحق سید مقبول مجتبی
یا رب بحق سید مظلوم باوفا   یعنی شهید تشنه لب دشت کربلا
در روز حشر جمله گناهان ما ببخش   گر ز تست جمله بخشش دار ما بسی خطا

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ای دل ترا همیشه اگر هست مقبلی   میخوان همیشه منقبت مرتضی علی
آن حیدری که رسولش ز قایلی   انت الذی مرا بت قربی و منزلی
یا من له ملاذی حری و بو علی   وصفش ببین بناد علی دیه جلی

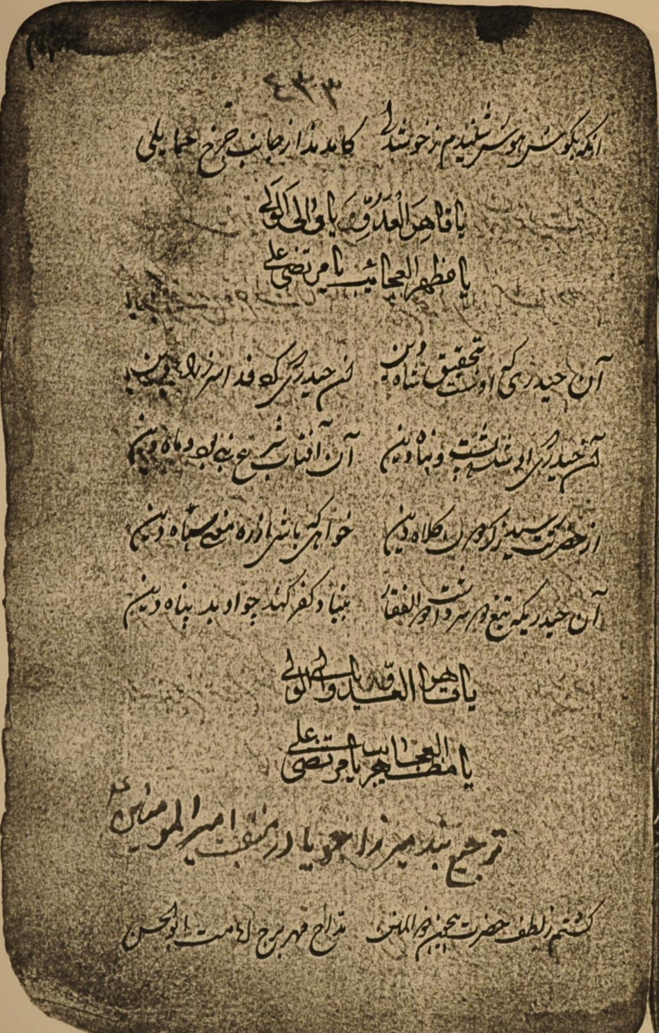

۴۳۳

انکه بگوش هوش شنیدم ز خوشدلی   کامد ندا ز جانب چرخ حمایلی

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی

آن حیدری که اوست بتحقیق شاه دین   آن حیدری که فدا [illegible]
آن حیدری که اوست شه‌ست و پناه دین   آن آفتاب شرع عرب بود ماه دین
از حضرتت سید ز کونین کلاه دین   خواهی که باشی اذره مهر شاه دین
آن حیدری که تیغ دو سر داشت ذوالفقار   بنیاد کفر کند چو او بد پناه دین

یا قاهر العدو یا والی الولی
یا مظهر العجایب یا مرتضی علی

ترجیع بند میرزا جویا در منقبت امیر المؤمنین ع

گشتیم ز لطف حضرت بیچون ذو المنن   مداح مهر برج امامت ابو الحسن

بر لوح دل چو جوهر آئینه حک باد   باشد نقیر منقبت او اگر سخن
خصمش شکست قهر تو با حب علی بود   آرام شد از قهبا شمشیرت اهرمن
هر کس بگفت مدح تو چون لخت دل مباد   چون غنچه همی لاله زبانیست در دهن
آلوده است آب هاج سخن   مانند شمع بار زبان دشمن بدن
خورشید از نمونه قدرت شراره   ماه از بهشت خلق تو یکبرگ یاسمن
هر غنچه کان دل آگاه گسسته است   باشد ز نسیم لطف تو زینت ده چمن
هر کس ز باد ولای تو رخت از زمانه بست   زیبد بهک غنچه اش ز برگ گل کفن
پرسند چون ز تربت من منکر و نکیر   گردد بیان دو مصرع رنگین ز ما من

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است
آئینه خدای نما مرتضی علی است

طاعت بغیر محبت او کی شود قبول   فرع ولای شاه بود صحت اصول

سالم بود دعا اش ز آسیب دست لعن   انور داد حب علی خلعت قبول
دایم برنگ غنچه شاخ شکسته باد   گلشن بهار دشمن او مجمر خمول
نبود سزا بجز تو برادر رسول را   بانوی خانه تو نزیبد بجز بتول
خواهد که تلخکامی مردن چشاند شر   جان در تن عدوی تو تلخی کشید حلول
باشد ز نور مهر تو گر عکس مدعا   صورت پذیر گردد آئینه حصول
نحس رو فرو بلجه ادبار شد که نیست   در طالع ستاره خصمت بجز افول
حب علی مدار ز هر ناکسی طمع   حب علی مجو ز هر سفله فضول
ذاتی درست وصف سراینده اش خدا   ذاتی درست مدح سگالنده اش رسول

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است
آئینه خدای نما مرتضی علی است

دل را ز فیض منقبت وا رهان ز غم   یا مرتضی علی ورا صاحب کرم

در حشر نعت تعلّلم و مخالفت   جرم دو آب کشته کم و بیش و کم
با هم بندد چو شد طلبش باب احتراز   در سینه دل ز شوق تو چون طایر حرم
تا چشم بر آمدن یار رفتنش   خصم تو چون راه عدم میزند قدم
در تیره رو افکند چو زبانه مهتاب بر   صد گام از حدوث عقب تر فتند قدم
با آفتاب همت او کم ز ذره است   یکجا شوند جمع اگر سایر همم
تا حشر زنده ایم مهر سر از بنده است   در بستر ما و جز ندا اگر عدم
حق شاهدیست که غیر از دروغ نیست   بنهاد اگر بکف پای تو قسم
در روز حشر آنکه شفیع خلایق است   بر حوض کوثر آنکه بود ساقی امم

کان سخا و بحر عطا مرتضی علیست
آئینه خدای نما مرتضی علیست

کم گشته نیست ضلال از هدایت است   هر دل که در محبت شاه ولایت است

شاها توی که از دین حسن عاملست   سر رشته نظام هدایت کفایت است
هر دشمنی که تهمت جرات نکو بدست   روز جزا بغیر تو چشم ضعیف است
افسوس کسیست که رد کوی تا طلبش   پیچان ز برک آن تو چنین شیر بیشه است
دو هند گشته طبع ناطقه ام بمدح تو   اینجاست که صریح نکوتر کنایت است
حکم تو بسته است لب چرخ بهر آنکه   ورنه هم از برای تو صد حکایت است
محرم دم تو از شربت کوثر نمیشویم   این حسنه بی مبالغه عین عنایت است
منصوب اگر مه معصیتم از نهایت   یا مرتضی علی کرامت بی نهایت است
ای ز دین شبستان کفر بار   بعد از رسول آنکه چراغ هدایت است

کان سخا و بحر عطا مرتضی علیست
آئینه خدای نما مرتضی علیست

بر روی آفتاب که شد زیب روزگار   باشد ز خاک در که او رنگ اعتبار

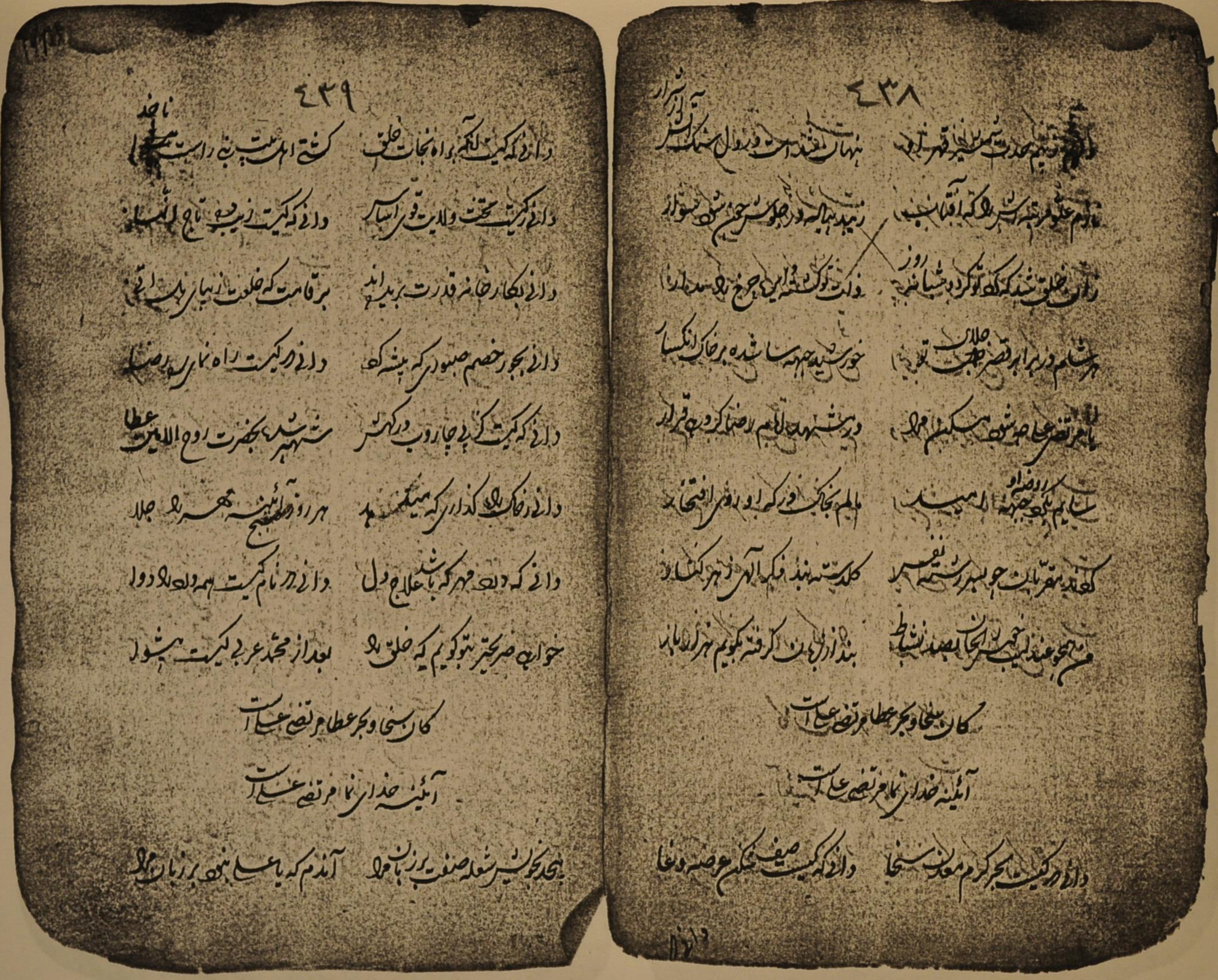

[illegible] حدیث نیم شیر قهر او   پنهان شده است در دل سنگ آتش از شرار

عالم علو مرتبه اش را که آفتاب   زیبد بپایه در جلوش چون شود سوار

زان خلق شد که گوی تو گردد شبانه روز   ذات تو گشته این چرخ بی مدار

هر شام در برابر قصر جلال تو   خورشید جبهه سا شده بر خاک انکسار

یا مرتضی علی چو شود همسکین ما   در بهشت [illegible] رضا کرده قرار

سایم بکوی جبهه امید رضای او   مالم بخاک در که او روی افتخار

[illegible] چو سبزه رسته تقصیر   گلدسته بند فلک آهی ز هر کنار

من هیچ عندلیب خبیر الحان بصد نشاط   بند از زبان گرفته بگویم هزار بار

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است

آیینهٔ خدای نما مرتضی علی است

داند در کیست بحر کرم معدن سخا   داند که کیست صف شکن عرصهٔ وغا

داند که کیست آنکه بره نجات خلق   کشتی اهل بیت نبی راست ناخدا

دانی که کیست تخت ولایت قوی اساس   دانی که کیست زیب ده تاج انما

دانی بکار خانهٔ قدرت بریده اند   بر قامت که خلعت زیبای لافتی

دانی بجور خصم صبوری که پیشه کرد   دانی در کیست راه نمای ره رضا

دانی که کیست کز پی جاروب درگهش   شهپر شده بحضرت روح الامین عطا

دانی ز خاک پای که گذاری که می‌کشند   هر روز صبح آینهٔ مهر را جلا

دانی که داروی مهر که باشد علاج دل   دانی در نام کیست همه درد را دوا

خواهی صریح تر بتو گویم که خلق را   بعد از محمد عربی کیست پیشوا

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است

آیینهٔ خدای نما مرتضی علی است

پیچد بجوش شعله صفت بر زبان مرا   آن دم که یا علی بنهد بر زبان مرا

[illegible] با علی ولایم در تمام عمر · نام خدا کفاف بود حرز جان مرا
[illegible] داده‌ام بحصن حصین محبتت · سر تا سر جهان بشود دار الامان مرا
[illegible] از این زیاد زبیداد حادثات · دل در فشار پنجه غم خون چکان مرا
[illegible] زبانه و لنگ شاه ولایتم · بنما ز من عزیزتری در جهان مرا
چون [illegible] از سگان شیر خدایم روا بود · که مقتدای خویش شمرند انس و جان مرا
یا مرتضی علی نه همین در دم حیات · مهر تو در تن است بجای روان مرا
در تنگنای گور هم از شوق دیدنت · چشمی بود چو شمع بهر استخوان مرا
آهنگ سیر ملک عدم را کنم چو ساز · جویا همین ترانه بود [illegible] جان مرا

کان سخا و بحر عطا مرتضی علی است
آیینه خدای نما مرتضی علی است

معجزه در بیان خلعت آوردن حضرت جبرئیل از بهشت برای حسنین در روز عید

هر که را بوده از ازل بخت و سعادت یار · دوستی مصطفی و مرتضی کرده اختیار
آن حبیب حضرت حق رحمت للعالمین · این وصی و نفس پیغمبر ورا کرد کردگار
داد دو فرزند او را هم حسین و هم حسن · در شرف هم خلق و هم عالم بدیشان اعتبار
آن دو هادی شریعت دین بر راه طریق · آن دو در دریای کرامت آن دو در شاهوار
بسکه بودند آن دو شه بر حضرت سید عزیز · اکثر اوقات شان میداشت بر دوش و کنار
از قضا عیدی رسید و جامه‌های نو بنو · بود طفلان عرب را زینت و زیب و قرار
آمدند آن دو شهزاده به پیش جد خود · کای حبیب حضرت حق وی رسول کردگار
هست روز عید و جمله جامه‌ها را نو بنو · چون همی بینیم طفلان عرب را [illegible]
ما که فخر آدم و مقصود کل عالمیم · عیب خود دارم لباس کهنه میداریم عار
چون ز فرزندان خود بشنید سید این سخن · ز آتش اندر سینه افروخته او را عذاب
گفت یا رب چیست خود تو شاهم از چه لباس · در بلا جامه شاها مرا غمگین مدار

در زمان آورد از جنت دو حله جبرئیل   تا رسید تا دل شهزادها گیرد قرار
هم بعرض گفتند هست آی سفید این حلها   خلعت رنگین همی خواهیم بهر ما بیار
گفت پیغمبر کدامین رنگ را دارید اختیار   تا بفرمان خدا آن رنگ گردد آشکار
گفت شهزاده حسن من سبز میخواهم لباس   پس حسینش گفت رخت سرخ گلگون اختیار
ملتفت میریخت آب و مصطفی بر جامها   دست می مالید تا رنگش نکو و مستعار
هم بصنع حق یکی سبز و دگر گشت آن سرخ   هیچ رنگ آمیز در عالم نکرد آنگونه کار
مصطفی گفتا مرا زین رنگهای مختلف   دل کباب و آب میشود ای جبرئیل جان نگار
راست گو تا چیست قید رب حضرت حق را درین   کاتش حسرت بر آید از دل و جانم شرار
جبرئیلش گفت ای سید تو هم دانسته   لیک صبر آور به پیش دل بجای خود گذار
حق همیگوید که بعضی امتان بیوفا   از تو برگردند در دل شان شود کبر استوار
با دو فرزند عزیزت ظلم و بیدادی کنند   بد سبب آن قوم ملعون ملعنید نابکار

در کجی

آن حسین را ابرهم گلگون شد اول آنک   وان دگر را تشنه خون ریزند و گریند زار
جبرئیل این قصه جانسوز را تا شنید بگفت   سوخت جان آل پاک از این غم گشت چشمش [illegible]
مصطفی دید گریان آن حبیبان خیر النسا   گفت ای جان پدر دشمن تو بادا اشکبار
موجب گریه ندانم چیست بامن راست گو   ورنه خواهد کرد جانم بیقرار از تن فرار
مصطفی گفتا بگویم گر تو ننمائی جزع   در بلا و در مصیبت صابری سازی شعار
مصطفی ظلم آن تبهکاران و قتل فرزندان خود   گفت با خیر النسا شاه رسل فخر کبار
فاطمه گریان بشد از دیده می بارید آب   بهر آن دو گلبن جنت چو ابر نوبهار
فاطمه گفتا بگاه قتل فرزندان من   بر سر ایشان که خواهد بود از خویش و تبار
گفت پیغمبر که ای عصمت نه من باشم نه تو   نه پدرشان حیدر صفدر شه دلدل سوار
فاطمه گفتا که ای بابا یتیمان مرا   کیست گو دارد تعزیت آن روز با صد اضطرار
گفت پیغمبر محبت دوستان مرتضی   گر میان جان و دل ما بنشسته باد دوستدار

هر که باشد اول روز محرم تا دهم	بهر آن بی تعزیت دارند مرا هر دو بار
آفریند حق بقدرت بر سر خاک حسین	از ملک هفتاد صف در هر صفی هفصد هزار
تا قیامت از برایش تا بروز رستخیز	نوحه میگویند و میگریند و می‌نالند زار
هر که از دیده چکاند قطره بهر حسین	تا بحشر آمرزشش خواهند از آمرزگار
چون شنید این مصطفی خیر النسا خاموش شد	تا نگیرد خاطر شهزاده‌ها را گرد غبار
شنیده

بهر تو زندان همیشه فاطمه از سوز دل	با دل پر حسرت و با چشم گریان زار زار
بار دیگر از سر حلم و حیا شهزاده‌ها	پیش جد خویش رفتند کای حبیب کردگار
هر بروز عید امروز از صبیان عرب	نیست غیر از ما کسی کو نیست بر اشتر سوار
کودکان جمله سوار و ما پیاده میرویم	چاره سازا از کرم ای جان حبیب ابرار
مصطفی گفتا که ای جانان جد خویشتن	من شتر باشم شما را از سر حلم و وقار
بر نشانید آنگهی هر دو شه را بر دوش خویشتن	آن یکی را بر یمین آن دگر را بر یسار

باز گفتند

باز گفتند این دو شهزاده صبیان عرب	هر یکی دارند در کف اشتر خود را مهار
مصطفی از بهر خاطر جوی آن هر دو شاه	داد اندر دست ایشان گیسوان مشکبار
باز گفتند این دیگران عف میکنند	گر تو عف هم میکنی ما شیم بیک [illegible]
غلغله در عرصه ملک و ملایک اوفتاد	جمله کروبیان حیران از آن گفت و کردار
تا که ننشیند غبار بر دل سلطان شاه	کرد عف از بهر ایشان حضرت سید دو بار
جبرئیل آمد که ای سلطان صدر انبیا	حق سلامت میرساند با درود بیشمار
گر حبیب ما کند با ریسم آغاز عف	عفو میگردد گناه عاصیان خاکسار
زابتدا تا انتها از اولین تا آخرین	میشوند از رحمت عفو تو یک یک رستگار
آن سگان دیدند بچشم خویش شکل این نبی	از نبی دیدند در راه و مه و لیل و نهار
جمله بگرفتند از قول خدا و مصطفی	با دو فرزند علی کردند ایشان کارزار
بر یزید و قوم سفیان تبرا کن بجان	تا نباشی دل سیاه روز محشر شرمسار

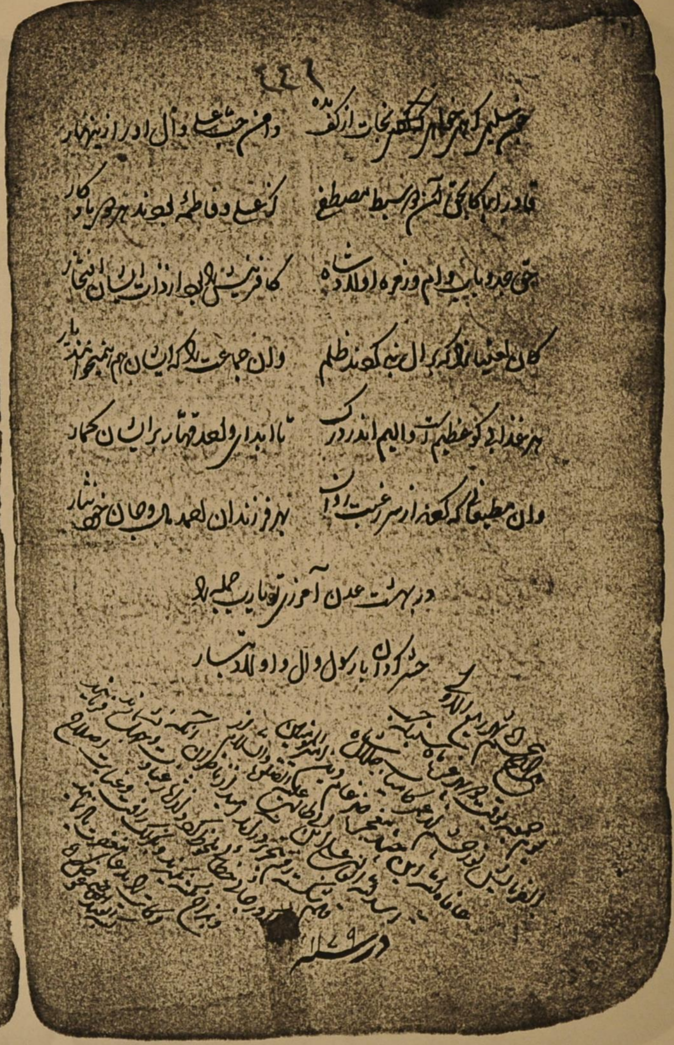

ختم سازم که بهر خواهی گنهکار نجات از کف — دامن حب علی و آل او را زینهار
قادرا باکا بحق آن دو سبط مصطفی — که علی و فاطمه بودند هر دو را یادگار
حق جد و باب و ام و زمره اولاد شاه — کافرینش را بود از ذات ایشان افتخار
کان لعینانی که بر آل نبی کردند ظلم — وان جماعت که ایشان هم همی بودند یار
هر عذابی کو عظیم است و الیم اندر درک — تا ابد باری و لعنت قهار بر ایشان کماد
وان مطیعانی که کعبه از سر رغبت او — بهر فرزندان احمد مال و جان خود نثار

در بهشت عدن آموز تو یارب جمله را
حشر گردان با رسول و آل او لله تبار

[illegible] ربیع الاول [illegible]
[illegible] جلال الدین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در سنه ۱۱۷۹

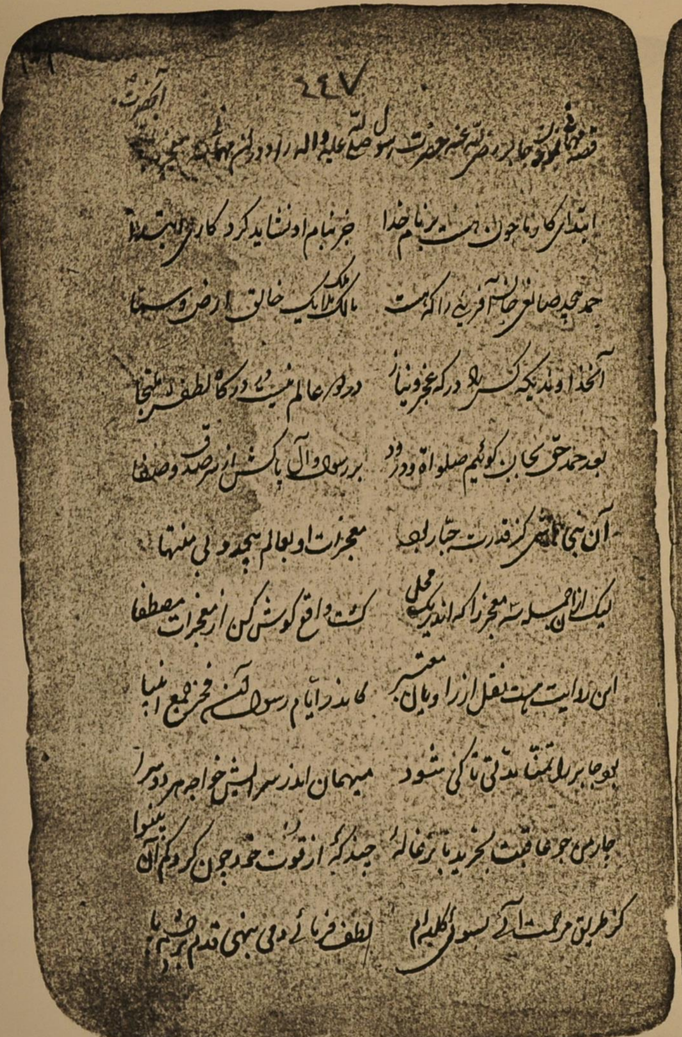

قصه مهمان نمودن جابر رضی الله عنه حضرت رسول صلی الله علیه و آله را و زنده شدن پسران جابر بمعجزه آنحضرت

ابتدای کار ما چون هست بر نام خدا — جز بنام او نشاید کرد کاری ابتدا
حمد بی حد صانعی جان آفرینی را که هست — مالک ملک ملایک خالق ارض و سما
آن خداوندی که سر بنهاد در که عجز و نیاز — در دو عالم نیست درگاه لطفش ملتجا
بعد حمد حق بجان گوییم صلوات و درود — بر رسول و آل پاکش از سر صدق و صفا
آن نبی هاشمی کز قدرت جبار لطف — معجزات او بعالم بیحد و بی منتها
یک از آن جمله سه معجز را که اندر یک محل — گشت واقع گوش کن از معجزات مصطفی
این روایت هست نقل از راویان معتبر — کاندر ایام رسول آن فخر جمع انبیا
بود جابر را تمنا اندکی تا کی شود — میهمان اندر سرایش خواجه هر دو سرا
چاره می جو عاقبت بخرید یک بزغاله — چند گه از قوت خود چون کرد کم آن بینوا
کز طریق مرحمت آید بسوی کلبه ام — لطف فرماید و بنهد قدم بر چشم ما

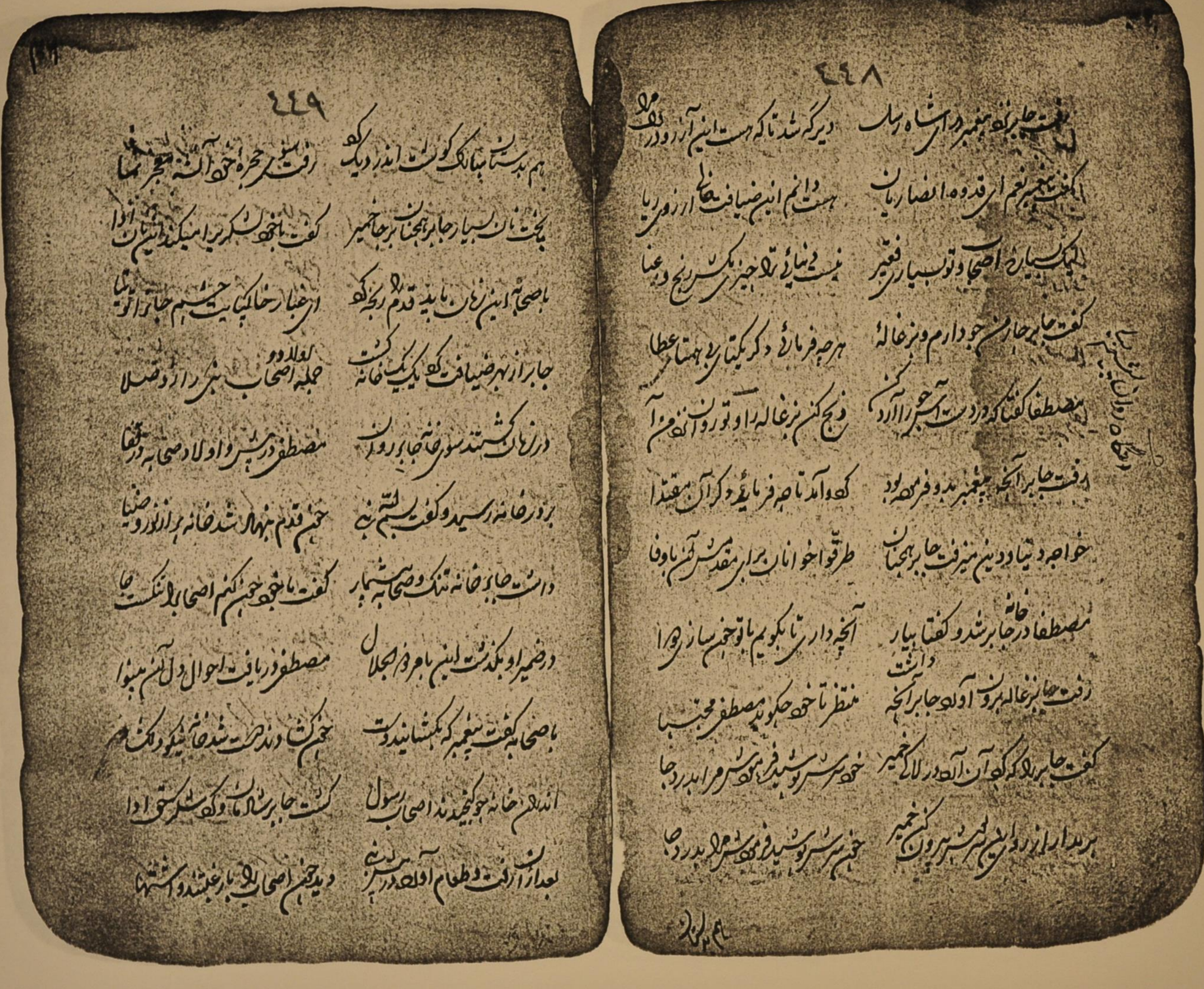

۴۴۸

رفت جابر نزد پیغمبر در آن شاه رسل | دیر گه شد تا که هست این آرزو در دل مرا
گفت پیغمبر نعم ای قدوه انصاریان | هست دانم این ضیافت بحالی از روی ریا
لیک بسیار اصحاب و تو بسیاری فقیر | نیست دنیایی ترا چیزی بکس رنج و عنا
گفت جابر جان من جو دارم و بزغاله | هرچه فرمایی دگر یکتا ربی همتا عطا
مصطفی گفتا که در دست آسیا جو را آرد کن | ذبح کن بزغاله را و تو روان آنگه مرا
رفت جابر آنچه پیغمبر بدو فرموده بود | گه آمد تا چه فرماید دگر آن مقتدا
خواجه دنیا و دین بنرفت جابر همچنان | طرقوا خوانان برای مقدمش آن باوفا
مصطفی در خانه جابر شد و گفتا بیار | آنچه داری تا بگویم با تو چون سازی روا
رفت جابر غاله بیرون آورد جابر آنچه داشت | منتظر تا خود چه گوید مصطفی مجتبا
گفت جابر را که گو آن آید در لاک خمیر | خود سر سرپوشید فرمود سر مرا ابدر دجا
بر بدار از روی این دیگ سر بیرون کن خمیر | چون سر سرپوشید فرمود سر مرا ابدر دجا

۴۴۹

هم بدستان مبارک گوشت اندر دیگ کرد | رفت بیرون حجره خود آنکه معجز نما
پخت نان بسیار جابر همچنان بر جا خمیر | گفت با خود شکر بر امینکند این نان ادا
با صحابه این زمان باید قدم رنجه کرد | از غبار خاکپایت چشم جابر را توتیا
جابر از بهر ضیافت که یک یک گشت خانه | جمله اصحاب نبی را از وصلا
در زمان گشتند سوی خانه جابر روان | مصطفی در پیش و اولاد صحابه در قفا
بر در خانه رسید و گفت بسم الله بنه | چون قدم بنهاد شد خانه پر از نور و ضیا
داشت جابر خانه تنگ و صحابه بیشمار | گفت با خود چون کنم اصحاب را تنگست جا
در ضمیر او بگذشت این با مرد ذوالجلال | مصطفی دریافت احوال دل آن مبتلا
با صحابه گفت پیغمبر که بنشانید دست | چون نشستند چند شد جا نیکو دلکش هم
اندر آن خانه چو گنجیدند اصحاب رسول | گشت جابر شادمان و گفت شکر حق ادا
بعد از آن رفت و طعام آورد در پیش نبی | دید چون اصحاب را با رغبت شدند و اشتها

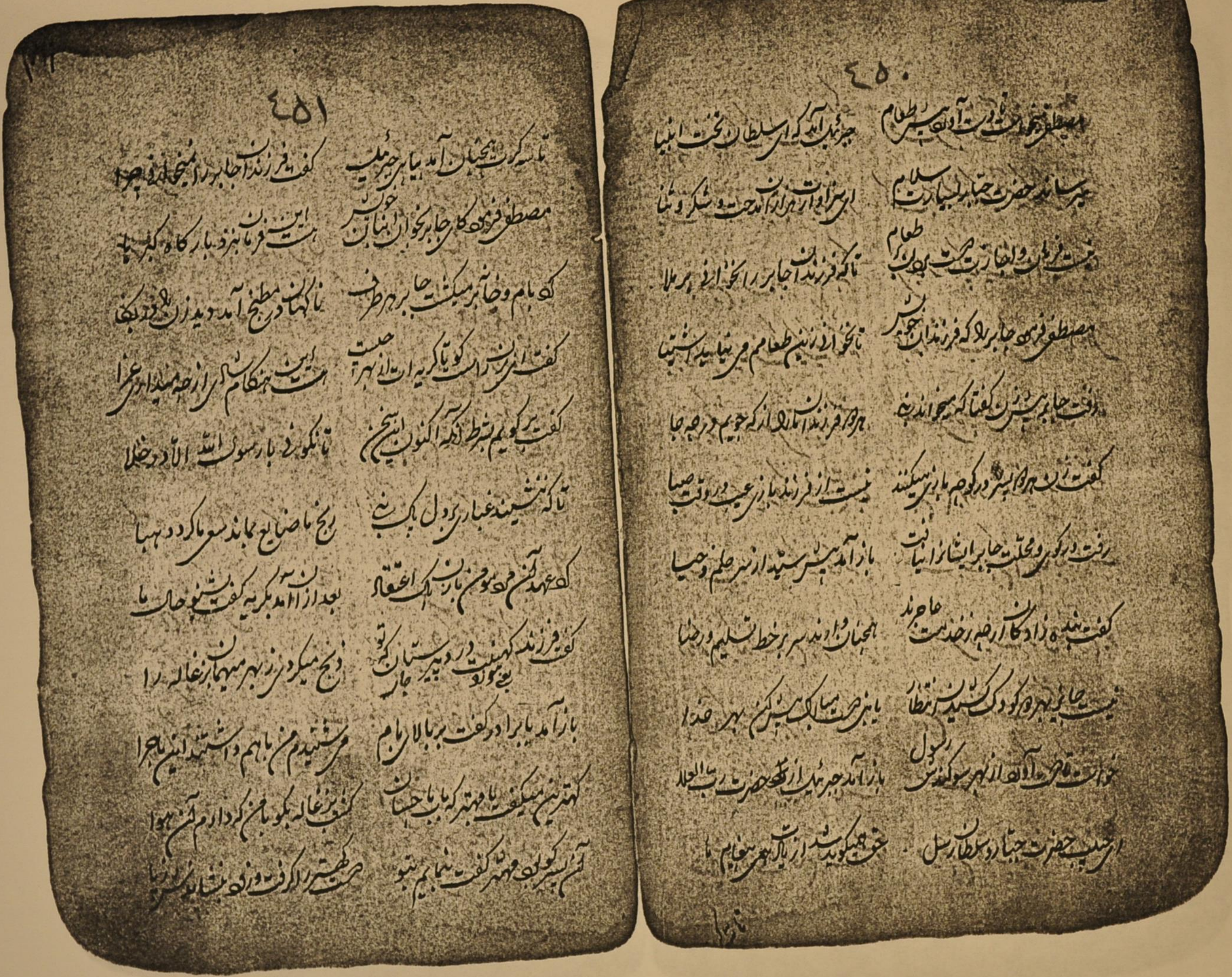

مصطفی چون دست آورد بهر طعام جبرئیل آمد که ای سلطان تخت انبیا
می‌رساند حضرت جبار بسیارت سلام ای سزاوار از هزاران مدحت و شکر و ثنا
نیست فرمان و اجازت بهر خوردن را طعام تا که فرزندان جابر را نخوانی بر ملا
مصطفی فرمود جابر را که فرزندان خویش تا نخوانی زین طعام می‌نیاید اشتها
رفت جابر پیش زن گفتا که می‌خواند نبی هر دو فرزندانمان را از که جویم در چه جا
گفت زن هر دو پسر در کوچه بازی می‌کنند نیست از فرزند بازی عیب در وقت صبا
رفت در کوی و محلت جابر ایشان را نیافت باز آمد پیش سید از سر حلم و حیا
گفت بنده‌زادگان از صحن خدمت خارج‌اند همچنان دارند سر بر خط تسلیم و رضا
نیست جای بهر دو کودک سیدا انتظار یا نبی رحمت بیا اکلی بکن بهر خدا
خواست تا دست آورد از بهر سوگندش رسول باز آمد جبرئیل از حضرت رب العلا
ای حبیب حضرت جبار و سلطان رسل حق همی‌گوید شد از بابا همی ایتام ما

تا نشسته گرد همچنان آمد بیا باز جبرئیل گفت فرزندان جابر را نمی‌خوانی چرا
مصطفی فرمود کای جابر بخوان ابنان خویش هست این فرمان ز بارگاه کبریا
گرد بام و خانه جابر می‌گشت بر هر طرف ناگهان در مطبخ آمد دید زن هر دو بقا
گفت ای زن راست گو تا گریه‌ات از بهر چیست هست این هنگام شادی از چه می‌داری عزا
گفت برگویم بشرط آنکه اکنون این سخن تا نگویی با رسول الله الا در خلا
تا که ننشیند غباری بر دل پاک نبی رنج ما ضایع نماند سعی ما گردد هبا
کرد عهد آن مرد مومن با زن پاک اعتقاد بعد از آن آمد بگریه گفت بشنو حال ما
گفت فرزند کهینت در دبیرستان که تو ذبح می‌کردی ز بهر میهمان بزغاله را
باز آمد با برادر گفت بر بالای بام می‌شنیدم من با هم داشتند این ماجرا
کهترین می‌گفت یا مهتر که با بابا چسان گفت بزغاله بگو با من کردارم آن هوا
آن پسر گوید که مهتر گفت بنمایم بتو دست کهتر را گرفت و زد بشانه‌اش ز پا

بهر ایشان بکشید بر حلقوم سر روان مالید کارد
تیغ تیز و گردن نازک شد سرش از تن جدا

کاو چون فرزند مهتر الجنان بازی ز جهل
در قضا ناگاه واقع گشت او را این بلا

نعره زد بیخود و لرزه بر اندامش فتاد
که از بالای بام از بیم آن خود را رها

من برون رفتم ز خانه تا به بینم حال چیست
وز چه از فرزند من ناگه برآمد این صدا

مهترین را همچو دیدم کو فتاده بد ز بام
کهترین بر بام کشته گشته از تیغ قضا

هر دو را مرده درآوردم بجامه در دوان
اینک آن هر دو همی هستند در زیر عبا

زین سخن با هم همی گفتند مرد و زن نهان
مصطفی در انتظار و مرد و زن در ماجرا

ساعتی بگذشت آخر خواجهٔ دنیا و دین
خواند جابر را و گفتش آن گزین انبیا

دراقیت بگو بیسر من گر قصه واقع شد است
تا کنم دلهای شما را از سر حکمت دوا

گفت جابر در پناه حضرت سید خوشیم
ای هزاران همچو ما در راه دین تو فدا

تا درین بودند دیگر باره آمد جبرئیل
گفت ای مقصود کل آفرینش مرحبا

حق همی

حق همیگوید که فرزندان جابر کشته اند
هر دو فوت و جابر اندر درد ایشان مبتلا

حال ایشان شرم میدارد که گوید پیش تو
تو بگو تا هر دو را آرند آنگه کن دعا

تا به یمن همت انفاس تو جانشان دهم
بار دیگر زنده گی یابند دیدار لقا

مصطفی فرمود کای جابر دو فرزند گزین
کشته و پنهان همیداری کجا باشند دو تا

رو بیاور کشته و آن مرده را در پیش من
تا به بینم قدرت حق چون حیاتش آید ندا

شادمان شد جابر و آورد در زیر گلیم
هر دو نور چشم خود را پیش آن شمع هدا

مصطفی جای نماز خود بدیشان درکشید
کرد رو بر آسمان آن ماه روی والضحی

گفت یا رب عالم السری و میدانی حسیبت
حاجت ما و آنچه میداریم از فضلت رجا

قادرا پاکا خداوندا باسم عظمت
گر خواص آن همی یابند رنجوران شفا

مالک الملکی بآن جمع ملک کاوراد شان
ذکر و تسبیح تو باشد در صباح و در مسا

حق آیات و کتابی کامد آن از حضرتت
خیر را وعده جزا فرمودی و شر را سزا

بحق عرش و کرسی و لوح و قلم خلد و جحیم کان همه بر کبریایی ذات تو هستند گوا
حق جمله انبیا و مرسلین کامدند خلق عالم را بوحدانیت تو رهنما
حق آدم حق ابراهیم و حق نوح کو کرد از بهر رضایت خانه کعبه بنا
حق اسمعیل پیغمبر با اسحاق نبی حق یعقوب و بحق یوسف فرخ لقا
بحق داود و بتعظیم سلیمان در رتبت کز کرامت ساخت بر جن و انس پادشا
بحق موسی کلیم و آن ید بیضا که کرد معجز بجد بفرمان تو ظاهر از عصا
حق عیسی مجرد آنکه دم جانبخش او کز علو رفعت آمد منزلش چارم سما
حق آن هر پنجتن کامد ششم شان جبرئیل وز قریبشان بدان آل عبا شد التجا
حق اهل بیت من کراه تعظیم و شرف مدحت و اوصاف آلیشان گفته در هل اتی
حق اولاد کرام و حق اصحاب کبار کز سر صدق و یقین باشند همیشان التجا
حق تو ای جانبخش ای حی قدیم جانستان از کرم جانبخش یکبار دگر این هر دو را

هر دم از انفاس پیغمبر بجنبش آمدند همچو شاخ سرو آمد جنبش از باد صبا
هر دو تن از برکت شاه رسالت زنده شدند اندر آدم حکمت حق چون چنین آمد ادا
پسران بر خاستند از جا و بگشادند چشم دیدهاشان روشن شد از دیدار آن بدر الدجا
کرد جابر شکر و صلوات و درود از هر طرف بر نبی دادند اصحاب از سر صدق و صفا
پیش خود بنشاند جابر فرزندان را ز بغ تتمه فرمود گفت آورد او بر خوان تو مهمانان سخا
تناول
جمله اصحاب پیغمبر بیکدم زان طعام سیر خوردند و پدید آمد در ایشان امتلا
این سه معجز خواجه اندر خانه جابر نمود مطلع شد بر اسرار از شاه و گدا
اتفاق آن معجز که اصحاب نبی در جای تنگ جمله گنجیدند در خانه پدید آمد فضا
دیگر از بزغاله و از چار جو نان لشکری سیر خوردند و طعامش بود سر تا سر بجا
سفره را بر داشتند و شکر حق بگذاردند رفت سید با صحابه زان مقام دلفزا
بود از صدر رسالت صد چنین معجز عجب زانکه او کردی نظر بر خاک گشتی کیمیا

قایدی یا رب بحق خواجه پیغمبر نما / آنکه در شان وی آمد یا و یاسین طا و ها
حق شاه اولیا یعنی ولی حضرتت / آن وصی نفس پیغمبر علی مرتضا
حق نسل و اصل سید شمع جمع اهل بیت / نور چشم مصطفی و مرتضی خیر النسا
حق شهزاده حسن دیگر حسین ابن علی / آن یکی مسموم آن دیگر شهید کربلا
حق بحق سید سادات زین العابدین / آنکه میخوانند خلقش آدم آل عبا
حق باقر حق صادق خازنان علم حق / حق کاظم هشتمین یعنی علی موسی رضا
حق تو جعفر تقی و بو الحسن یعنی نقی / حق شاهم عسکری آن در بحر انما
حق ابو القاسم محمد مهدی آخر زمان / آنکه عالم را بداد آورد و داد امت التجا
هم بحق مصطفی و آل که ایشانند و بس / دستگیر عاصیان و شافع روز جزا
حق جمله عارفان و عابدان پاکدین / حق جمله عاشقان و صادقان پارسا
گر کرم یا رب ببخشا ور کریمی عفو کن / آنچه ما بیچارگان کردیم از جرم و خطا

چون سلیمی گرچه ما را طاعت بسیار نیست / لیک از جان بنده مولای شه پیغمبر نما
چون برافرازی لوای مصطفی در روز حشر / جای ما باد از ولای او بزیر آن لوا

معجزه خریدن اشتر حضرت امیر از جبرئیل و فروختن بمیکائیل [illegible]

و بایلان دادن که جهة حضرت پیغمبر فروخته بودند که [illegible]

بنام مبدع اشیا و خالق اکبر / خدای بی زن و فرزند و صانع داور
قدیم و قادر و قهار و قایم و قیوم / حکیم و ظاهر و دانا و رب داد آور
علیم و عالم و علام و عادل و عالی / رحیم و راحم و رحمان و ایزد داور
ز قاف قدرت خود خلق را پدید آورد / ز لام لطف دهد رزق مومن و کافر
از وست روشن قندیل ماه و مشعل مهر / بصبح و شام ازین هفت طاق گلشن منظر
مهیمن و صمد و لا اله الا الله / مقدس و احد و فاعل و قضا و قدر
ز صنع اوست زمین ساکن و سما گردان / ز حکم اوست شب و روز تیره و انور

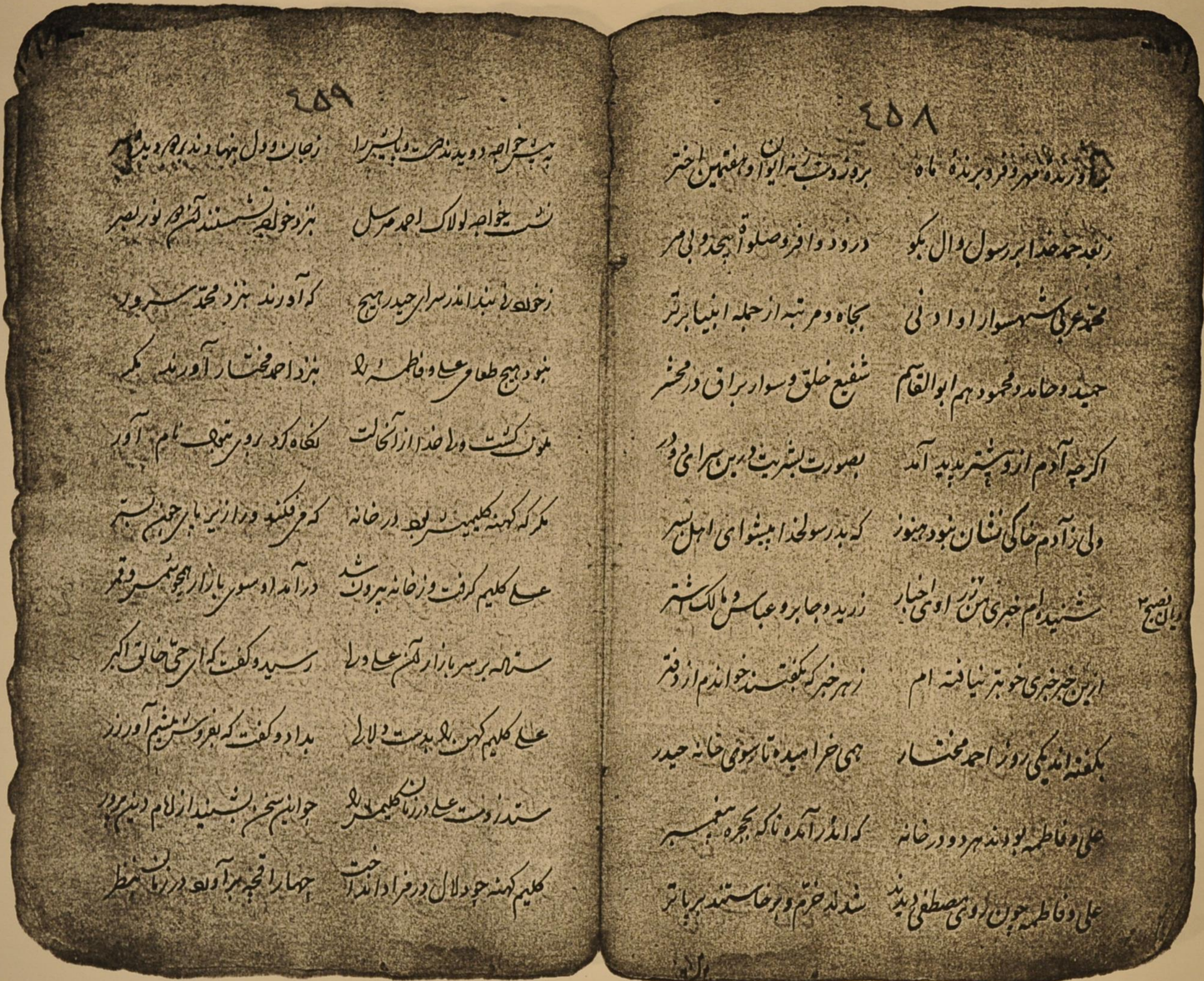

فروزنده مهر و فروزنده ماه   برو روز و شب به ایوان و هفتمین اختر
ز بعد حمد خدا بر رسول و آل بگو   درود وافر و صلوات بی حد و بی مر
محمد عربی شهسوار او ادنی   بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
حمید و حامد و محمود هم ابوالقاسم   شفیع خلق و سوار براق در محشر
اگرچه آدم ازو پیشتر پدید آمد   بصورت بشریت درین سرای و در
ولی ز آدم خاکی نشان نبود هنوز   که بد رسول خدا پیشوای اهل بشر
بیان فصیح
شنیده ام خبری من ز راوی اخبار   ز زید و جابر و عباس و مالک اشتر
ازین خبر خبری خوبتر نیافته ام   ز هر خبر که بگفتند خوانده ام از دفتر
بگفته اند یکی روز احمد مختار   همی خرامید تا سوی خانه حیدر
علی و فاطمه بودند هر دو در خانه   که اندر آمد ناگه بحجره پیغمبر
علی و فاطمه چون روی مصطفی دیدند   شدند خرم و برخاستند بر پا تر

ولی

به پیش خواجه دویدند دست و پایش را   ز جان و دل بنهادند بر دو دیده و سر
نشست خواجه لولاک احمد مرسل   بنزد خواجه نشستند آن دو نور بصر
ز خوردنی نبد اندر سرای حیدر هیچ   که آورند بنزد محمد سرور
نبود هیچ طعامی علی و فاطمه را   بنزد احمد مختار آورند مگر
ملول گشت ولی خدا از آن حالت   نگاه کرد بروی پیمبر نام آور
مگر که کهنه گلیمی که بود در خانه   که می فکند ورا زیر پای چون بستر
علی گلیم گرفت و ز خانه بیرون شد   در آمد او بسوی بازار همچو شمس و قمر
ستاده بر سر بازار آن علی ولی   رسید و گفت که ای حی خالق اکبر
علی گلیم کهن را بدست دلالی   بداد و گفت که بفروش سیم آور زر
ستد ز دست علی در زمان گلیم را   چو این سخن بشنید از امام دین پرور
گلیم کهنه چو دلال در فرا انداخت   چهار اقچه برآورد در زمان منظر

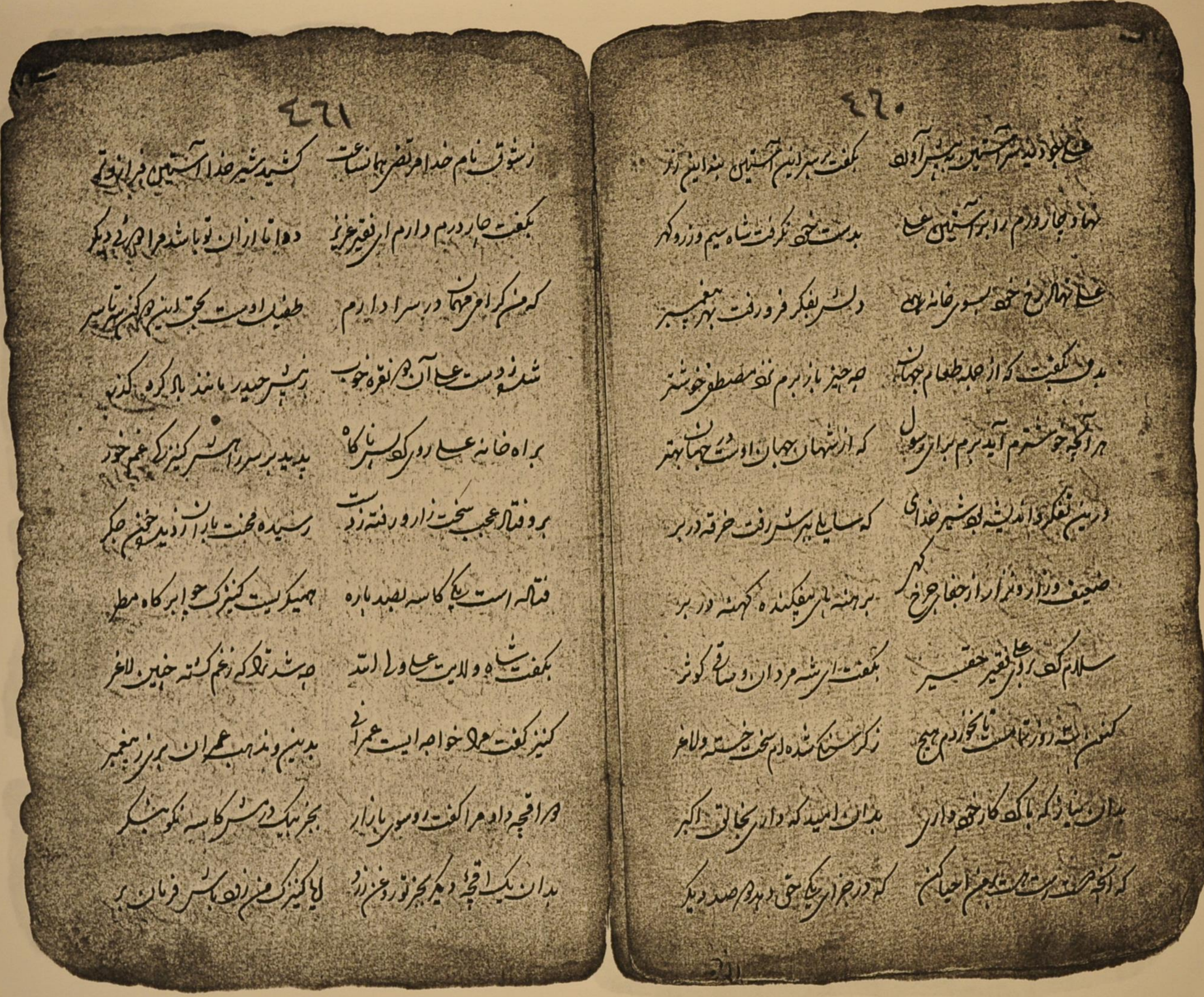

علی چو دید شه آستین پیمبر آورد بگفت بر سر این آستین ببند این زر
نهاد چار درم را بر آستین علی بدست خود نگرفت شاه سیم و زر و گهر
علی نهاد رخ خود بسوی خانه خویش دلش بفکر فرو رفت بهر پیغمبر
بدل بگفت که از جمله طعام جهان چه چیز باز برم نزد مصطفی خوشتر
هر آنچه خوشترم آید برم برای رسول که از شهان جهان اوست در جهان بهتر
درین تفکر و اندیشه بد شیر خدای که سایلی بسرش رفت خرقه در بر
ضعیف و زار و نزار از جفای چرخ کهر برهنه پای بیفکنده کهنه در بر
سلام کرد بر علی فقیر حقیر بگفت ای شه مردان و ساقی کوثر
کنون سه روز تمامست تا نخوردم هیچ ز گرسنگی شده ام سخت خسته و لاغر
بدان نیاز که با کردگار خود داری بدان امید که داری بخالق اکبر
که آنچه هست بدستت بمن اعطا کن که در جزای یکی حق دهد دو صد دیگر

ز شوق نام خدا مرتضی همان ساعت کشید شیر خدا آستین فرا زوتر
بگفت چار درم دارم ای فقیر عزیز دو را ازان تو باشد مرا دو دیگر
که من گرامی مهمان در سرا دارم طفیل اوست بحق این دو کن بهر تا پیر
شد از دو دست علی آن دو نقره خوب ز بهر حیدر مانند باکره کزنو
براه خانه علی روی کرد ناگاه بدید بر سر راهش کنیزکی غم خور
بروفتاد عجب سخت زار و رفته ز دست رسیده محنت باران از دیده خونین جگر
فتاده است یکی کاسه بصد پاره همی گریست کنیزک چو ابر گاه مطر
بگفت شاه ولایت علی ولی الله چه شد ترا که ز غم گشته چنین لاغر
کنیز گفت مرا خواجه ایست عمرانی بدین و مذهب عمران بری ز پیغمبر
دو اقچه داد مرا گفت رو بسوی بازار بخر یکی درست کاسه نکو بنگر
بدان یکی اقچه دیگر بخر تو روغن زرد الا کنیزک من زود باش فرمان بر

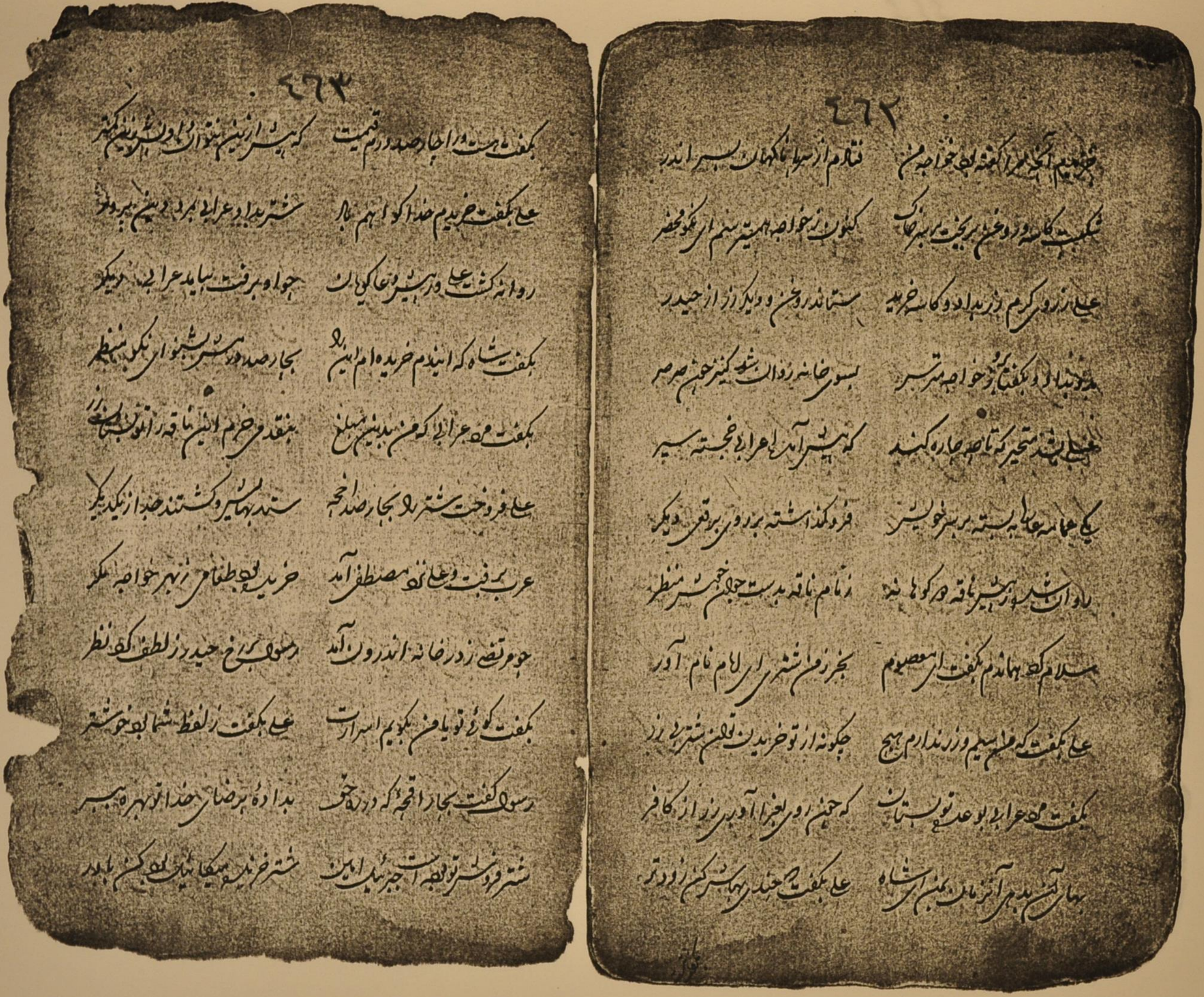

چو بشنیدم آنکه مرا گفته بد خواجه من   فتادم از سر ناگهان بسر اندر
شکست کاسه و روغن بریخت بر سر خاک   کنون ز خواجه همی ترسم ای نکو محضر
علی ز روی کرم زر بداد و کاسه خرید   ستاند روغن و دیگر ز زر از حیدر
بده به بنده و بگفتا ز خواجه مترس   بسوی خانه روان شد کنیز چون صرصر
علی بماند متحیر که تا چه چاره کند   که پیش آمد اعرابی خجسته سیر
یکی عمامه عنابی بسته بر سر خویش   فرو گذاشته بر روی برقعی دیگر
روان شد و ز پیش ناقه در کوهان بند   زمام ناقه بدست چنان خجسته منظر
سلام کرد و بماندم بگفت ای معصوم   بخر ز من شتری ای امام نام آور
علی بگفت که مرا سیم و زر ندارم هیچ   چگونه از تو خریدن توانم شتری به زر
بگفت مرد عرابی بوعده تو بستان   که چون روی بغزا آوری زر از کافر
بها کنی بدهی آن زمان بمن ای شاه   علی بگفت چه چندی بها بگو زودتر

بگفت هشت درا چهار صد درم قیمت   که بیش از این نتوان دادن ای شه کشور
علی بگفت خریدم خدا گواهم بار   شتر بداد عرابی برفت و شد بیرون
روانه گشت علی و ز پیش دعا گویان   چو او برفت بیامد عرابی دیگر
بگفت ای شاه که این دم خریده ام اینها   بچار صد درم بستان ای نکو منظر
بگفت مرد عرابی که من بدین مبلغ   بنقد می خرم این ناقه را ز تو بستان زر
علی فروخت شتر را بچار صد اقچه   ستد بهای و گشتند جدا ز یکدیگر
عرب برفت و علی نزد مصطفی آمد   خرید بهر طعامی ز بهر خواجه مگر
چو مرتضی ز در خانه اندرون آمد   رسول در رخ حیدر ز لطف کرد نظر
بگفت گوئی تو یا من بگویم اسرارت   علی بگفت ز لفظ شما بود خوشتر
رسول گفت بچار اقچه که در ره حق   بداده بر رضای خدا تو بهره ببر
شتر فروش تو بد جبرئیل امین   شتر خرنده میکائیل بود کن باور

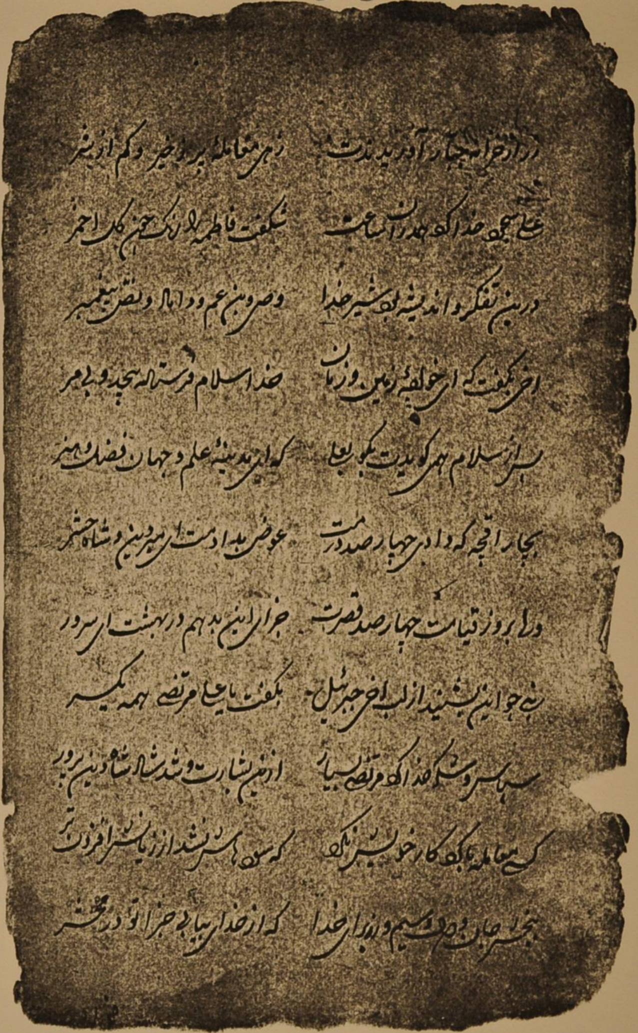

زر از خزانه بچار آورید بدست　　زهی معامله پر ز خیر و کم از شر
علی بحمد خدا که بدان ساعت　　شکفت فاطمه را رنگ چون گل احمر
درین تفکر و اندیشه بود شیر خدا　　وصی و ابن عم و داماد و نفس پیغمبر
امین بگفت که ای خلیفهٔ زمین و زمان　　خدا اسلام فرستاده بحد و بی مر
پس از سلام همی گوید بگو بعلی　　که ای مدینهٔ علم و جهان فضل و هنر
بچار اقچه که دادی چهار صد درمت　　عوض بدادمت ای میر دین و شاه حشر
ورا بروز قیامت چهار صد قصرت　　جزای این بدهم در بهشت ای سرور
نبی چو این بشنید از لب امین جبرئیل　　بگفت با علی مرتضی همه یکسر
سپاس و شکر خدا را که مرتضی بسیار　　ازین بشارت و شد شاد شاه دین پرور
کسی معامله با که کار خویش نکو　　که سود هست نشد از زیان سر افزون تر
بنجر جان و دل و سیم و زر برای خدا　　که از خدای بیابد جزا تو در محشر

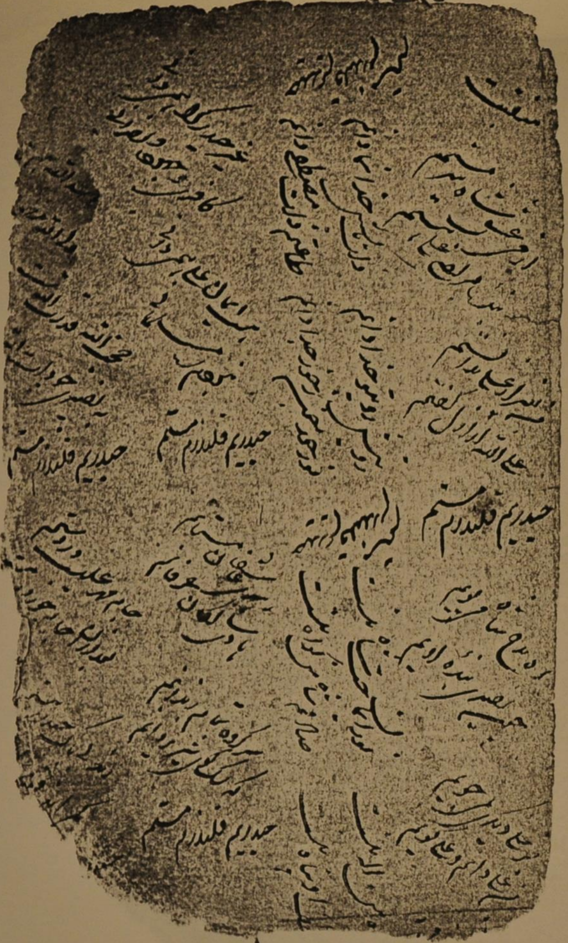

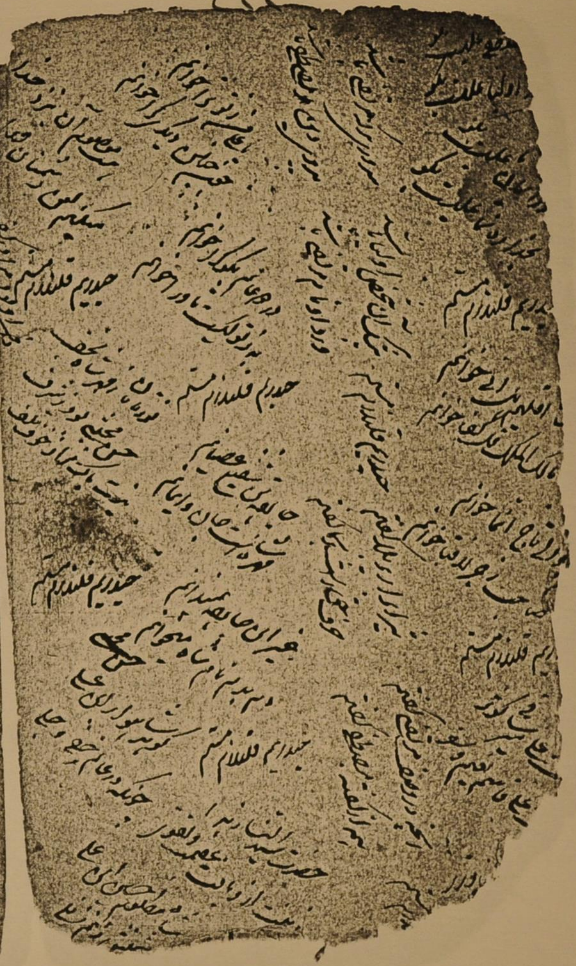

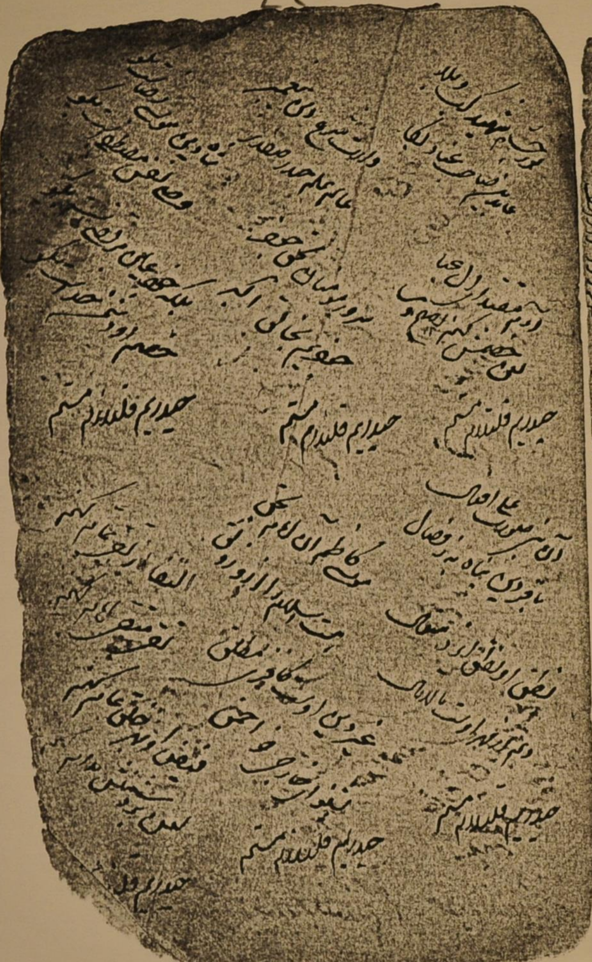

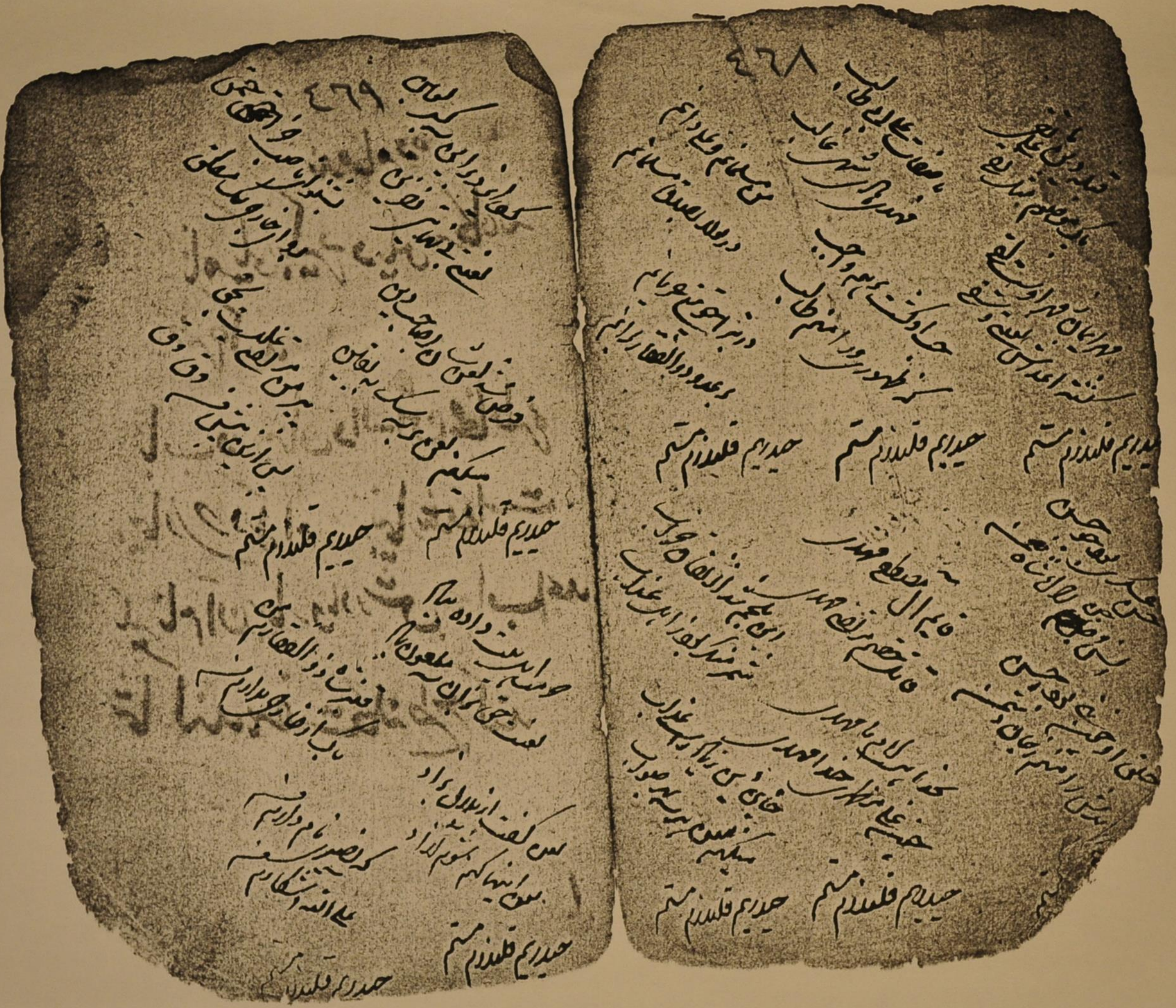

٤٦٨

[illegible]

حیدریم قلندریم مستم حیدریم قلندریم مستم حیدریم قلندریم مستم

[illegible]

حیدریم قلندریم مستم حیدریم قلندریم مستم

٤٦٩

[illegible]

حیدریم قلندریم مستم حیدریم قلندریم مستم

[illegible]

حیدریم قلندریم مستم

حیدریم قلندریم